

چرا علیه حجاب شوریدم
صدیقه و سمقی

چرا علیه حجاب شوریدم

صدیقه وسمقی

بهار ۱۴۰۴



کتاب‌های آسو

چرا علیه حجاب شوریدم

نویسنده: صدیقه وسمقی

ناشر: بنیاد تسلیمی

سانتا مونیکا کالیفرنیا

چاپ نخست: ۱۴۰۴

شابک: ۹۷۹-۸-۹۹۰۴۲۰۲-۵-۰

همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



|| فهرست

آغاز سخن.....	۹
فصل نخست / تا برداشتن روسری؛ راهی که پیمودم.....	۱۱
صدای ما باش.....	۱۲
نیم‌نگاهی به گذشته.....	۱۳
پدرم حتماً همراهم می‌آمد!.....	۱۶
هر تصمیمی بگیری کنارت هستم.....	۱۹
تاریخچه‌ی مختصر تحول فکری من درباره‌ی حجاب.....	۲۰
چادر اجباری.....	۲۴
نقش مهم تجربه‌های عینی.....	۳۶
عدم تصریح قرآن بر پوشاندن موی سر.....	۴۰
چرا در برداشتن روسری تأخیر کردم؟.....	۴۳
خدا فرمانی صادر نکرده است.....	۴۶

فصل دوم / جنگ خونین با زنان ۴۹

مرگ مهسا امینی ۵۰

آفریدن فاجعه به نام خدا بس است ۵۲

مرگ مهسا امینی؛ مرگ حجاب در جمهوری اسلامی ۵۳

اولین گام در برداشتن روسری ۵۴

نامه به رهبری و نقد دیدگاه او درباره‌ی حجاب ۶۰

مرگ آرمیتا گراوند ۶۹

سرانجام روسری را برداشتم ۷۱

حضور در مراسم ترحیم آرمیتا ۷۳

همان مشتی که به سینه‌ی هاله خورد ۷۴

راه برگشت ناپذیر من ۷۶

به حجاب اجباری نمی‌توان لباس قانون پوشاند ۷۸

همراهی خانواده‌ی آیت‌الله طالقانی با جنبش مهسا ۷۹

برملا شدن دروغ وزیر کشور درباره‌ی حجاب بان‌ها ۸۴

احضار به دادسرای اوین ۸۵

فصل سوم / در زندان استبداد ۸۹

بازداشت ۹۰

بازپرسی در دادسرای اوین ۱۰۰

ورود به زندان ۱۰۲

مehوش و فریبا به استقبال آمدند ۱۰۵

۱۱۰	 نقض حق ملاقات
۱۱۵	 پیغام دادستان
۱۱۸	 فکرهای شبانه
۱۲۲	 شب عید سال ۱۴۰۳
۱۲۷	 آغاز جلسات بحث
۱۳۰	 تحصن در حیاط کوچک بند
۱۳۸	 زندانیان
۱۴۶	 از زندان مددکار خواستم
۱۴۹	 یک ابزار خطرناک برای فشار بر زندانی
۱۵۳	 جلسات شبانه
۱۵۴	 سیزده به در
۱۵۵	 پیام دکتر سعید مدنی
۱۵۶	 اعزام به بیمارستان
۱۶۲	 انباردار زندان از مرخصی بازگشت!
۱۶۳	 فائزه به من لباس داد
۱۶۸	 دوباره تحصن
۱۷۱	 غذا و جیره‌ی زندان
۱۷۳	 ملاقات با وکیل
۱۷۶	 توهین بزرگ به زنان
۱۷۸	 لغو اعزام به بیمارستان

دعوت محمد به زندان.....	۱۸۰
جلسه در زندان.....	۱۸۴
تأملی درباره‌ی رفتار خودم.....	۱۹۰
تذکر مهوش خانم.....	۱۹۴
ملاقات با نماینده‌ی پزشکی قانونی.....	۱۹۴
درددل‌های پاسیار.....	۱۹۷
یکشنبه‌های من در زندان.....	۱۹۸
جریان زندگی در زندان.....	۲۰۱
روشن به قرنطینه رفت.....	۲۰۹
مسابقات ورزشی.....	۲۱۱
ریحانه و سمیرا سر خود را تراشیدند.....	۲۱۲
تمرین مراقبه در زندان.....	۲۱۲
زندانبانان.....	۲۱۴
زندگی، سراسر مبارزه است.....	۲۱۸
ابلاغ رأی دادگاه به وکیل.....	۲۲۰
دینا قالیباف به اوین آمد.....	۲۲۲
فراموش‌کاری رئیس بهداری زندان.....	۲۲۶
پیشنهاد آزادی مشروط.....	۲۲۸
نامه به نهادهای حقوق بشری.....	۲۲۹
ملاقات با مسئولان قضایی زندان.....	۲۳۰

۲۳۳	اعتراض به حکم اعدام توماج صالحی
۲۳۴	اعزام دوباره به بیمارستان فارابی
۲۴۱	کفالت یک میلیارد تومانی
۲۴۵	صدور رأی آزادی مشروط
۲۴۸	چرا علیه حجاب شوریدم؟
۲۵۷	فصل چهارم / پیوست‌ها
۲۷۹	تصاویر

آغاز سخن

این کتاب را می‌نویسم تا همه بدانند که تحت حاکمیت جمهوری اسلامی، زنان چگونه زیستند.

می‌نویسم تا آیندگان و فرزندانمان دستاوردهای آمیخته با رنج و خون ما را پاس بدارند و با شناخت دقیق تبعیض و بی‌عدالتی، همواره با آن مبارزه کنند. وقتی در زندان بودم با نوهی عزیزم، دانیال، فقط گاهی برای دقایقی کوتاه میان دو اخطار تلفن زندان که می‌گوید «این تماس از زندان اوین می‌باشد» حرف می‌زدم تا نفهمد که در زندان هستم. او می‌فهمید که شرایط غیرعادی است و با ناراحتی از من می‌پرسید: مامانی! کجا هستی؟ می‌گفتم: به سفر رفته‌ام برای انجام یک کار تحقیقی و نوشتن یک کتاب و تدریس.

حال می‌خواهم این کتاب را به آن عزیز تقدیم کنم. امیدوارم نسل او ناپاکی و تبعیض و بی‌عدالتی را از این خاک بزدايد و از ایران، خانه‌ای امن و آباد و آزاد بسازد.

صدیقه و سمدی

دی‌ماه ۱۴۰۳

فصل نخست

تا برداشتن روسری؛ راهی که پیمودم

من و امثال من می‌ایستیم تا فرزندان ما و آیندگان گمان نکنند که نسل ما نسل نادان و ناآگاهی بوده است. ما به دلیل یک اشتباه – شاید ناگزیر – تاریخی به روحانیت اعتماد کردیم و ندانستیم که خدعه‌ها در پیش است و بدین ترتیب در شکل‌گیری حکومتی سهمیم شدیم که کشور ما را به وضع فلاکت‌بار کنونی رسانده است و رنج‌های فراوانی را بر فرزندان ما به‌ویژه دخترانمان تحمیل کرده و تقریباً همه‌ی مواهب اولیه‌ی یک زندگی باکرامت را از آنان سلب کرده است. ما می‌دانیم که برای تصحیح اشتباه خود باید بایستیم تا ایران را به سرزمینی تبدیل کنیم که فرزندانمان، زیستن در آنجا را به زیستن در هر جای دیگر ترجیح دهند.

صدای ما باش

وقتی از زندان آمدم، کوله‌پشتی‌ام بسیار سنگین بود، پر از یاد و خاطره و تجربه‌های تلخ و شیرین. بعد از خداحافظی از همبندیان و قبل از خروج از بند، ریحانه با صدای بلند گفت: صدای ما باش. حرف او تکانم داد و هنوز مثل صدای یک ناقوس در گوشم تکرار می‌شود.

چگونه می‌توانم صدای زنان زندانی باشم که بدون گناه و جرم، سال‌ها حبس را تحمل می‌کنند؟ چگونه می‌توانم صدای زنانی باشم که به دلیل اعتراض به استبداد سال‌ها در زندان به سر می‌برند و چگونه می‌توانم صدای زنانی باشم که فقط به دلیل انتخاب پوشش خود و نداشتن روسری مستحق هر گونه توهین، آزار و محرومیت دانسته می‌شوند؟

نمی‌دانستم با خاطرات و تجربه‌های خود باید چه کنم. با برخی از دوستان مشورت کردم. یک پیشنهاد آن بود که چند پادکست بسازم. هرچند پیشنهاد خوبی بود، اما راضی‌کننده نبود.

نهایتاً صدای رسای قلم که می‌گفت مرا بردار و بنویس، قانعم کرد و کتاب حاضر را با همکاری محمد نگاشتم. من دیکته کردم و او نوشت. نمی‌دانم چقدر حق مطلب را ادا کرده‌ام، اما می‌دانم که تجربه‌های من از ناگوارترین تجربه‌های زنان در جمهوری اسلامی نیست. زنان زیادی از نوجوان گرفته تا سالمند، به دلیل عقیده، مطالبه‌ی حقّی و یا کنش خود تجربه‌های سخت و ناگواری را پشت سر گذاشته‌اند. سر و کار من همواره با خواندن، نوشتن، استدلال، بحث و گفت‌وگو بوده است، با این حال هیچ‌گاه از تهدید دور نبوده‌ام؛ پس می‌توان فهمید آنان که همواره با کنشگری سر و کار داشته‌اند، چقدر مورد تهدید و ستم قرار گرفته‌اند، به‌ویژه اگر امکان رساندن صدای خود به جامعه را نداشته‌اند.

مطمئنم که نتوانسته‌ام صدای ریحانه‌ی عزیز که گرایش‌های سوسیالیستی دارد و مدافع حقوق کارگران است، باشم، اما کوشیده‌ام در حد توان خویش شرایط زنان را تحت حاکمیت جمهوری اسلامی توضیح دهم.

بی‌گمان در این رابطه باید از منظرهای گوناگون کتاب‌های فراوانی نوشت. این کتاب نیز از منظر نویسندۀ نگاشته شده است. امیدوارم که قدر و منزلت یادها و خاطره‌های گران‌بها را حفظ کرده باشم.

نیم‌نگاهی به گذشته

– دختر! آنجا جبهه است، جنگ است، اگر کشته شوی من چه کنم؟
چه جوابی بدهم؟

– آقا! من درباره‌ی جبهه و جنگ مطلب می‌نویسم، شعر می‌گویم، باید جبهه و جنگ را از نزدیک ببینم.

– می‌دانم تو کله‌شقی، آخر کار خودت را می‌کنی. پس تصمیم گرفتم خودم همراهت بیایم.

نمی‌دانم منظور پدرم از کله‌شق چه بود. کاش آن زمان پرسیده بودم. اما این را خوب می‌دانم که پدر و مادر بهتر از هر کس دیگری فرزند خود را می‌شناسند. وقتی نوجوان بودم، آن قدر عاشق کتاب خواندن بودم که اکثر اوقات سرم روی کتاب بود. کم می‌خوابیدم و کم غذا می‌خوردم، تا آنجا که هنگام غذا خوردن بارها و بارها مرا صدا می‌زدند، اما من سر از کتاب بر نمی‌داشتم. گاهی غذایم را در سینی کنارم می‌گذاشتند و من با عجله کمی از غذا را که سرد شده بود می‌خوردم و باز کتاب می‌خواندم. روزی مادر مرا نزد دکتر برد و گفت: دخترم خوب غذا نمی‌خورد. یادم نیست که دکتر از من چه پرسید و من به او چه جوابی دادم که در نهایت گفت: دختر شما مشکلی ندارد، فقط کمی غد و کله‌شق است!

امروز که این حرف‌ها را به یاد می‌آورم، خنده‌ام می‌گیرد. من دختر پر شر و شوری نبودم. معمولاً مرا آرام می‌دانستند، هرچند همیشه شوری و صفا ناپذیر در درونم غوغا می‌کرد و هنوز هم که بیش از ۶۲ سال دارم، همان شور، درونم را به آتش می‌کشد.

در مدرسه نیز همواره شاگرد ممتاز بودم و معلم‌هایم آن قدر دوستم داشتند که مرا به خانه‌ی خود دعوت می‌کردند و برخی از آنها به خانه‌ی ما می‌آمدند، پس کله‌شق چه معنایی داشت؟ شاید منظور آنان این بود که من مطیع نیستم، سرسختم و به آسانی معجب نمی‌شوم.

دوره‌ی کودکی و نوجوانی خود را تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، مرور می‌کنم تا خودم را با یافتن نشانه‌هایی بهتر بشناسم. کودک دبستانی که بودم، وقتی با دو خواهر کوچک‌تر از خود و دختران همسایه شروع به بازی می‌کردیم، تا کار چیدن اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌ها به پایان می‌رسید، من عروسکم را پرت می‌کردم و از بازی خارج می‌شدم و به سراغ کتاب می‌رفتم. در بالکن یک میز و صندلی و چراغ مطالعه داشتم که در همه‌ی فصل‌ها بجز زمستان در آنجا می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. شاید ترک بازی به این

شکل خودخواهی بود. نمی‌دانم، دیگران باید قضاوت کنند.

در دوره‌ی دبیرستان با آنکه شاگرد ممتاز رشته‌ی ریاضی فیزیک بودم، قاطعانه تصمیم گرفته بودم که برای ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه، رشته‌ی الهیات را انتخاب کنم. برخی دوستان و معلم‌هایم از انتخاب من دچار شگفتی می‌شدند و می‌گفتند پس چرا در دبیرستان رشته‌ی ریاضی فیزیک را انتخاب کردی؟ تو می‌توانی در کنکور، بهترین رشته‌ها در شاخه‌ی ریاضی را انتخاب کنی.

به یاد دارم قبل از انقلاب ۵۷ یک بورس تحصیلی به من پیشنهاد کردند و گفتند که تو را به انگلیس یا آمریکا اعزام می‌کنیم تا دبیرستان را در آنجا تمام کنی و به دانشگاه بروی. گفتم: بعد از آن چه؟ دو خانم و یک آقا که با من گفت‌وگو می‌کردند گفتند: بعد از آن به کشور برمی‌گردی و وکیل و وزیر می‌شوی. گفتم: نه، من می‌خواهم الهیات بخوانم. هیچ کس نتوانست مرا قانع کند که در حوزه‌ی دیگری ادامه‌ی تحصیل بدهم، آخر من پرسش‌های زیادی در حوزه‌ی دین داشتم مانند تشنه‌ای به دنبال جواب‌های سیراب‌کننده می‌گشتم. باید خودم به چشمه می‌رسیدم. دوست نداشتم یک لیوان آب از دست دیگری بگیرم. سال‌های زیادی طول کشید تا نظرم این گونه تغییر یافت که در این راه نباید به دنبال سیراب شدن بود. تشنگی است که ما را پیش می‌برد و سیراب شدن یعنی توقف. انتخاب رشته‌ی الهیات به دلیل عشق و علاقه من به دین و شریعت نبود، بلکه پرسش‌ها و دغدغه‌هایم مرا به این انتخاب وامی‌داشت که رشته‌های دانشگاهی دیگر به آنها جواب نمی‌داد. باورهایم نقش مؤثری در زندگی‌ام داشتند. از خود می‌پرسیدم که آیا تحصیل در بهترین رشته‌های مهندسی می‌تواند به دغدغه‌های تو پاسخ دهد. پاسخخم به این پرسش منفی بود.

شانزده-هفده ساله بودم که با برادرم و همسرش، علی و مهوش، به شمال رفته بودیم. اسب سفیدی را دیدم و خواستم سوار آن شوم. گفتند: زین

ندارد و می‌افتی. سوار شدم و افسارش را گرفتم و پاهایم را به شکم اسب زدم. اسب شروع به دویدن کرد. هر چه افسارش را می‌کشیدم تندتر می‌دوید. علی و مهوش و چند تن دیگر نیز به دنبال من و اسب می‌دویدند و فریاد می‌زدند. ناگهان اسب به شالیزار پیچید و با پیچش تند اسب من به درون آب و گل شالیزار پرت شدم. سر و پا گلی و لجنی برخاستم و شروع به خندیدن کردم. عینکم را از میان لجن‌ها پیدا کردند و به من دادند.

تجربه‌های مشابه آنچه گفتم در زندگی‌ام یافت می‌شود. الان که آن تجربه‌ها را مرور می‌کنم، به خودم می‌گویم: بیشتر باید احتیاط می‌کردی، اما باز می‌گویم: نوجوانی و جوانی دوره‌ی احتیاط نیست. شاید دست آخر من نیز به خودم بگویم کله‌شق.

وقتی که در سوئد بودیم در سال ۱۳۵۹ به طور غیابی به پنج سال حبس تعزیری محکوم شدم. با این حال من و محمد تصمیم گرفتیم به ایران بازگردیم. همه‌ی دوستان دلسوز در خارج می‌گفتند: نروید، و همه‌ی دوستان مهربان در داخل می‌گفتند: نیایید، اما ما آمدیم زیرا پنج سال تحمل حبس مرا مجاب نمی‌ساخت که به خانه بازنگردم و همه‌ی عمر در غربت یا تبعید زندگی کنم. مطمئنم اگر پدر یا مادرم زنده بودند حتماً می‌گفتند: برگرد.

پدرم حتماً همراهم می‌آمد!

اگر به پدرم می‌گفتم: آقا! می‌خواهم روسری‌ام را در اعتراض به قتل دخترانمان و آزار و اذیت زنان ایرانی فقط به خاطر نداشتن روسری و یا شکل پوشش آنان بردارم، حتماً می‌گفت: دختر! خیابان جبهه است. آنجا جنگ است، می‌گیرند، می‌زنند، توهین می‌کنند، می‌برند، حبس می‌کنند، می‌کشند. اگر کشته شوی، من چه کنم؟ و باز من می‌گفتم: آقا! آخر من سال‌هاست که درباره‌ی الزامی نبودن روسری در شریعت اسلامی می‌نویسم و می‌گویم و لازم است که این جبهه را نیز از نزدیک ببینم و تجربه کنم، حتی

اگر خطرناک باشد. باز می‌دانم که پدرم می‌گفت: تو کله‌شقی، کار خودت را می‌کنی، پس من نیز همراه تو می‌آیم.

او با من بسیار خطر کرده بود. وقتی به جبهه می‌رفتیم، در هلیکوپتری که ما را به آبادان در محاصره می‌برد، کنارم روی صندوق مهمات نشست، در حالی که افسری به ما گفته بود که اگر فقط یک فشنگ به هلیکوپتر بخورد، پودر می‌شوید.

او در کنار من سه شب در طبقه‌ی دوم هتلی که ده طبقه از آن فرو ریخته بود و بر بام اتاق ما یک ضد‌هوایی شب و روز کار می‌کرد، می‌نشست و از سر و صدا خوابش نمی‌برد و می‌گفت: در عجبم که تو چگونه با این همه سر و صدای انفجار و ضد‌هوایی راحت می‌خوابی!

آخر من آن روزها هجده سالم بود. انگار معنای ترس و احتیاط و حتی مرگ را نمی‌دانستم و به آنها اصلاً فکر هم نمی‌کردم. اما پدرم بیش از شصت سال داشت، هم‌سن امروز من. وقتی با یک هواپیمای کوچک نظامی به تهران باز می‌گشتیم، در میانه‌ی راه هواپیما دچار نقص فنی شد و مانند پروانه‌ای در باد بالا و پایین می‌رفت. همه‌ی مسافران که خانواده‌های نظامیان بودند، شروع به داد و بیداد کردند. برخی در پاکت‌های پشت صندلی عق می‌زدند. من و پدرم آرام تکیه داده بودیم و حرفی نمی‌زدیم. فکر می‌کردیم آخر کار است. در آن حال او پاکت سیگاراش را درآورد و به طرفم گرفت و گفت: بابا، سیگار می‌کشی؟ گفتم: بله، و سیگاری برداشتم. برایم فندک زد. چند پک زدم و خاموش کردم. فکر می‌کنم او هم سیگاراش را تا آخر نکشید. هر روز یک سیگار با هم می‌کشیدیم. البته او خیلی می‌کشید، اما من نمی‌خواستم سیگاری شوم و از باب دوستی و همراهی یک سیگار با پدرم می‌کشیدم. مادرم از این کار ناراضی بود و به پدرم پرخاش می‌کرد که مبادا مرا سیگاری کند. هواپیما به گونه‌ای باورنکردنی با فرود اضطراری در اصفهان نشست و ما زنده ماندیم. پدرم هیچ‌گاه به من نگفت که به خاطر تو

این همه خطر کردم و تا آخر همین طور دوست و همراه بودیم. حتی وقتی او پس از مرگ مادرم زن گرفت، من عقدشان کردم. می‌دانم که اگر زنده بود الان نیز همچنان دوست و همراهم بود. مادرم از نظر فکری بر او تأثیر بسیاری داشت. او هیچ‌گاه پسران و دختران خود را با تبعیض بزرگ نکرد. آنان هیچ‌گاه دخترانشان را تحقیر نکردند، زیرا خودشان حقیر نبودند. برای دختران و پسران حقوق برابر قائل بودند. به یاد دارم سعیده (کوچک‌ترین فرزند خانواده، یعنی ششمین دختر و هشتمین فرزند) که به دنیا آمد، وقتی پدرم از نزد مادرم در بیمارستان به خانه برگشت، خواهرم اشرف از او پرسید: دختر است یا پسر؟ پدرم گفت: یک دسته گل است مثل تو.

پدر و مادرم مذهبی سنتی بودند، اما عقلشان کار می‌کرد؛ به عبارتی دستورات دینی را اگر خلاف عقل و مغایر با روند معمول و آرام زندگی می‌یافتند، بر آن اصرار نمی‌کردند. پدرم دوست داشت دخترانش باحجاب باشند، اما نه به بهای اذیت و ناراحت کردن دخترانش. مادرم به پدرم تأکید می‌کرد که نباید در این گونه امور دخالت کند، زیرا دختران خودشان حق انتخاب دارند. دین در زندگی ما یک عامل مزاحم به حساب نمی‌آمد. مادر و پدرم معمولاً برای نماز مغرب و عشا به مسجد می‌رفتند. پدرم گاهی نماز ظهرش را نیز در مسجد می‌خواند. با این حال آنان هرگز ما را به نماز خواندن و روزه گرفتن مجبور نمی‌کردند. تشویق، چرا؛ اما اجبار، هرگز! هنگامی که به مناسبتی مانند تولد یا عروسی مراسم رقص و پایکوبی برپا بود، پدرم خندان منتظر می‌ایستاد تا در فرصتی مناسب با دعوت یا بدون دعوت بیاید وسط و یک دور کردی برقصد. او خدمت سربازی خود را در سال پرحادثه‌ی ۱۳۲۰ در کردستان گذرانده بود و از همین رو به زبان و رقص کردی علاقه داشت. او به این ترتیب فضا را برای شادی جوانان و بچه‌ها گرم‌تر می‌کرد و سپس می‌گفت: برقصید و خوش باشید. خوشی‌ها و شادی‌های سالم از نظر آن دو انسان دین‌دار، عادی و پاک‌دل به هیچ وجه ناهنجار و ناپسند نبود. فکر

می‌کنم همین روش تربیتی بود که به من آموخت مستقل فکر کنم و هیچ‌گاه زیر بار تحمیل و زور نروم و تحقیر را نپذیرم. آنان این احساس را در من پروردند که هر کار درستی را اگر بخواهم، می‌توانم انجام دهم.

هر تصمیمی بگیری کنارت هستم

الان هم دوست و همراهی همان قدر دلسوز، مهربان، وفادار و فداکار در کنار خود دارم. او همسرم محمد است. در سوئد وقتی که به‌رغم همه‌ی تهدیدها، او به من گفت: هر تصمیمی بگیری بمانی یا برگردی کنارت هستم، واقعاً کنارم بود. او در تمام سال‌ها در فراز و نشیب‌ها کنارم ایستاده است و شرح بخشی از این ایستادگی در کتاب حاضر خواهد آمد.

وقتی به او گفتم که می‌خواهم کتاب حاضر را بنویسم، گفت: چه اسمی برایش انتخاب کرده‌ای؟

گفتم: چند اسم در ذهن دارم مثل «وقتی حجاب ابزار استبداد دینی می‌شود»، اما این اسم طولانی است و آن را انتخاب نمی‌کنم. اسم دیگر «حجاب اجباری، ابزار استبداد دینی» است، که آن هم چنگی به دلم نمی‌زند. اسم دیگری که به آن تمایل دارم این است: «چرا علیه حجاب شوریدم؟». فکر می‌کنم همین اسم را انتخاب کنم.

محمد گفت: باید اسمی انتخاب کنی که مناسب وجهه و شخصیت تو باشد.

گفتم: فکر می‌کنی که این اسم مناسب نیست؟

خنده‌ی معناداری کرد و گفت: چرا!

و من گفتم: می‌دانی که پژوهشگری فقط یک وجه من است، اما وجه دیگر همان است که در این کتاب می‌آید.

او گفت: خوب می‌دانم.

تاریخچه‌ی مختصر تحول فکری من درباره‌ی حجاب

تذکر: در اینجا لازم می‌دانم یادآور شوم که واژه‌ی حجاب در ادبیات قرآنی به معنایی که امروز مصطلح شده به کار نرفته است. این واژه در قرآن به معنای پرده به کار رفته و نه پوشش. در ادبیات فقهی نیز برای پوشش از واژه‌ی ستر استفاده می‌شود، اما از آنجا که حجاب امروزه به الگوی خاصی از پوشش برای زنان اطلاق شده و این معنا برای واژه‌ی حجاب رواج یافته، من نیز ترجیح دادم از واژه‌ی حجاب استفاده کنم، زیرا واژه‌ی پوشش و هیچ واژه‌ی دیگری گویای این معنای اصطلاحی و شایع از حجاب نیست. امروزه، وقتی گفته می‌شود «حجاب»، مقصود پوششی است که سر و همه‌ی بدن را در برمی‌گیرد، آن هم به گونه‌ای که برجستگی‌های بدن زن چندان نمایان نشود. این در حالی است که واژه‌ی «پوشش» به تنهایی حاکی از چنین معنایی نیست. به علاوه حجاب در قرآن و روایات نیز به معنای مصطلح امروزی آن به کار نرفته است. با این حال، امروزه مسلمانان و غیرمسلمانان واژه‌ی «حجاب» را به معنای پوشش سر و بدن زن مسلمان درک می‌کنند.

از همان اوان کودکی (۷ تا ۸ سالگی) رفته رفته با آنچه که آداب و شعائر دینی خوانده می‌شود، آشنا می‌شدم. پدرم فردی مذهبی بود، همیشه به مسجد می‌رفت و همواره به کتاب توضیح المسائل شرعی مراجعه می‌کرد. حتی گاهی آن را به دست من می‌داد و می‌گفت: «بخوان ببینم چقدر خواندن بلدی.»

او اما سخت‌گیر نبود و هیچ‌گاه ما را وادار به رعایت آداب مذهبی نمی‌کرد. فردی سرزنده و تا حدی شوخ‌طبع بود و بچه‌هایش، به‌ویژه دخترانش را بسیار دوست داشت.

من از هشت سالگی نماز خواندن را شروع کردم، بدون آنکه کسی وادارم

کرده باشد. به یاد دارم که در ده سالگی یک ماه نماز خواندن را متوقف کردم، زیرا فکر می‌کردم نماز باید حس جدیدی را در من برانگیزد و مرا با خدایی که در کودکی تصویری از او داشتم، مرتبط سازد؛ حال آنکه دو سال نماز خوانده بودم و چنین اتفاقی نیفتاده بود.

به تأثیر نماز در خودم فکر می‌کردم. جزئیات آن افکار در خاطرم نیست، اما پس از یک ماه تأمل، با احساس گناه دوباره شروع به نماز خواندن کردم. آنچه به خاطر دارم این است که پرسش‌گری و کنجکاوی همواره با من بود و هیچ چیزی را بدون چون و چرا و سردرآوردن از چرایی و آثار و پیامدهای آن نمی‌پذیرفتم. شاید منشأ پرسش‌ها و تردیدهای من درباره‌ی باورهای دینی به دوران کودکی بازگردد.

سؤال می‌کردم و کتاب می‌خواندم. در نوجوانی پرسش‌هایم درباره‌ی دین بیشتر شد، اما نه کسی به آنها جواب قانع‌کننده‌ای می‌داد و نه کتاب‌ها مرا سیراب می‌ساختند. هر چه بیشتر می‌خواندم تشنه‌تر می‌شدم و پرسش‌هایم بیشتر می‌شدند.

می‌شنیدم که دختران باید حجاب داشته باشند، اما چرا؟ من دوست داشتم دوچرخه‌سواری کنم و دوچرخه‌ای نیز داشتم. با دختران و پسران همسایه در کوچه توپ‌بازی می‌کردیم و خوشبختانه مادر و پدرم مذهبی‌های سخت‌گیری نبودند و مانع از بالندگی فکرم در فضای آزاد نشدند. به یاد دارم در دوره‌ی راهنمایی (۱۱ تا ۱۳ سالگی) دو تن از همکلاسی‌هایم حجاب سفت و سختی داشتند و با مقنعه و چادر به مدرسه می‌آمدند. من با آنها صحبت می‌کردم و می‌پرسیدم که چرا مقنعه و چادر سر می‌کنند؟ آنان می‌گفتند که پدرشان مذهبی است و مجبور به پیروی از او هستند.

به خاطر دارم در دوران دبستان نیز یکی از دوستان صمیمی‌ام که ضمناً باهم همکلاس و تقریباً همسایه بودیم، با اجبار پدرش چادر سر می‌کرد، اما خودش چادر را دوست نداشت. از همین رو وقتی از خانه بیرون می‌آمد،

چادر را در کیفش می گذاشت و در بازگشت نیز پشت در خانه چادرش را سر می کرد. من با چنین اجبارهایی روبرو نبودم.

سیزده ساله بودم که با اتوبوس به تنهایی به میدان شهناز که قبلاً معروف به میدان فوزیه بود (میدان امام حسین کنونی) رفتم و از کتاب فروشی اشرفی یک قرآن با ترجمه و یک نهج البلاغه با ترجمه خریدم. تعطیلات تابستانی شروع شده بود. در تمام طول تابستان سرم در این دو کتاب بود، به طوری که در آخر تابستان، یک دور هر دو را به طور دقیق با ترجمه خوانده و تمام کرده بودم به گونه ای که اگر کسی یک عبارت عربی از قرآن را برایم می خواند، می توانستم آن را به فارسی ترجمه کنم. روی آیات مربوط به حجاب خیلی تأمل کردم. آن زمان به تفسیر مفسران از برخی کلمات اعتماد می کردم.

موسیقی را از کودکی بسیار دوست داشتم. به روح و فکرم لطافت می داد و از هنگامی که در سیزده سالگی سرودن شعر را آغاز کردم، به موسیقی بیشتر علاقه مند شدم. می گفتند که موسیقی در اسلام حرام است. چرا باید چیزی با این همه لطافت حرام باشد؟ در آیات قرآن با ولع خاصی دنبال عباراتی می گشتم که حاکی از حرام بودن موسیقی باشد. خوشبختانه چنین چیزی نیافتم. می گفتند روایاتی حکایت از حرمت موسیقی دارد. این سخنان مرا دچار کشمکشی می کرد که هنوز آن را به خاطر دارم.

گاهی می نشستم و با دقت موسیقی گوش می کردم و یک باره چیزی به من نهیب می زد که «حرام است، گوش نکن.» آنگاه برمی خاستم و از گوش کردن به موسیقی حذر می کردم. حرام دانستن آن باعث نمی شد که دوستش نداشته باشم. هیچ گاه به طور کامل شنیدن موسیقی را ترک نکردم، اما می توانم بگویم که گاهی با احساس گناه به آن گوش می کردم. نمی خواهم به حواشی بپردازم و از موضوع اصلی که حجاب است فاصله بگیرم.

دوم دبیرستان که بودم هنگام رفتن به مدرسه گاهی روسری سر می کردم طوری که همه ی موهایم را نمی پوشاند، اما در مدرسه هر چند که اکثر

معلم‌های ما مرد بودند، آن را در کیفم می‌گذاشتم. روزی ناظم مدرسه مرا صدا زد و کوشید قانعم کند که روسری بر سر نکنم. به‌علاوه مرا از شعر گفتن نیز نهی، و تشویق کرد که به عنوان یک شاگرد ممتاز رشته‌ی ریاضی- فیزیک بیشتر به درسم بچسبم. نمی‌دانستم به چه دلیل مرا از شعر گفتن برحذر می‌داشت، زیرا شعر گفتن مانع درس خواندنم نبود. من هنوز بویی از مسائل سیاسی و اجتماعی نبرده بودم، اما اشعار، یا سیاه‌مشق‌های کمی رنگ و بوی اعتراضی داشت. نمی‌دانم به چه چیزی اعتراض می‌کردم. انذار ناظم دبیرستان پس از آن اتفاق افتاد که مدیر مدرسه از من خواسته بود دو دفتر شعرم را به او بدهم. او گفت که می‌خواهد دفترهایم را به اداره‌ی آموزش و پرورش بفرستد و دو هفته‌ی بعد آنها را به من پس خواهد داد و همین طور هم شد.

همان طور که قبلاً گفتم به من پیشنهاد شد که از یک بورس تحصیلی استفاده کنم و برای ادامه‌ی تحصیل به انگلیس یا آمریکا بروم. من مصمم بودم الهیات بخوانم. این در حالی بود که همه‌ی همکلاسی‌هایم از تصمیم من تعجب می‌کردند و با یکدیگر درباره‌ی رشته‌ی مورد علاقه‌ی خود در شاخه‌ی ریاضی برای ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه سخن می‌گفتند. بچه‌های دبیرستان خوارزمی اکثراً از سد کنکور گذشته، به دانشگاه راه می‌یافتند. رشته‌های فنی و مهندسی و معماری و مانند آن، جاذبه‌ای برایم نداشت. با خود می‌اندیشیدم که با تحصیل در این رشته‌ها چه چیزی برایم حل می‌شود؟ من می‌خواستم اندیشه‌ام را سر و سامان بدهم. می‌خواستم به واکاوی باورهایم بپردازم که در رفتارها و زندگی ما تأثیر دارند. هدفم از رفتن به دانشگاه ایجاد زمینه‌ای برای اشتغال نبود. هدفم قدم گذاشتن در مسیر بی‌انتهای اندیشه‌ورزی بود. نمی‌دانستم این چه مسیری است، اما دلم می‌خواست در آن قدم بگذارم.

چادر اجباری

هنوز درباره‌ی سر کردن و سر نکردن روسری با خودم در کشمکش بودم که ناآرامی‌های سال ۵۷ آغاز شد. گاهی روسری سر می‌کردم و حس گذاشتن پارچه‌ای بر سر و بستن آن زیر گلو را تجربه می‌کردم و گاه از این کار خوشم نمی‌آمد و در نظرم بی‌معنا می‌کرد و در نتیجه روسری را کنار می‌نهادم.

سال ۵۷ نام آیت‌الله خمینی را بر سر زبان‌ها افتاد. در این سال راه‌پیمایی‌های زیادی در حمایت از این روحانی انقلابی برگزار می‌شد که من نیز در برخی از آنها شرکت می‌کردم. آیت‌الله خمینی در میان هوادارانش به عنوان یک مرجع تقلید سیاسی و مخالف رژیم شاه شناخته می‌شد. او در پاریس برنامه‌های خود را چنان مترقی اعلام می‌کرد که بسیاری از مردم، به‌ویژه افراد مذهبی سنتی و گروه‌های سیاسی را جذب خویش می‌ساخت. او از رفاه مردم، استقلال کشور، آزادی مطبوعات و احزاب، آزادی حجاب برای زنان، برچیدن استبداد و استقرار نظام جمهوری سخن می‌گفت.

به یاد دارم بسیاری از زنان به احترام او داوطلبانه روسری بر سر کردند. من نیز بیشتر از گذشته روسری سرم می‌کردم و پوشش معمولم در آن روزها یک تونیک یا بلوز بلند بود با یک روسری که قسمتی از موهایم را می‌پوشاند و نه همه‌ی آن را. کم‌کم شکل‌های جدیدی از پوشش سر دیده می‌شد. من شعر می‌گفتم و نسبت به امور سیاسی - اجتماعی نیز کنجکاو بودم. از همین رو دنبال یافتن محافل ادبی و سیاسی می‌گشتم. فهمیدم که در محل انجمن حکمت و فلسفه‌ی ایران، کانونی به نام «کانون فرهنگی نهضت اسلامی» تشکیل شده است. در آنجا برنامه‌ی شعرخوانی نیز دایر بود که من گاهی در آن شرکت می‌کردم.

در آنجا با شیوا که کار عکاسی می‌کرد آشنا شدم. او روسری جدیدی داشت که من تا آن روز ندیده بودم و آن پارچه‌ای بود که سر را از انتهای پیشانی می‌پوشاند و دو سوی آن دو بند داشت که از پشت سر به یکدیگر

گره می‌خورد و دو طرف آزاد روسری از روی دو شانه به روی سینه می‌افتاد. به نظرم جالب آمد. من نیز یک روسری شبیه آن تهیه کردم. به یاد ندارم چه کسی آن را برایم دوخت. رنگ آن مشکی بود و به من که صورت سفیدی داشتم خیلی می‌آمد. خیلی‌ها وقتی مرا با آن روسری می‌دیدند، می‌گفتند خواهر مقدس!

کم‌کم مقنعه متداول شد که در آن قسمت جلوی روسری دوخته شده بود. هنوز اجباری در کار نبود. بسیاری از مردم ایران، دین‌دار سنتی بودند. از همین رو به دستورات شرع احترام می‌گذاشتند. آقای خمینی در پاریس، اسلامی نرم و آرام و مهربان و طرفدار آزادی را معرفی کرده بود، لذا زنانی که تمایلات دینی داشتند بدون هیچ اجباری روسری و حتی چادر بر سر کردند و آنان که گرایش‌های دینی نداشتند، بدون روسری در همه جا، حتی در راهپیمایی‌ها علیه رژیم پهلوی و در حمایت از شعارهای رهبر انقلاب حضور می‌یافتند.

من اشعار و نوشته‌های خود را که متناسب با سن و سالم، خام و ناپخته بود برای روزنامه‌ی اطلاعات می‌فرستادم اما با وجود این آنها در آن روزنامه منتشر می‌شدند. به من پیشنهاد شد که پس از اتمام دبیرستان در آن روزنامه مشغول کار شوم. پیشنهاد خوشحال‌کننده‌ای بود.

خرداد سال ۱۳۵۹ بلافاصله پس از اخذ دیپلم، در روزنامه‌ی اطلاعات مشغول کار شدم، چرا که انقلاب فرهنگی، دانشگاه‌ها را بسته بود و من تشنه‌ی تحصیل در رشته‌ی الهیات، به‌جای دانشگاه روانه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات شدم.

با روسری و تونیک بلند و شلوار سرکار می‌رفتم. هیچ کس برای شکل و حد پوشش به زنان تذکر نمی‌داد، اما تا آنجا که به یاد دارم هیچ زنی را در طبقات هشت‌گانه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات در خیابان خیام در آن روزها بدون روسری ندیدم. در آن ایام همکاران زن و مرد در یک رستوران با هم غذا

می‌خوردند. من از داشتن روسری که خودم داوطلبانه آن را سر کرده بودم، احساس ناراحتی نمی‌کردم.

از همان ابتدا تصمیم گرفتم بخشی از حقوق ماهانه‌ی خود را پس‌انداز کنم تا بتوانم به حج بروم. بسیار اشتیاق داشتم که خانه‌ی خدا را زیارت کنم. بیست سالم بود. ظاهراً نشان نمی‌داد که خیلی مذهبی هستم، اما همواره غرق در افکار و مطالعات دینی بودم. شب‌ها تا دیرنگام کتاب می‌خواندم، سپس ساعت کوک می‌کردم تا نیم ساعت به اذان صبح مانده بیدار شوم. ساعات کمی می‌خوابیدم. با زنگ ساعت بیدار می‌شدم، نماز شب می‌خواندم و در خلوت و سکوت شب فکر و راز و نیاز می‌کردم و از این کار لذت فراوانی می‌بردم.

پس از نماز صبح نیز به حفظ کردن قرآن می‌پرداختم. بخش‌های زیادی از قرآن را حفظ بودم که اکنون بسیاری از آنها را فراموش کرده‌ام. سال‌ها برنامه‌ام چنین بود. اوایل دو هزار تومان حقوق می‌گرفتم که بعداً به سه هزار تومان افزایش یافت. هر ماه نیمی از آن را پس‌انداز می‌کردم. سال ۱۳۶۱ به حج رفتم.

معلوم نبود دانشگاه‌ها کی باز خواهند شد. نمی‌خواستم وقتم تلف شود. دنبال جایی برای تحصیل در حوزه‌ی الهیات و علوم دینی می‌گشتم. به قم رفتم و از نزدیک محل تحصیل زنان را در حوزه دیدم و آداب آن را از زبان زنی که در آنجا مسئولیتی داشت شنیدم. به خاطر دارم که او مقررات سخت و محدودکننده‌ای را برشمرده که برایم ناخوشایند بود.

او در گفته‌های خود اشاره کرد که اساتید مرد برای خواهران از پشت پرده درس می‌دهند. سخنان او که جزئیاتش را چندان به یاد ندارم، چنان قلبم را فشرد که آن فشردگی را هنوز به یاد می‌آورم. احساس کردم که آنجا مدرسه و آموزشگاه نیست، بلکه یک زندان است. بی‌درنگ بازگشتم و به دنبال جایی دیگر گشتم. آیا ممکن بود جای بهتری یافت؟

شنیدم که مدرسه‌ی عالی شهید مطهری (سیپهسالار سابق) آزمون برگزار می‌کند. در آنجا نیز علوم حوزوی تدریس می‌شد. با امیدواری در آن آزمون شرکت کردم. پس از مدتی مرا فراخواندند و گفتند که در آزمون کتبی با رتبه‌ی خوبی قبول شده‌ام، اما شرط تحصیل در آن مدرسه‌ی عالی آن بود که چادر سر کنم. با آنکه هنوز در حوزه‌ی دین اطلاعات زیادی نداشته و پژوهش و تحقیق نکرده بودم، اما به نظر می‌آمد که چادر شکلی افراطی از حجاب است و توجیه دینی آن را نمی‌دانستم. پرسیدم: چرا چادر اجباری است؟ مگر اسلام چنین چیزی گفته است؟ پاسخ این بود که مقررات مدرسه چنین است و هیچ کس بدون چادر نمی‌تواند در اینجا تحصیل کند.

خب، همین چیزها بود که مرا به تحصیل در حوزه‌ی دین وامی‌داشت. این جواب‌ها بی‌معنا بود. باید خودم برای همه‌ی سؤال‌ها به جواب می‌رسیدم. پرسش بیهوده بود. برای یافتن پاسخ به طور بی‌واسطه و با تأملات خودم می‌ارزید که شرایط آنان را بپذیرم. چادر سر کردم و دانشجو یا طلبه‌ی آن مدرسه‌ی عالی شدم که نظام و دروس آن کاملاً حوزوی بود. ما باید زیر چادر مقنعه سر می‌کردیم و از پوشیدن جوراب و لباس‌های رنگی و کفش پاشنه‌بلند خودداری می‌کردیم. زنان مدرس که الگوی دختران بودند، همه این‌چنین بودند. چند مرد نیز که همه روحانی بودند، به ما دختران درس می‌دادند، اما خوشبختانه نه از پشت پرده. واقعاً تصور اینکه مردی از پشت پرده به دختران درس بدهد احساس بدی به من می‌داد. نمی‌دانم چه احساسی، چیزی مانند تحقیر انسان، احساس ضعف مرد در برابر زن، احساس عدم بلوغ زن و مرد در رویارویی با یکدیگر در اجتماع، و از همه مهم‌تر احساس محدودیت برای زن. این احساس از آنجا به من دست می‌داد که این زنان بودند که در مقابل مردان خود را سر تا پا می‌پوشاندند و خود را پشت پرده پنهان می‌کردند. این مرد نبود که پشت پرده بود، بلکه زنان پشت پرده بودند. در مدرسه‌ی شهید مطهری ما پشت پرده درس نمی‌خواندیم، اما دائماً

مقررات محدودکننده و انضباطی برای اطلاع همگان توسط مسئولان زن، پشت بلندگوها تذکر داده می‌شد. در کنار جامع‌المقدمات، دروس اخلاقی و شرعی نیز داشتیم. آیت‌الله کاشانی، رئیس آن مدرسه، درس اخلاق می‌گفت. او همواره روبروی ده‌ها دختر می‌نشست و در حالی که سر و پلک‌هایش پایین بود، آموزه‌های اخلاقی را برای ما می‌گفت. او می‌گفت که تاکنون هیچ‌گاه صورت زن نامحرمی را ندیده است. آموزه‌ها بسیار سخت و محدودکننده بود. برای ما از حلال و حرام و نجس و پاکی می‌گفتند. به ما می‌آموختند فردی که هیچ‌گاه نماز نمی‌خواند (تارک الصلاة) نجس و ناپاک است. این آموزه‌ها چقدر زندگی را سخت می‌کرد.

من کسی را می‌شناختم که بسیار انسان خوب و مهربانی بود، اما نماز نمی‌خواند. حالا باید با او چگونه تعامل می‌کردم؟ روزی به خانه‌ی او رفته بودم. استکانی چای برایم آورد. با خود فکر می‌کردم که او به این استکان دست زده و چای را او دم کرده، پس چای نجس است. دنبال راهی بودم که خودم را از نوشیدن چای نجات دهم. وقتی از اتاق بیرون رفت با سرعت چای را روی خاک گلدانی ریختم که نزدیک من قرار داشت. روزی مریض شده بودم و آن زن مهربان برایم سوپ آورد. از آن روز که چای را در گلدان ریخته بودم دائماً به آموزه‌ی ناپاک بودن فرد بی‌نماز، مفهوم ناپاکی و کار خودم می‌اندیشیدم. اصلاً نتوانستم با آن کنار بیایم و آن سوپ را خوردم.

مخالفت کردن با این گونه آموزه‌ها هنگامی که توسط اساتید علوم دینی بیان می‌شد، کار ساده‌ای نبود. من هنوز برای مخالفت کردن استدلالی نداشتم، اما با آموزه‌هایی که روند آرام و روان زندگی را برهم می‌زد و کارها و رابطه‌ی میان انسان‌ها را سخت می‌کرد، به راحتی کنار نمی‌آمدم. با خودم می‌گفتم که ابتدا باید از صحت و چند و چون این آموزه‌ها اطمینان یابم و بعد به آنها عمل کنم.

با نماز خواندن، روسری سر کردن، دروغ نگفتن، تهمت نزدن و امثال

این‌ها به عنوان آموزه‌های دینی و اخلاقی مشکلی نداشتیم. هر چه می‌پرسیدی، پاسخ فقط این بود که اسلام چنین گفته و خدا چنان فرموده است. من به دنبال این گونه جواب‌ها به این مدرسه نیامده بودم. من می‌خواستم حفاری کنم. می‌خواستم به عمق پرسش‌ها و پاسخ‌ها برسم.

فضای آنجا را دوست نداشتیم. فکر می‌کردم که می‌کوشند ما دختران را در قالب‌هایی معین بریزند و شکل دهند. این با روح محدودیت‌ناپذیر من در ستیز بود. دنبال محیط آزادتری می‌گشتم. فکر می‌کردم که دانشگاه محیط بهتری است.

در اولین کنکور پس از انقلاب فرهنگی در سال ۱۳۶۲ شرکت کردم و در رشته‌ی الهیات دانشگاه تهران پذیرفته شدم. مسئولان مدرسه‌ی شهید مطهری از تصمیم من برای ترک آن مدرسه و ترجیح دادن دانشگاه تهران به آنجا ناراحت شدند و با ترشویی مرا از ترک آنجا نهی کردند. اما من به دانشکده‌ی الهیات رفتم.

آن دانشکده هم چندان بی‌شباخت به آن مدرسه نبود. در دانشکده‌ی الهیات دانشگاه تهران نیز سر کردن چادر برای دانشجویان دختر اجباری بود. حتی اگر زنی با پوشش کامل و حتی افراطی مانند مقنعه‌ی بلند، مانتوی بلند و شلوار می‌خواست وارد دانشکده شود، حتی اگر دانشجوی و یا کارمند و یا مدرس آنجا نیز نبود، نگهبانی چادری به او می‌داد تا روی همه‌ی لباس‌هایش سر کند تا بتواند وارد دانشکده شود.

این کار از نظر من بسیار نامعقول و حتی زننده و نسبت به زنان مراجعه‌کننده توهین‌آمیز بود. من از همان دوره‌ی دانشجویی نسبت به این همه پافشاری بر چادر اعتراض داشتم و در این باره با رؤسای متعدد دانشکده و در مراحل بعد هنگامی که عضو هیئت علمی آن دانشکده شدم، با رؤسای دانشگاه تهران و وزرای علوم و آموزش عالی صحبت کردم. به آنان می‌گفتم: بر اساس کدام دلایل دینی دانشجویان دختر را مجبور به سر کردن

چادر می‌کنید؟

برخی دختران، بیرون دانشکده چادر سر می‌کردند و به داخل می‌آمدند و پس از خروج از دانشکده نیز چادر را در کیف خود می‌گذاشتند. تنها پاسخی که از مسئولان دریافت می‌کردم این بود که مقررات دانشکده چنین است. این در حالی بود که قبل از سال ۱۳۵۷ حجاب برای دختران دانشجو در آن دانشکده آزاد بوده است. مقرراتی که از آن نام می‌بردند، مکتوب و رسمی نبود. در فضای عمومی کشور نیز رفته رفته سخت‌گیری‌ها نسبت به پوشش زنان در حال افزایش بود. از سال ۱۳۵۹ به بعد زنان بی‌حجاب اخراج می‌شدند و از ورودشان به اماکن دولتی جلوگیری می‌شد.

به گمانم راه یافتن روحانیون به دانشکده‌ی الهیات، فضای آنجا را به فضای حوزه‌ها نزدیک و شبیه ساخته بود. در دانشکده‌ی الهیات، دختران و پسران کنار یکدیگر تحصیل می‌کردند، اما بسیار تلاش می‌شد تا آنها به گونه‌ای از یکدیگر تفکیک و جدا شوند. اگر تعداد دانشجویان دختر و پسر در یک واحد درسی به اندازه‌ای بود که می‌شد دو کلاس تفکیک شده برای آنان تشکیل داد، این کار انجام می‌شد. در غیر این صورت، دختران روی صندلی‌های آخر کلاس و پسران روی صندلی‌های جلو می‌نشستند، که من به این کار نیز اعتراض داشتم و هنگامی که خودم با مبارزات و درگیری‌های فراوان توانستم برای اولین بار پس از سال ۵۷ به عنوان یک مدرس زن در کلاس مختلط در آن دانشکده تدریس کنم، تأکید کردم که دختران یا روی صندلی‌های جلوی کلاس، و یا در ردیف‌های موازی پسران بنشینند.

من با اصل پوشاندن موی سر مشکلی نداشتم و پذیرفته بودم که این کار برای زنان در شریعت اسلامی واجب است، اما نسبت به اجباری بودن و افراط در آن، مانند مجبور ساختن به پوشیدن چادر یا ممنوعیت استفاده از رنگ‌های دلخواه، همواره انتقاد و اعتراض داشتم. با این حال، نه تنها مردان بلکه زنان نیز به این اعتراض‌ها اعتنایی نمی‌کردند. دانشجویان این گونه

سخت‌گیری‌ها را نمی‌پسندیدند، اما جامعه هنوز به مرحله‌ی اعتراض نرسیده بود.

پایان‌نامه‌ی دکترای خود را با موضوع حقوق تطبیقی زن در مذاهب اسلامی (محدود به حقوق زن در خانواده) در سال ۱۳۷۷ به پایان رساندم و آن زمینه‌ای برای نقد جدی حقوق زن در فقه و شریعت اسلامی شد. در دوران تدریس، تأملات جدی من درباره‌ی احکام شرعی و پایه‌های آن آغاز شد و احساس کردم که می‌توانم وارد پژوهش و نقد شوم. باید بگویم که پیش از ورود به مرحله‌ی نقد و پژوهش، مرحله‌ی توجیه را پشت سر گذاشتم؛ به این معنا که در آغاز، احکام شرعی را چنان که فقه اسلامی تبیین می‌کرد، می‌پذیرفتم و در برابر پرسش‌ها می‌کوشیدم راهی برای توجیه آن‌ها بیابم. سپس، با مراجعه به مدارک و اسناد دست‌اول دینی و بررسی چگونگی استدلال‌های فقیهان و استنباط احکام شرعی، قدم در مسیر پژوهش و نقد نهادم.

من تنها زن عضو گروه فقه بودم و تا آنجا که می‌دانم، نخستین زنی بودم که در رشته‌ی فقه و مبانی حقوق اسلامی دانشنامه‌ی دکتری گرفتم. در آن زمان، تعداد زنان مدرس در دانشکده‌ی الهیات دانشگاه تهران به انگشتان یک دست نیز نمی‌رسید. به زنان اجازه نمی‌دادند در کلاس‌های مختلط تدریس کنند؛ از این رو، آنان فقط می‌توانستند دروس عمومی را که دانشجویان تازه‌وارد انتخاب می‌کردند، تدریس کنند. این در حالی بود که مردان مدرس هم در کلاس‌های مختلط و هم در کلاس‌های مختص دختران تدریس می‌کردند. من به این امر اعتراض کردم. تبعیض‌هایی که علیه زنان اعمال می‌شد، بر اساس قانون مصوب نبود، بلکه آداب رایج در حوزه‌ها بود که از سوی روحانیون به دانشکده‌ی الهیات و در صورت امکان به دیگر دانشکده‌ها تحمیل می‌شد.

رئیس دانشکده، آخوندی کهنسال بود که پیش از ریاست دانشکده‌ی

الهیات، هرگز دانشگاه را ندیده بود و اصلاً نمی‌دانست واحد درسی یعنی چه. او در ابتدا فکر می‌کرد کسانی که در آن دانشکده مدرک دکتری می‌گیرند، پزشک می‌شوند. با این حال، بعدها خود را در نامه‌های اداری، آیت‌الله دکتر... می‌خواند. نزد او رفتم و به این موضوع که زنان اجازه‌ی تدریس در کلاس‌های مختلط و، در نتیجه، کلاس‌های تخصصی و دوره‌های عالی را ندارند، اعتراض کردم.

او گفت: «این دنیا تمام می‌شود. من نگران خودتان هستم. جهنم را به خاطر تدریس و این‌گونه امور برای خودتان نخرید» (نقل به مضمون). سپس افزود: «همین الان که دست شما از چادر بیرون است، اشکال دارد.» با شنیدن این حرف، دیگر تحمل باقی سخنانش را از دست دادم و با صدای بلند گفتم: «شما جای پدربزرگ من هستید. هنوز هم دیدن دست یک زن برایتان اشکال دارد؟! جهنم برای امثال شماست. من از حقوق خودم دفاع می‌کنم و اگر اجازه‌ی تدریس در کلاس‌های مورد نظرم را ندهید، از شما به مجامع بین‌المللی و حقوق بشری شکایت خواهم کرد.»

او دست‌پاچه شد و گفت: «خواهش می‌کنم، خانم وسمقی، نگذارید آبروی من برود. باشد، شما تدریس کنید، اما تقاضا می‌کنم خانم‌های دیگر را تحریک نکنید که چنین خواسته‌ای را مطرح کنند.»

من موضوع را به اساتید زن در گروه‌های دیگر گفتم و به آنان پیشنهاد کردم که برای احقاق حقوق زنان در رابطه با تدریس، تلاش و همراهی کنند، اما آنان از این کار سر باز زدند.

هدف من از نگارش کتاب حاضر، نوشتن زندگی‌نامه‌ام نیست، لذا به شرح جزئیات نمی‌پردازم. مقصودم از بیان نمونه‌های شخصی، صرفاً آن است که حتی‌الامکان مشاهدات بی‌واسطه‌ی خود را به عنوان شاهد بازگو کنم.

مثال دیگر آنکه در زمان ریاست یک روحانی دیگر (مصباحی مقدم)، در دوره‌ی کارشناسی ارشد تدریس می‌کردم. در اوایل ترم، پس از یک یا دو جلسه تدریس، روزی طبق معمول به کلاس رفتم و دیدم که آن آخوند (رئیس دانشکده) در جای من نشسته است. ظاهراً برای اشغال جای من زودتر از وقت، به کلاس رفته بود. نگاهی به هم انداختیم و بعد به دانشجویان نگاهی انداختم که با تعجب مرا می‌نگریستند. نفهمیدم ماجرا چیست. پس از کمی توقف در آستانه‌ی کلاس، به دفترم بازگشتم. نزد رئیس گروه فقه (دکتر فیض) رفتم و مآوقع را شرح دادم. او نیز تعجب کرد. موضوع دهان به دهان گشت و همه‌ی اساتید از ماجرا باخبر شدند. دانشجویان پس از پایان کلاس به دفترم آمدند و گفتند مصباحی مقدم به آنان گفته که وسمقی از تدریس در این کلاس انصراف داده، لذا من از این پس این درس را تدریس خواهم کرد.

به آنان گفتم که این سخن خلاف واقع است و در نهایت با همکاری دانشجویان که مایل بودند آن درس را با من ادامه دهند، کلاس را از آن آخوند بی‌خبر از مقررات دانشگاه پس گرفتم. از او به کمیته‌ی تخلفات اداری شکایت کردم و ماه‌ها در این رابطه درگیری و کشمکش داشتیم. او گمان می‌کرد که بیشتر از یک زن صلاحیت دارد. شنیده بودم که لیسانس دارد، اما چون آخوند بود فکر می‌کرد می‌تواند در مقطع کارشناسی ارشد و دکتری و حتی بالاتر از آن نیز درس بدهد. باید اضافه کنم که او با همکاری معاون آموزشی دانشکده که وی نیز از قضا روحانی بود، می‌کوشید بر خلاف مقررات دانشگاهی کلاس مرا تصاحب کند.

حضور روحانیون بی‌بهره از اخلاق و سواد دانشگاهی، اما مدعی برخورداری از دانش الهی، دانشکده را دچار بی‌نظمی کرده و فضا را روز به روز محدودتر و رنج‌آورتر می‌ساخت.

پس از ورود به مرحله‌ی پژوهش و نقد، کم‌کم پذیرش احکام فقهی به عنوان احکام شرعی و الهی برای من دشوار می‌شد و به این ترتیب، تدریس

متون فقهی به نام احکام مقدس شرعی اعتبار خود را برایم از دست می‌داد. به همین دلیل ترجیح دادم زودتر از موعد بازنشسته شوم.

در کنار نقد قوانین شریعت و تبعیضات علیه زنان، به مطالعه و نقد دیدگاه فقیهان پیرامون حجاب زنان نیز پرداختم. اکنون که این سطور را می‌نگارم، حدود پانزده سال است که درباره‌ی حجاب به نتیجه‌ی دیگری رسیده‌ام: «پوشاندن موی سر برای زنان بر اساس ادله‌ی شرعی در ساختار شریعت سنتی اسلامی واجب نیست.»

آیت‌الله خمینی پس از به دست گرفتن زمام امور، برگزاری رفراندوم جمهوری اسلامی و تدوین قانون اساسی، اکثر وعده‌های خود در پاریس را که به منزله‌ی پیمانی با مردم بود، زیر پا گذاشت. زنان نیز مشمول همین پیمان‌شکنی شدند. اصلاحات قانونی که قبل از سال ۱۳۵۷ به نفع زنان صورت گرفته بود، به دستور آقای خمینی نقض، و حجاب نیز اجباری شد. بنی صدر هم در این رابطه گفته بود: «... در خیابان‌ها ریختند و زن‌های بی‌حجاب را اذیت و آزار کردند که باید حجاب سرکنند و معروف شد به «یا روسری، یا توسری». من رفتم قم و با ایشان صحبت کردم و گفتم شما در نوفل لوشاتو گفتید زن‌ها در پوشش خود آزادند. ایشان گفت که من در فرانسه صحبت‌هایی کردم اما هیچ تعهدی نسبت به آن‌ها ندارم و لازم بشود، خلاف آن‌ها را می‌گویم.»^۱

آری هر کس ممکن است نظرش در طول زمان در مورد هر چیزی تغییر کند، اما آیا می‌تواند اولاً نظر شخصی خود را بر همگان تحمیل نماید؟ ثانیاً، آیا می‌تواند به دلیل تغییر دیدگاه شخصی، عهد و پیمان خود را با یک ملت بشکند؟

یک فقیه و مجتهد همواره می‌تواند بر اساس پژوهش و تأمل، دیدگاه

۱. ویکی پدیا، دانشنامه آزاد، حجاب اجباری در ایران به نقل از ایران وایر، ۲۷ فروردین ۱۳۹۶.

خود را تغییر دهد؛ اما هیچ گاه حق تحمیل آن را بر دیگران ندارد. به علاوه، این رویه در حکمرانی موجب بی ثباتی و بی عدالتی می شود، چنان که همه‌ی حکومت‌های دینی گرفتار این آسیب‌ها بوده‌اند. این آسیب‌های جدی تأملات زیادی را درباره‌ی احکام شرعی برمی‌انگیزد.

حکومت‌های دینی، همواره به انسان‌ها و قلمروهای تحت حاکمیت خود لطمات فراوانی زده‌اند، اما زمینه‌ی انتقال جوامع بشری از یک مرحله‌ی تاریخی به مرحله‌ی دیگر را فراهم کرده‌اند. هیچ چیزی بیش از تجربه، به‌ویژه تجربه‌های دردناک، انسان را به پرسش‌گری و تأمل و کوشش برای یافتن پاسخ و انمی دارد.

من نیز به عنوان یک زن، تحت یک حاکمیت دینی گام به گام در رویارویی با تجربه‌های دردناک، چه توسط خودم و چه توسط دیگر زنان، مسیر دشوار پرسش‌گری و جستجوی پاسخ را پیموده‌ام. چرا می‌گویم دشوار؟ زیرا ادیان همواره مقدس معرفی شده‌اند و فقیهان اسلامی نیز همواره احکام فقهی را دستورات شرعی و الهی خوانده و مخالفت با آنها را، مخالفت با خدا اعلام کرده‌اند، از همین رو نقد در حوزه‌ی دین به طور سنتی جایگاهی نداشته و پرسش‌گری نیز مذموم خوانده شده است.

این تجربه‌های عملی است که دست ما را می‌گیرد، به ما شهادت می‌بخشد و به ما کمک می‌کند که همه‌ی تهدیدها و دشواری‌ها را نادیده بگیریم و به عقل و نتایج عقلی و تأملات و پژوهش‌ها احترام بگذاریم. هنگامی که کتاب زن، فقه، اسلام زیر چاپ بود، مقاله‌ای برای معرفی آن در یک نشریه منتشر شد. فردی که نماینده‌ی ولی فقیه در یکی از دانشگاه‌ها بود با خواندن مقاله‌ی مذکور برآشفته شده، دو بار به من تلفن زد. ما به تفصیل درباره‌ی کتاب یاد شده با یکدیگر بحث کردیم. او می‌گفت که شما فقه را بی اعتبار کرده‌اید. وی با این ادعا مرا به ارتداد و تکفیر تهدید و اصرار می‌کرد که از انتشار کتاب جلوگیری کنم. من به او گفتم که کتابم را منتشر

می‌کنم و شما می‌توانید آن را با شدیدترین لحن نقد کرده و دیدگاه‌های خود را در کتابی منتشر کنید. او گفت (نقل به مضمون) نوشتن برایم کار راحتی نیست و افزود: فرهنگ من شفاهی است!

به احتمال قوی منظور او از این سخن آن بود که فقط بلد است حرف بزند. به نظر من نقادی و استدلال عقلی جایگاه مهمی در حوزه‌ی دین سنتی ندارد و مشکل اولیای دین و دین‌ورزان سنتی از همین جا نشئت می‌گیرد.

نقش مهم تجربه‌های عینی

آنچه در طول حاکمیت جمهوری اسلامی بر کشور و ملت ایران، به‌ویژه زنان و اقشار تحت ستم و تبعیض رفته، تجربه‌ای عینی در مقابل من و دیگران بوده است. به نظر من نقش تجربه‌های عینی را در پژوهش‌های دینی نمی‌توان انکار کرد. سالیان درازی در خیابان‌ها، دانشگاه‌ها و اماکن عمومی شاهد بوده‌ایم که زنان به دلیل شکل پوشش، مورد آزار و اذیت قرار گرفته و حتی از حقوق بدیهی فردی و اجتماعی خود محروم شده‌اند.

فکر می‌کنم اوایل شکل‌گیری گشت ارشاد بود که روزی نزدیک میدان هفت حوض نارمک در پیاده‌رو می‌رفتم که دیدم یک ماشین متعلق به گشت ارشاد کنار خیابان ایستاده و دو مأمور جوان نیز کنار آن مشغول گفت‌وگو بودند. دختر بسیار جوانی از روبرو می‌آمد. کمی از موهای دختر از روسری بیرون بود. یکی از آن دو مرد جوان به دیگری اشاره‌ای کرد که مفهومش این بود که ببین چه می‌کنم و آنگاه با سرعت به سوی آن دختر جوان رفت و با صدای بلند و پرخاش کنان گفت: «بکش جلو. چرا موهایت بیرون است؟» دختر بسیار ترسید و دست‌پاچه شد و با گریه روسری خود را جلو کشید و رفت. مأمور جوان خنده‌کنان به سوی همکارش رفت و هر دو شروع کردند به خندیدن و مسخره‌بازی. من که چادر بر سر داشتم، به سوی آنان رفتم و نسبت به این رفتار اعتراض کردم و تذکر دادم که رفتارشان غلط و

غیراخلاقی است.

نمونه‌های فراوان از برخورد مأموران گشت ارشاد با زنان و به‌ویژه دختران جوان حکایت از آن دارد که این شغل، برای بسیاری از آنان جنبه‌ی تفریح و سرگرمی دارد. کارکنان نهاد منحنی‌امر به معروف و نهی از منکر در همه‌ی سطوح آن به نظر می‌رسد که قادر به فهم پیامدهای ناگوار رفتارهای خود نبوده و نیستند. در رأس این نهاد نیز روحانیت قرار دارد.

به خاطر دارم روزی در دهه‌ی شصت به دادگاه خانواده رفتم. در دفتر یکی از شعبه‌های آن دادگاه با تعجب مشاهده کردم که یک آخوند، زنی را کتک می‌زند. بعد فهمیدم که آن آخوند، قاضی آن شعبه‌ی دادگاه بود. پس از استقرار جمهوری اسلامی آخوندها در صدد تصرف همه‌ی نهادها برآمدند. در این میان، دستگاه قضایی اهمیتی ویژه‌ای برای آنان داشت؛ چرا که هدف اصلی جمهوری اسلامی علی‌الظاهر، اجرای قوانین شریعت بود و حاکمان گمان می‌کردند که آخوندها باید این کار را انجام دهند. گفتم «علی‌الظاهر»، زیرا بنا بر عقیده‌ی آیت‌الله خمینی احکام دینی را مادامی که به نظام اسلامی آسیب نرساند باید اجرا کرد، در غیر این صورت همه‌ی آن احکام، اعم از اصول و فروع را می‌توان کنار گذاشت.

به خاطر ندارم درباره‌ی این تناقض بزرگ، کسی در سال‌های حاکمیت آقای خمینی با او وارد بحث و مجادله شده باشد، هرچند پس از او دیدگاه‌های وی مورد نقد قرار گرفته است. من از همسرم جدا شده بودم و او برای واداشتن من به ادامه‌ی زندگی با وی، دخترم را از من پنهان کرده بود، او نه تنها امکان نگهداری دختر خردسالم را از من سلب کرده بود، بلکه حتی اجازه‌ی دیدنش را هم به من نمی‌داد.

پرونده‌ی من از قضا به همان شعبه‌ای ارجاع شد، که قاضی آن، زنی را کتک زده بود. هنگامی که با اکراه مشکل خود را برای آن آخوند بی‌بهره از سواد حقوقی، انصاف و اخلاق شرح دادم، بی‌درنگ گفت: بچه در اسلام

مال پدر است. وقتی مادر بچه را زایید آن را در قنداقی پیچیده به پدر می‌دهند و مادر حقی ندارد و افزود: تو که شتر را رها کرده‌ای، افسارش را هم بر پیشش بینداز!

من به او چیزی نگفتم، زیرا او را ابله‌تر از آن یافتم که ارزش داشته باشد با وی سخن بگویم و با خود گفتم لابد به آن زن کتک خورده نیز از این گونه لاطائلات گفته و آن زن طاقت نیاورده و به این دیوانه حرفی زده که آن گونه مورد هجوم و ضرب و شتم قرار گرفته بود. پس از آن نزد فرد دیگری رفتم که آخوند نبود. یادم نیست که او چه سمتی داشت. مشکلم را برایش شرح دادم. گفت: ببینید، من یک مرد شصت‌ساله هستم. همین الان هم اگر از من بپرسند که دوست داری با مادرت زندگی کنی یا با پدرت، می‌گویم دوست دارم با مادرم زندگی کنم. معلوم است که بچه بیشتر به مادر نیاز دارد، اما چه کنیم که حرف اسلام غیر از این است.

این حرف‌ها برای من عجیب بود. هرچند در منابع فقهی با آنها آشنا شده بودم، اما به نظرم غیرعقلانی می‌آمد که عواطف پاک انسانی، نیازهای آشکار و عدل و انصاف انکارناپذیر را در پیشگاه یک نام مبهم یعنی اسلام، که فهم هر کس از آن، متفاوت با دیگری است، قربانی کنیم. به نظرم یک جای کار عیب داشت، عیبی بزرگ که باید آن را می‌یافتم.

روزی دیگر نزد یکی از مقامات بالاتر در دادگاه خانواده رفتم. شاید او بالاترین مقام دادگاه خانواده در تشکیلات قضایی آن روز بود. او نیز آخوند بود و در اتاقی بزرگ پشت میز نشسته بود. در اتاقش باز بود و همه آزادانه به آنجا رفت و آمد می‌کردند. من وارد اتاق شدم و نزدیک میز او روی صندلی نشستم تا نوبتم شود.

در این حین زنی آشفته و پریشان وارد اتاق شد و پشت میز مقابل آن مقام قضایی ایستاد و گفت: حاج آقا، ببینید من چند سال است که گرفتارم و چند بار به شما مراجعه کرده‌ام. چهار بچه دارم که همسرم ما را رها کرده. نه نفقه

می‌دهد و نه برایمان خانه اجاره می‌کند. چرا به کارم رسیدگی نمی‌کنید؟ آنگاه زن دستان خود را از زیر چادر درآورد و آستین هایش را بالا زد و گفت: حاج آقا، ببین چند بار به من چاقو زده است! هر روز می‌آید و به در مشت و لگد می‌کوبد و برایمان آرامش نگذاشته است. آخر می‌آید و مرا با چاقو می‌کشد. شما را به خداکاری برایم بکنید.

آن آخوند با خونسردی تمام به این حرف‌ها گوش کرد و در نهایت گفت: «خب، او به در مشت و لگد می‌کوبد، نه به تو. چرا این قدر ناراحتی؟»

من که چنین حرفی از آن آخوند شنیدم، آرام برخاستم و آنجا را ترک کردم. در دستگاه قضایی به هر سو که می‌رفتی، آخوندها با همین طرز فکر نشسته بودند و گاه می‌دیدم که آخوندی با پیژامه، چهارزانو روی صندلی نشسته و چای و نباتش را هم می‌زند. این‌ها محصولات تعلیم و تربیت و آموزش حوزه‌های دینی بودند که قرار بود عدالت را برای ما به ارمغان آورند. آیا عدالت و دستگاه قضایی مستقل، منظم و روزآمد می‌تواند محصول این گونه مغزها باشد؟ من زنان بسیاری را می‌شناسم که برای طلاق گرفتن از همسران ناشایست خود سال‌های درازی به این گونه قضات مراجعه کرده و همواره با این پاسخ روبرو شده‌اند که در اسلام طلاق حق مرد است، اگر او نخواهد طلاق دهد، تا زمانی که موهای مثل دندان‌های سفید شود نمی‌توانی طلاق بگیری.

هنگامی که یک فرد به عنوان قاضی دادگاه با یک زن، یا یک مادر که برای دادخواهی به آن مکان آمده، چنین رفتار می‌کند، از یک پلیس یا مأموری که جز ناسزاگویی و خشونت‌ورزی به او آموزش دیگری نداده‌اند، در رفتار با زنان به اصطلاح بی‌حجاب یا بدحجاب چه انتظاری می‌توان داشت؟

زنان ایرانی مسیری سنگلاخ و سخت را تا اینجا پیموده‌اند و زخم‌های بسیاری خورده‌اند. آنها غالباً این راه را تنها و بدون همراهی مردان طی

کرده‌اند، اما خوشبختانه در لحظه‌ی حاضر می‌توانم بگویم که زنان توانسته‌اند همراهی مردان زیادی را برای پیمودن ادامه‌ی مسیر جلب کنند.

عدم تصریح قرآن بر پوشاندن موی سر

من چنین دریافته‌ام که حقوق زنان و دیگر احکام مدنی و جزایی در فقه اسلامی، چیزی بیش از سنت‌های کهن و قوانین متعارف در زندگی نخستین مسلمانان نیست. درباره‌ی پوشش زنان نیز به این نتیجه رسیدم که در این باره قانون و قاعده‌ی خاصی بر جامعه‌ی نخستین مسلمانان حاکم نبوده است. اکنون معتقدم که همه‌ی ادیان بشری بوده و هیچ پیامبری از سوی خدا نیامده و خداوند هیچ قانون و فرمانی را نفرستاده است، اما در چارچوب شریعت سنتی که دین‌داران مسلمان خود را ملزم به رعایت آن می‌دانند نیز به این نتیجه رسیدم که پوشاندن موی سر و یا همه‌ی بدن، چنان که برخی فقیهان معاصر می‌گویند الزامی نیست.

در قرآن به هیچ وجه تصریح نشده که زنان باید موهای سر خود را بپوشانند و آنچه در این باره گفته شده، برداشت‌های شخصی و سلیقه‌ای مفسران است. برخی از آنان واژگانی همچون «خمار» و «جلباب» را در حالی چادر و مقنعه و روسری ترجمه کرده‌اند که شواهد فراوان تاریخی و روایی، ناقض آن معانی است. برخی فقیهان در حالی پوشاندن موی سر و همه‌ی بدن را برای زنان واجب و الزامی دانسته‌اند که از شواهد فراوان تاریخی و روایی می‌توان خلاف این ادعا را برداشت کرد.

پوشش در همه‌ی جوامع، از جمله در میان نخستین مسلمانان یک موضوع عرفی بوده است. بسیاری از پیروان اولیه‌ی اسلام، اعم از زن و مرد، از قبایل بیابان‌نشین و غیرمتمدن سرزمین حجاز بودند که لباس را آن‌گونه که مناطق متمدن آن زمان می‌شناختند و یا ما امروزه می‌شناسیم، نمی‌شناختند و هیچ شواهدی در دست نیست که پیامبر اسلام، آن مردمان برهنه را مجبور

به پوشیدن لباس کرده و یا پوشاندن بدن و موی سر را برای زنان از آداب الزامی اسلام شمرده باشد.

آداب اسلام آوردن زنان و مردان یکسان بود. آنچه پیامبر اسلام از زنان و مردان برای پیوستن به اسلام می‌خواست این بود که به خدا شرک نورزند، مرتکب قتل و زنا نشوند و... در آیه‌ی ۱۲ سوره‌ی ممتحنه^۱ که از بیعت زنان با پیامبر پس از فتح مکه، یعنی اواخر عصر پیامبر، حکایت می‌کند، به لزوم پوشاندن بدن و موی سر هیچ اشاره‌ای نشده است. اگر چنین الزامی وجود داشت، در پیمان ویژه‌ی زنان با پیامبر حتماً باید به آن ولو به صورت مبهم و اجمالی اشاره می‌شد.

مجموع آنچه در قرآن، روایات و منابع تاریخی آمده، نشان نمی‌دهد که پوشاندن موی سر و همه‌ی بدن برای زنان الزامی بوده و یا زنی به دلیل شکل پوشش خود و یا حتی برهنگی مورد شماتت قرار گرفته و یا مجازات شده باشد. پوشش در میان نخستین مسلمانان همانند دیگر جوامع، موضوعی عرفی بوده است. در فقه اسلامی نیز پوشش زنان هیچ‌گاه یک موضوع برجسته و مورد تأکید نبوده است.

می‌توان گفت در برخی دوره‌ها و در بعضی جوامع اسلامی به طور سنتی زنان با محدودیت‌هایی در انتخاب پوشش مواجه بوده‌اند، اما هیچ‌گاه حکومت‌ها در این رابطه شدت عمل نشان نداده و وارد نزاع با زنان نشده‌اند، بلکه رفته رفته در بسیاری از جوامع اسلامی در دوره‌ی مدرن زنان مسلمان از حق انتخاب پوشش برخوردار شده‌اند و آزادی پوشش زنان در کشورهای اسلامی پیامدهای منفی نداشته است.

۱. يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يَبِيغُكَ عَلَى أَنْ لَا يُشْرِكَنَّ بِاللَّهِ شَيْئًا وَلَا يَسْرِقَنَّ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بُهْتَانٍ يَفْتَرِيَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعَصِبَنَّكَ فِي مَعْرُوفٍ قَبَائِعُهُنَّ وَاسْتَغْفِرُ لَهُنَّ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ (ای پیامبر چون زنان مؤمن به نزد تو آمدند که با تو بیعت کنند که برای خداوند شریکی نیاوردند و دزدی نکنند و زنا نکنند و فرزندان‌شان را نکشند و فرزندی را از راه بهتان به دست نیاوردند که نسبت آن را به دست و پای خویش دهند، و در کار خیری از تو نافرمانی نکنند، پس با آنان بیعت کن و برایشان از خداوند آمرزش بخواه، چرا که خداوند آمرزگار مهربان است ترجمه‌ی خرمشاهی)

در مقابل، اعمال محدودیت در پوشش زنان توسط جمهوری اسلامی ایران و دولت طالبان در افغانستان، پیامدها و هزینه‌های فراوانی داشته است. زنان و مردان معمولاً مطابق عرف جامعه‌ی خود لباس پوشیده و لباس دائماً دستخوش تغییر و تحول بوده است. زنان در برخی نقاط جهان در گذشته بدن و موی سر خود را می‌پوشاندند، اما تغییر تدریجی پوشش، حتی در جوامع اسلامی، تنش‌های خشونت‌بار اجتماعی را برنیانگیخته است.

آوردن پوشش زنان از حاشیه‌ی موضوعات عرفی به متن حکومت دینی و تبدیل آن به یک معضل اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و حتی امنیتی، اتفاق غریبی است که جمهوری اسلامی ایران آن را رقم زده است.

در ایران پیش از استقرار جمهوری اسلامی، روحانیون بانفوذی وجود داشتند که پوشاندن موی سر را برای زنان واجب شرعی می‌دانستند، همچنان که امروز روحانیونی در بسیاری از کشورهای اسلامی مانند ترکیه، عراق، مصر، پاکستان و... چنین عقیده‌ای دارند، اما آنان هیچ‌گاه اجبار را مشروع و معقول ندانسته‌اند. آنان تنها به بیان مواضع دینی و یا فتاوی خود اکتفا کرده و مردمان را در پیروی و یا عدم پیروی از آن فتاوا، مختار و آزاد دانسته‌اند، که این مشی و طریقی عاقلانه و صلح‌آمیز بوده است. سخت‌گیری نسبت به زنان و پوشش آنان هیچ‌گاه در طول تاریخ همانند آنچه که در افغانستان تحت حاکمیت طالبان و ایران تحت حاکمیت جمهوری اسلامی اعمال شده، سابقه نداشته است.

از زمانی که من به این نتیجه رسیدم که از اساس، پوشاندن موی سر و یا همه‌ی بدن به گونه‌ای که الگوی جمهوری اسلامی بر آن تأکید می‌کند، جایگاهی در اسلام و متون دست اول دینی ندارد، دیدگاه خود را به اشکال گوناگون با مردم در میان گذاشتم و از الگوی سخت‌گیرانه‌ی جمهوری اسلامی و رفتار این حکومت با زنان به هر شکل ممکن انتقاد کردم. با این حال همچنان روسری بر سر داشتم. حتی در طول شش سال و نیم که خارج

از ایران یعنی در آلمان و سوئد زندگی می‌کردم نیز به‌رغم باور خود، روسری را از سرم برنداشتم. اینکه چرا برنداشتم، پرسش بسیار مهمی است.

چرا در برداشتن روسری تأخیر کردم؟

پس از بازنشستگی از دانشکده‌ی الهیات دانشگاه تهران (در سال ۱۳۸۸)، چادر را به‌طور کلی کنار گذاشتم. پیش از آن نیز در مواقعی که به سفر می‌رفتم و یا در مهمانی‌ها و مانند آن، فقط روسری سر می‌کردم، نه چادر، و مطابق سلیقه‌ی خودم لباس می‌پوشیدم. در طول تمام سال‌هایی که دیدگاه متأخر خود را درباره‌ی حجاب مطرح کرده‌ام، می‌گفتم که در چارچوب شریعت اسلامی زنان ملزم به پوشاندن موی سر خود و یا پوشیدن لباس‌های بلند و خاص با رنگ‌های تیره نیستند، همواره با این سؤال درست و به‌جا روبرو می‌شدم که: پس چرا هنوز خودت روسری سر می‌کنی؟

جواب دادن به این پرسش، به‌ویژه به آنان که زن نیستند و یا در ایران نزیسته‌اند، هیچ‌گاه آسان نبود. اطلاع و آگاهی شخصی برای دست زدن به یک اقدام مؤثر و هنجارشکنانه کافی نیست. رفتارهای هنجارشکنانه می‌توانند با توجه به نوع رفتار و میزان اهمیت آن در جامعه و نیز موقعیت شخص، پیامدهای شخصی، خانوادگی و یا اجتماعی داشته باشند.

باید یادآور شوم که هنجارها را قدرت‌ها تعیین می‌کنند، قدرت‌هایی مانند جامعه (اعم از جوامع شهری، روستایی و یا قبیله و عشیره)، دین، قانون، سنت، عرف، حکومت و حتی افراد صاحب قدرت مانند پدر در خانواده. اگر من در آغاز تحصیل در حوزه‌ی دین، نمی‌پذیرفتم که چادر سر کنم، پیامد آن محروم شدنم از تحصیل در این حوزه بود. اگر بعد از تحصیلات، چادر سر نمی‌کردم، پیامد آن محروم شدن از تدریس در دانشکده‌ی الهیات بود. تصور کنید که اگر ۲۰-۲۵ سال پیش نه تنها چادر، بلکه روسری را نیز برمی‌داشتم، پیامد این اقدام محروم شدن از همه‌ی حقوق اجتماعی بود.

بدون آنکه جامعه و یا حتی خانواده کار مرا تأیید کرده، آن را اقدامی ارزنده بخواند.

زنان بسیاری هستند که هیچ‌گاه با روسری موافق نبوده‌اند و برای محافظت از خود در مقابل مجازات‌های حکومتی و محرومیت‌های اجتماعی، در بیرون از خانه روسری سر کرده‌اند، اما در محافل خصوصی بی‌حجاب بوده‌اند. من اما روسری بر سر داشتم و گام به گام در درون دین به هر سو قدم می‌زدم، جستجو می‌کردم، پرسش می‌کردم و به دنبال پاسخ، هر دری را می‌کوفتم و باز می‌کردم.

من پس از سال‌ها تحصیل، تدریس، پژوهش و تأمل در حوزه‌ی دین و فقه اسلامی، و نگارش کتاب‌های متعدد در این زمینه، به عنوان فردی صاحب نظر و متخصص در حوزه‌ی فقه و اسلام شناخته شدم. حالا دیگر چگونگی رویارویی عملی من با موضوع حجاب به پیامدهای شخصی و خانوادگی محدود نمی‌شد، بلکه می‌توانست آثار اجتماعی داشته باشد.

از همین رو بود که درباره‌ی برداشتن روسری باید ملاحظات بسیاری را در نظر می‌گرفتم. مثلاً برداشتن روسری در خارج کشور را در طول سال‌های اقامت خویش در آنجا، مناسب نمی‌دانستم و معتقد بودم که اگر روزی برداشتن روسری را مؤثر بدانم، حتماً باید این کار را در ایران انجام دهم. زمان برداشتن روسری نیز برایم مهم بود. این کار باید هنگامی صورت می‌گرفت که جامعه از آن ارزیابی مثبتی داشته باشد و آن را اقدامی در جهت احقاق حقوق زنان و آزادی به شمار آورد و نه یک اقدام شخصی و با توجه به میل و سلیقه‌ی فردی.

علاوه بر آنچه بیان کردم، بسیاری از مخاطبان من، اعم از زنان و مردان، معمولاً دین‌داران بوده‌اند. بررسی تأثیر اقدامی مانند برداشتن روسری بر مخاطبانم، نیز خود موضوع مهمی بود. ملاحظات شخصی و خانوادگی بی‌اهمیت نبودند، اما در مقابل ملاحظات اجتماعی کم‌رنگ بودند.

فشارهای حکومت بر زنان رفته رفته سخت‌تر می‌شد و با افزایش فشارها، رغبت زنان به رعایت الگوی پوشش جمهوری اسلامی کمتر و کمتر می‌شد؛ اما حکومت هیچ‌گاه به این واقعیت به طور عاقلانه توجه نکرد و سیاست‌ها و رفتارهای خود را تغییر نداد.

من به عنوان یک زن، شاهد افزایش خشم در زنان و جوانان بودم و فکر می‌کردم افرادی به‌ویژه از میان دین‌داران باید به حکومت هشدارهای جدی بدهند. چند بار بیانیه‌هایی با استدلال‌های دینی نوشتم و کوشیدم آن را به امضای برخی دین‌داران و روحانیون برسانم، تا شاید این هشدارها زنگ خطری برای حکومت باشد، اما هرچه کوشیدم، کمتر به نتیجه رسیدم.

به نظر من واقعیتی بزرگ در پیرامون ما جریان داشت و اتفاقی بزرگ‌تر زیر لایه‌ای نازک در حال شکل گرفتن بود، اما انگار، نه چشمان حکومت آن را می‌دید و نه بسیاری از روحانیون و دین‌داران آن را حس می‌کردند.

هرگاه که مأموری در خیابان به زنی توهین می‌کرد، هرگاه زنی به خاطر شکل لباسش مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت و هرگاه زنی کشان‌کشان به «ون گشت ارشاد» برده می‌شد، من صدای ترک خوردن‌ها و شکستن‌ها را می‌شنیدم. خیلی چیزها داشت می‌شکست، خرد می‌شد، آن قدر خرد که هیچ‌گونه نمی‌شد آن خرده‌ها را دوباره به یکدیگر پیوند زد.

حکومت دینی در این میان فاقد بینایی، شنوایی و هشیاری لازم بود و هنوز هم فاقد این ویژگی‌هاست.

همزمان با مطالعات و تحقیقات نظری در حوزه‌ی دین، شریعت و فقه اسلامی، از این امکان بزرگ نیز برخوردار بودم که تجربه‌ی عینی و عملی شریعت اسلامی و پیامدهای آن را پیش روی خود داشته باشم. به عبارت دیگر، هم در این زمینه تحقیق می‌کردم و هم با آن می‌زیستم و به دیگر سخن، پژوهش من هم نظری بود و هم عملی. از یک سو در جامعه شاهد

پیامدهای رنج‌آور و فاجعه‌بار اجرای آنچه که احکام شرعی و الهی خوانده می‌شود بودم و از دیگر سو در پژوهش‌های خود مانند یک چاه‌کن، در اعماق حفاری می‌کردم، اما به آب نمی‌رسیدم.

برخی از انسان‌ها در رویارویی با باورهای دینی از ابتدا می‌گویند، من این باورها را قبول ندارم زیرا آنها را دوست ندارم. برخی دین‌داران باب تفکر را به روی خود بسته‌اند و می‌گویند که ما اگر این باورها و احکام را دوست نداریم، به دلیل بی‌ایمانی ماست و اگر پیامدهای آن را عادلانه و عاقلانه نمی‌یابیم، به دلیل نقص عقل و فهم ماست. عده‌ای دیگر قبول دارند که پیامدهای بسیاری از این باورها و احکام، اسف‌بار و ناخوشایند است، اما آنان بدون به چالش کشیدن منشأ آسمانی آنها، می‌کوشند توجیهاتی برای اصلاح و تغییر این گونه احکام و باورها فراهم کنند.

من از دروازه‌ی قلعه‌ی اسلام وارد آن شدم و به همه‌ی عرصه‌ها و زوایای آن قدم گذاشتم و آخر الامر از همان دروازه بیرون آمدم زیرا معتقدم که دیوارهای بلند قلعه‌های دینی باید فرو ریخته شوند تا تو حتی اگر بر زمین آن قلعه ایستاده‌ای، بتوانی فراسوی دیوارها را نیز بنگری. دین، برخلاف قرائت سنتی و به‌ویژه فقهی آن، یک قلعه نیست که اگر وارد آن شدی، دیگر نتوانی جز با تکفیر شدن از آن خارج شوی.

خدا فرمانی صادر نکرده است

در سال ۱۴۰۰ کتاب **مسیر پیامبری** را نگاشته و منتشر کردم. به این ترتیب دیگر قائل نیستم که خداوند، پیامبران و قوانین و دستوراتی برای ما فرستاده است؛ بلکه بر آنم که ادیان همه برساخته‌ی انسان‌اند، احکام دینی همه سنت‌های گذشتگان‌اند و باورهای دینی نیز نگرش گذشتگان ما به هستی و منشأ آن است. پرواضح است که بر این اساس، من نه تنها حجاب و پوشش، بلکه هیچ‌یک از قوانین شریعت را مقدس و الهی نمی‌دانم، با

این حال همواره استدلال کرده‌ام که حتی در چارچوب شریعت سنتی نیز دین‌داران نمی‌توانند الگوی جمهوری اسلامی برای پوشش زنان را الگوی شرعی و الزامی معرفی کنند.

باورهای دینی گذشته‌ام در من رنگ می‌باختند و خود را از قید و بند آنها آزاد می‌یافتم. چه احساس خوبی! زیستن در قلعه بسیار ناگوار است، به خصوص اگر قلعه از جنس باور و اندیشه باشد. اشتباه نکنید، من منکر همه چیز نشده‌ام، بلکه با محدود کردن فکر و اندیشه مخالفم. با ساختن دیوار و قلعه با هر نام و توجیهی مخالفم. اکنون دیگر الگوی زنی را که ملزم است موی سر خود را بپوشاند قبول ندارم.

زنی که باور دارد موی سر خود را به دستور خداوند باید بپوشاند، بسیاری از احکام به اصطلاح شرعی دیگر را نیز باید بپذیرد. چنین زنی باید تابع شوهر و در اختیار او باشد. چنین زنی باید بپذیرد که حقوق او با مرد برابر نیست. چنین زنی باید بپذیرد که صلاحیت‌های اجتماعی و سیاسی او به اندازه‌ی صلاحیت‌های مرد نیست. زنانی هستند که روسری سر می‌کنند و آن را حکم شرعی و الهی می‌دانند، اما خواهان حقوق برابر نیز هستند. به راستی آنان چگونه احکام تبعیض‌آمیز به اصطلاح شرعی را علیه زنان رد و در عین حال حجاب را تأیید می‌کنند؟ به نظر من، فقط وقتی با احکام دینی می‌توانیم گزینشی برخورد کنیم که منشأ قدسی و الهی آن را رد کنیم. در این صورت همه‌ی آنها به سنت‌هایی تبدیل می‌شوند که ما می‌توانیم به فراخور سلیقه‌ی خود برخی از آنها را قبول و برخی را رد کنیم.

فصل دوم

جنگ خونین با زنان

تفنگ در توفان تکیه گاه خوبی نیست
توفان از تفنگ فرمان نمی برد
تفنگ توفان را فرو نخواهد نشانند
و رام خویش نخواهد کرد
تفنگ را فرو بگذار
ای آنکه کشتی خود را شکسته ای
تفنگ کسی را به ساحل نمی برد

صدیقه وسمقی

آبان ۱۴۰۱

مرگ مهسا امینی

چندی بود که سخت‌گیری‌ها بر زنان در حال افزایش بود. صحبت از اعمال محدودیت‌ها و حتی محرومیت‌های اجتماعی بیشتر، بر زنانی بود که از نظر حکومت بدحجاب خوانده می‌شدند. توجه کنید، قبل از کشته شدن مهسا، هنوز در فضای عمومی ایران پدیده‌ی بی‌حجابی را نداشتیم، بلکه حکومت روز به روز قوای خود را افزایش می‌داد تا موی زنان را که کمی از روسری بیرون بود، زیر روسری ببرد و یا مانتوهای تنگ و کوتاه را گشاد و بلند کند و یا پوتین زنان را زیر شلوار آنها پنهان نماید و یا رنگ لباس‌های آنان را تغییر دهد و کارهای جاهلانه‌ی دیگری از این دست.

من تشدید التهاب اجتماعی را که ناشی از تشدید خشونت حکومت علیه زنان بود، احساس می‌کردم. از همین رو بیانیه‌ای نوشتم که غیر از خودم،

بیست نفر آن را امضا کردند. در این بیانیه^۱ که در یازدهم مرداد ۱۴۰۱ منتشر شد، به حکومت نسبت به پیامدهای سیاست‌های خشونت‌آمیزش هشدار دادیم، هشدارهای زیادی در طول دهه‌ها به حکومت داده شده است. آنچه وضعیت ایران را همواره وخیم‌تر ساخته، بی‌توجهی حاکمیت بی‌اعتنا به علم و دانش، به این گونه هشدارها و حتی بی‌توجهی به پیامدهای رفتارها و سیاست‌های خویش بوده است، حاکمیتی که علم را پوچ می‌انگارد، تجربه را به هیچ می‌گیرد و سر در کتاب‌های حدیث و بیش از آن سر در خرافات دارد.

وقتی اعلام شد که مهسا امینی، دختر کرد در تهران فقط به دلیل اینکه کمی از موهای سرش از روسری بیرون بود، بازداشت شده و در بازداشتگاه گشت ارشاد به کما رفته، من نیز همانند بسیاری از هموطنان، عصبانی و برانگیخته شدم. جامعه اکنون در اثر سخت‌گیری‌های نامعقول حکومت به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر تحمل این گونه مصیبت‌ها را نداشت. بدیهی است که انتظار جامعه همواره از حکومت، عمل کردن به وظایفی بوده که از یک حکومت انتظار می‌رود؛ نه آنکه به جای مبارزه با فساد، تلاش برای حاکم ساختن عدالت، دفاع از حقوق شهروندان و تأمین معیشت مردم، به جنگ با زنان بپردازد.

برای هیچ کس قابل قبول نبوده و نیست که حکومت به جای انجام وظایف خود، دست به اعمالی بزند که جامعه و ذهن مردم را مشوش سازد. برای هیچ کس و به گمان من حتی برای بسیاری از نیروهای پلیس قابل قبول نبوده و نیست که پلیس و مأموران حکومتی به جای تأمین امنیت و دفاع از حرمت و کرامت مردم، به‌ویژه زنان و نوجوانان، خود به عامل ناامنی و حرمت‌شکنی تبدیل شوند. دو سه روز طول کشید تا اعلام شد که مهسا

۱. «حکومت تحمیل حجاب را از دستورکار خارج کند»؛ بیانیه‌ی ۲۱ تن از فعالان مدنی و سیاسی، سایت خبری-تحلیلی زیتون، ۱۱ مرداد ۱۴۰۱. (پیوست شماره‌ی یک)

امینی در اثر ضربه‌ای که بر سر او وارد شده در بیمارستان جان سپرده است.

آفریدن فاجعه به نام خدا بس است

من قبل از مرگ مهسا در صفحه‌ی اینستاگرام خود نوشتم:

«آفریدن فاجعه به نام خدا بس است

این فرامین نامعقول متعلق به کدام خداست؟ و چنین کارگزاران نادان و ستمگری، نمایندگان کدام خدا هستند؟ حاکمیت دینی بیش از چهار دهه است که به نام خدا و فرامین او در این کشور فاجعه می‌آفریند. ما به یاد نداریم که این حاکمیت یک اتفاق رضایت‌بخش و خوشحال‌کننده را برای ملت رقم زده باشد. سیاست‌های افراطی و بی‌پایه در ارتباط با پوشش زنان پیش چشم مردم ایران و جهان بارها و بارها فجایعی نابخشودنی و فراموش‌ناشدنی آفریده است. خلق فاجعه بس است! حاکمیت اگر بهره‌ای از عقلانیت داشته باشد، باید از مرگ مغزی مهسا امینی و اتفاقاتی از این دست دچار هراس و واهمه شود. عملکرد خشونت‌آمیز نهادهای حکومتی در رابطه با پوشش زنان برای این ملت، کشور و حتی حکومت فقط هزینه داشته است. این عملکرد نابخردانه نه تنها زنان را تشویق به رعایت پوشش با الگوی افراطی مورد نظر حاکمیت نکرده، بلکه موجب شکل‌گیری و گسترش نهضت کشف حجاب شده است و به این ترتیب سیاست غلط حجاب اجباری بر ضد خود عمل می‌کند و جز این نیز نمی‌تواند باشد.

به این سیاست ظالمانه و فعالیت گشت‌ها و بازداشتگاه‌های موسوم به ارشاد پیش از آنکه صبر مردم تمام شود پایان دهید. تکرار این گونه فجایع، حاکی از آن است که حاکمیت با عملکرد این سازمان مخالف نیست. به این ترتیب متأسفانه نمی‌توان به محاکمه‌ی سران و مسئولان این سازمان و سیستم موجود امیدوار بود.»

روز ۲۵ شهریور ۱۴۰۱، بعد از ظهر از بیرون به خانه آمدم. به محض

ورود از همسر محمد پرسیدم که از مهسا چه خبر؟ او پس از اندکی سکوت گفت: مرد! ناگهان در جایم میخکوب شدم و گفتم: مرد؟! گفت: آری. محمد تغییر حالت مرا دید. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. حس کردم این لرزه ناشی از همان لرزه‌ای است که بر تمام اندام ایران افتاده است. تنها من نبودم که از این حادثه می‌لرزیدم. جامعه ناگهان به تپش درآمد.

من روسری‌ام را از سرم برداشته، به سویی پرتاب کردم و با فریاد به طرف در خروجی رفتم تا آن را بگشایم و به خیابان بروم. محمد مرا گرفت و کوشید آرامم سازد، اما مگر می‌شد آرام بود؟ حکومتی که در سال ۱۳۹۸ شلیک موشک به هواپیما را انکار می‌کرد و در نهایت دروغش فاش شد، باز هم دروغ می‌گفت. دروغ‌های حکومت درباره‌ی کشته‌شدگان سال‌های ۱۳۶۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰ و.... حال همگان را به هم می‌زد و می‌زند. دیگر هیچ کس ادعاهای حاکمیت را حتی اگر رگه‌هایی از واقعیت نیز در آن باشد، نمی‌پذیرفت و هنوز هم نمی‌پذیرد.

مرگ مهسا امینی؛ مرگ حجاب در جمهوری اسلامی

همان روز درباره‌ی مرگ مهسا در صفحه‌ی اینستاگرام خود این پست را گذاشتم:

«مرگ مهسا امینی؛ مرگ حجاب در جمهوری اسلامی»

جمهوری اسلامی با بی‌خردی حجاب را از یک امر دینی و سنتی (به زعم عموم مردم) به ابزاری سیاسی برای سرکوب زنان تبدیل کرده است، پس منطقی است که مخالفان جمهوری اسلامی و حجاب اجباری نیز از همین ابزار استفاده کنند. من تردیدی ندارم که پیروز این میدان مبارزه، زنان‌اند و نه جمهوری اسلامی. مرگ مهسا امینی، مرگ حجاب و اعتبار آن است.»

خبر مرگ مهسا به سرعت منتشر شد. مردم در بسیاری از نقاط کشور از خانه‌ها بیرون آمدند. اطراف بیمارستانی که پیکر مهسا در آنجا قرار داشت،

از حضور مردمان خشمگین و معترض پر شده بود.

اکنون این حادثه به طور غیرمنتظره‌ای عواطف همگان را برانگیخته بود. بسیاری از دین‌داران و مردان که پیش از این نسبت به رفتار گشت ارشاد با زنان حساسیت زیادی نشان نمی‌دادند، حالا قادر به تحمل چنین ستمی نبودند و کنار زنان معترض قرار گرفتند. وجدان عمومی جریحه‌دار شده بود. بدون هیچ هماهنگی و سازمان‌دهی، بسیاری از زنان روسری‌های خود را برداشتند.

محمد کوشید مرا وادارد تا با تفکر و تأمل به اقدامی مناسب دست بزنم. او همواره و به‌ویژه اکنون، با توجه به بینایی اندکم نگران بوده و هست که مبدا آسیب ببینم. از همین رو نگذاشت به خیابان بروم.

تماس‌های زیادی از رسانه‌های گوناگون برای مصاحبه با من گرفته شد. مصاحبه با تلویزیون ایران اینترنت‌شال را قبول کردم. باید برای مصاحبه آماده می‌شدم و لباس می‌پوشیدم. دیگر روسری انتخاب من نبود. دلم می‌خواست این تکه پارچه را که باعث شده ده‌ها سال زنان ایرانی به خاطر آن آسیب ببینند و حتی کشته شوند، پاره‌پاره کنم.

به‌رغم آن همه خشم، بر خود مسلط شدم و تصمیم گرفتم که عجولانه کاری نکنم. یادم آمد که یک شال دارم. به اتاق دویدم و به دنبال آن گشتم. آن را یافتم و روی سرم گذاشتم. از اینکه دیگر پارچه‌ای روی سرم بگذارم، ناخشنود و ناراحت بودم، اما به هر دلیلی تصمیم گرفتم با تأمل و تأنی پیش بروم.

اولین گام در برداشتن روسری

آن شب در حالی که موهای سرم پیدا و دو طرف شال در دو سوی سرم رها بود، برای مصاحبه در تلویزیون ظاهر شدم. این رفتار حاکی از خشم و اعتراض، واکنش‌های زیادی را برانگیخت. جنبش مهسا یا «زن، زندگی،

آزادی» دیگر آغاز شده بود. سال‌ها بود که این جنبش، در حال تکوین بود و حالا زمان تولدش فرا رسیده بود.

از همان ابتدا معتقد بودم که این جنبش برگشت‌ناپذیر است. زنان با آنکه به خاطر موی سر و نحوه‌ی لباس پوشیدن، محرومیت‌ها کشیده و آسیب‌ها دیده و بسیاری از حقوق خود را از دست داده بودند، اکنون بی‌توجه به تهدیدها، روسری‌های خود را برمی‌داشتند. زنان در حقیقت به صورت حکومتی نادان سیلی می‌زدند.

با حکومتی که حرف حساب و استدلال و سخن منطقی را نمی‌فهمد، چه می‌توان کرد؟ من تمام لحظه‌ها همراه جنبش بودم و هستم. جنبش «زن، زندگی، آزادی» نقطه‌ی عطفی در تاریخ ایران است، زیرا نشان داد که مردم به‌ویژه زنان و جوانان، هم تغییر کرده‌اند و هم خواهان تغییر هستند. وقتی که مردم تغییر کنند، جامعه نیز تغییر می‌کند.

جامعه که مرکب از افراد عاقل است، خود نیز یک واحد عاقل محسوب می‌شود. تجربه‌ی عملی زیستن زیر یوغ حکومت دینی، که از نظر ماهیت حکومتی سلطه‌جو و استبدادی است، در تعیین سمت و سوی تاریخی ملت ایران نقش مهمی ایفا کرده است. مردم در عمل دیده‌اند که بسیاری از روحانیون، به‌رغم آنچه همواره گفته‌اند، خود پای بند تقوا نیستند و بی‌محابا مشغول دنیاخواهی‌اند. مردم تجربه کرده‌اند که آنچه احکام شرعی و الهی خوانده می‌شود، نتیجه‌ای جز رنج و بی‌عدالتی نداشته است.

زنان با همه‌ی وجود خود درک کرده‌اند که اجرای آنچه احکام دینی خوانده می‌شود، برای آنان نتیجه‌ای جز محرومیت و پایمال شدن احترام و کرامتشان نداشته است. تجربه‌ها و مشاهده‌ی واقعیت‌های تلخ موجب شده که بسیاری از سنت‌ها، از جمله آنها که احکام مقدس شرعی معرفی شده‌اند و نیز بسیاری از باورهای دینی در ایران امروز، رنگ ببازند.

عملکرد همه‌ی حکومت‌های دینی به همین جا منتهی می‌شود، زیرا این واقعیت ندارد که این حکومت‌ها فرمان خداوند را اجرا می‌کنند، بلکه آنها بنا بر سنتی دیرین از نام خداوند سوءاستفاده می‌کنند تا خواسته‌های خود را بر مردم تحمیل نمایند و مخالفان را به سکوت وادارند. آنها از نام خداوند بهره می‌برند تا بر مردم تسلط یابند و آنان را همچون بردگان به پیروی کورکورانه وادارند، با این حربه که اگر با فرامین حاکمان مخالفت کنند، با خدا مخالفت کرده‌اند.

واقعیت این است که این ادعاها دیگر در ایران خریداری ندارد. از همین رو می‌گوییم که ایران وارد مرحله‌ی جدیدی از تاریخ خود شده است، مرحله‌ای که در آن سلطه‌ی دین، روحانیت و قوانین شریعت نفی می‌شود. به نظر من با نفی این سلطه است که مردم می‌توانند با عقل و دانش آشتی کرده و تحت شرایطی، نظامی سیاسی را بنا کنند که رفته رفته، استبداد از این آب و خاک رخت بربندد.

عده‌ی زیادی از تغییر پوشش سر من و پیدا شدن موها و گردنم در تلویزیون شگفت‌زده شدند. فردای آن شب دوباره رسانه‌ها پشت سر هم برای مصاحبه به من پیغام دادند. یک مصاحبه را پذیرفتم.

بی‌شک حالا سؤال اصلی این بود که چرا حجاب خود را تغییر داده‌ام. برای گفت‌وگوی تلویزیونی آماده می‌شدم که محمد به من گفت: خب، اعتراضت را کردی. حالا بهتر است برای گفت‌وگو روسری سر کنی. گفتم: نه! این یک اعتراض نمادین و موقت نبود. اصلاً فقط یک اعتراض نبود. این یک تغییر است.

زنان بسیاری می‌خواهند شرایط خود را تغییر دهند. می‌خواهند خودشان انتخاب کنند. می‌خواهند در تعیین وضعیت و سرنوشت خودشان مهم‌ترین نقش را داشته باشند. این حق زنان است که عرصه‌های متفاوت را تجربه کنند و حکومت و مردان، حق ندارند در فرصت این عمر کوتاه و گذرا

چنین حق اساسی را از زنان سلب کنند و آنان را حتی در شخصی‌ترین امور زندگی‌شان مانند پوشش، مجبور سازند که برخلاف میل خود عمل کنند. در غیر این صورت، به نظر من هر کسی، چنین احساس خواهد کرد که دارد عمر خود را تلف می‌کند. محمد مثل همیشه با ملایمت با من همراهی کرد. او همیشه آزادی و حقوق زنان را با مردان برابر می‌دانست. حالا باز هم برای من نگران بود و می‌ترسید برایم اتفاقی بیفتد. من دیگر حاضر نبودم به عقب بازگردم، همچنان که معتقدم تاریخ به عقب بازمی‌گردد. زنان ایرانی به دنبال حوادثی سخت، داشتند گامی به جلو برمی‌داشتند. باید قدر این لحظه‌ی مهم و ارزشمند را دانست.

خیابان‌ها در شهرهای گوناگون از ۲۵ شهریور ۱۴۰۱ تا دی‌ماه همان سال پر از صدای اعتراض بود. کشور در حال جنبدن بود. هر شب پنجره‌ها از امواج صدای اعتراض مردم به استبداد و دیکتاتوری می‌لرزید. اتفاقات تاریخی مهمی در این ماه‌ها به وقوع پیوست. زنان و دختران در خیابان‌ها روسری‌های خود را آتش زدند. دختران بسیاری بدون روسری به مدرسه رفتند و هر روز علیه دیکتاتور شعار دادند. معلمان زیادی به آنان می‌پیوستند. برخی مدارس پسرانه نیز به جنبش پیوستند.

هر روز عده‌ای کشته می‌شدند. چشم‌های زیبای تعداد قابل توجهی از زنان و حتی مردان هدف گلوله قرار می‌گرفت. می‌توان فهمید که هدف‌گیری چشم‌ها یک اقدام برنامه‌ریزی‌شده توسط اتاق فکر جنایت‌کاران بود. موضوع نشانه‌گیری چشم معترضان در جنبش زن، زندگی، آزادی بسیار هولناک بود و عواطف عمومی را تحت تأثیر قرار داد. این جنایت نشان داد که حکومت در برخورد با معترضان از هیچ‌گونه اقدام غیرانسانی فروگذار نمی‌کند.

من در بخشی از شعر «باید بشکفم» آورده‌ام:

«... من باید بشکفم

می دانی
آخر من به چشم ها
به قلبها
و به خون های ریخته بر خاکم
مدیونم»^۱

از آن هنگام تا ماه‌ها بسیاری از مدارس دخترانه مورد حمله‌ی مواد سمی قرار گرفتند. موادی مشکوک به صورت‌های گوناگون در میان دختران پرتاب می‌شد و جسم و روان دختران خردسال و نوجوانی را که وارد مبارزه با دیکتاتوری شده بودند، هدف قرار می‌داد.

تحلیل من آن بود که این اقدام غیرانسانی توسط نیروهای وابسته یا تحت حمایت حکومت انجام گرفته است. در این باره نه تنها مقاله‌ای تحلیلی نوشتم بلکه در شعر «پوتین‌های شما کجاست؟» نیز به این فاجعه انسانی اعتراض کردم.

«آی مردان جبهه‌های جنوب و غرب!
زنان کفش های آهنین به پا کرده اند
پوتین‌های شما کجاست؟

چه نشسته اید
که هر آنچه به دست آورده بودید
به باد رفت
دشمن به خانه ها زده است

به مدرسه ها حمله کرده است...»^۲

۱. متن کامل شعر «من باید بشکفم» را در پیوست شماره‌ی دو ببینید.

۲. متن کامل شعر «پوتین‌های شما کجاست؟» را در پیوست شماره‌ی سه ببینید.

حکومت از این جنبش که ظهور خیابانی آن به طول انجامیده بود، هراسان شده بود، پس هر کاری که برای سرکوب لازم می‌دید، انجام می‌داد. ده‌ها هزار نفر بازداشت شدند. تعدادی از زنان و دختران مورد تجاوز قرار گرفتند. حکومتی که حاضر نبود مسئولیت قتل مهسا امینی را بپذیرد، اکنون مجبور بود مرتکب این همه فجایع شود، همچنان که در گذشته شده بود.

هرچه هزینه برای زنان و کشور بر سر مسئله‌ی حجاب بالاتر رود، به طور حتم احتمال بازگشت به وضع پیشین کمتر و حرکت در مسیر تغییر، سریع‌تر می‌شود. از زمان کشته شدن مهسا امینی، زنان بسیاری در همه جای ایران بدون روسری ظاهر می‌شدند. دانشگاه‌ها نیز به صحنه‌ی اعتراضات جدی به حجاب اجباری و تفکیک جنسیتی تبدیل شدند.

جنبش با سرکوب بی‌رحمانه از خیابان‌ها عقب رانده شد، اما تلاش‌های بی‌وقفه‌ی حکومت برای بازگرداندن روسری بر سر همه‌ی زنان، بی‌نتیجه ماند. بسیاری از زنان دین‌دار نیز موهای خود را نمایان ساختند. امروزه دیگر کمتر کسی باور دارد که باید موی سر خود را بپوشاند. من هرگز به تحلیل قطعی و متقنی در این باره نرسیده‌ام که چرا حکومت این همه برای موضوع حجاب که جایگاه مهمی در فقه و قرآن و تاریخ اسلام ندارد هزینه می‌کند.

حکومت مثل همیشه از تجربه‌های مهم چند ماهه در جنبش زن، زندگی، آزادی درس نگرفت و باز نیروهای خود را گرد آورد و به خیابان‌ها گسیل داشت. دولت وقت لایحه‌ی ننگین حجاب و عفاف را به مجلس فرستاد.

علاوه بر نیروهای بی‌نام و نشان حکومتی (لباس شخصی‌ها)، پلیس شهری و راهنمایی و رانندگی نیز به دستور حکومت وارد جبهه‌ی جنگ خیابانی با زنان شدند. می‌توان ملاحظه کرد که حکومت همه‌ی دارایی‌های خود را برای حجاب زنان هزینه کرده، اما جز زیان هیچ حاصلی از آن برداشت نکرده است.

نامه به رهبری و نقد دیدگاه او درباره‌ی حجاب

حکومت که توانسته بود طولانی‌ترین و سخت‌ترین خیزش مردمی در طول حیات خود را با ارتکاب بدترین جنایت‌ها و روش‌های غیرانسانی و غیراخلاقی از خیابان‌ها به عقب براند، حالا کوشش می‌کند تا آثار بر جای مانده از این جنبش را پاک کند.

از آغاز جنبش مهسا در اواخر شهریور ۱۴۰۱ تا فروردین ۱۴۰۲ که برای رهبری نامه نوشتم، هنوز همه‌ی قوای حکومتی مانند سپاه، نیروی انتظامی، پلیس راهنمایی و رانندگی، نیروهای پاسدار ولایت (نپو)، و زنان و مردان بسیجی در خیابان‌ها حضور داشتند. در برخی مناطق کشور مانند کردستان، نیروهای نظامی با تجهیزات سنگین از جمله تانک و خودروهای زرهی وارد میدان شده بودند. این بدان معناست که حکومت با تمام قوای خود، برای عقب راندن جوانان و به‌ویژه زنانی که با گام‌های آرام در جاده‌ی تاریخ به این نقطه رسیده‌اند، به صحنه آمده بود.

به تمام این نیروهای حاضر در صحنه، باید مأموران گشت ارشاد و نیروهای امنیتی را نیز افزود. اگر لحظه‌ای فکر کنیم که فقط نیمی از جمعیت چهل میلیونی زنان برای اعتراض به سیاست‌ها و برنامه‌های ستمگرانه‌ی حکومت به خیابان بیایند، می‌توانیم ترس حکومت را درک کنیم.

حال اگر بر زنان و مردان معترض در صحنه، دانشجویان، کارگران و بازنشستگان ناراضی و... را نیز اضافه کنیم، خواهید دید که ترس حکومت بی‌اساس نیست. حالا نیروها برای مقابله با زنان بی‌حجاب و نه بدحجاب، و مردان شلوارک‌پوش به خیابان می‌آمدند. در این مقطع، حکومت تهدیدات خود را افزایش داد و کوشید با وضع قوانین جدید و حتی بدون قانون، به جنگ خود ادامه دهد، جنگی بدون فکر و بی‌ثمر.

بسیاری از دین‌داران با مشاهده‌ی رفتارهای ظالمانه‌ی حکومت با زنان و

به‌ویژه دختران نوجوان، از حکومت دینی روی گردان شدند، تا آنجا که برخی مسئولان از طرفداران حکومت گله کردند که در جنبش مهسا، چرا برای حمایت از حکومت از خانه بیرون نیامدند.

دستگاه قضایی که همواره در کنار نیروهای سرکوب قرار داشته، به طور علنی و با تمام قوا برای مقابله با زنان بی‌حجاب اعلام آمادگی کرد. رهبر جمهوری اسلامی به عنوان فرماندهی کل قوا یعنی فرماندهی تمام نیروهای در صحنه، در فروردین ۱۴۰۲ دوباره بر شرعی و قانونی بودن حجاب تأکید کرد و افزود که کشف حجاب حرام شرعی و سیاسی است. رئیس پلیس در هماهنگی با این سخنان، به خط و نشان کشیدن برای زنان پرداخت و اعلام کرد که از شنبه‌ی آینده یعنی ۲۵ فروردین‌ماه، اقدامات سخت‌گیرانه را از سر خواهند گرفت.

پلیس به اقدامات بی‌سابقه و مضحکی دست می‌زد، از جمله استفاده از دوربین‌های نصب شده در سطح شهر برای شناسایی زنان بی‌حجاب و واداشتن نیروهای پلیس به فیلم‌برداری و عکس گرفتن از زنان بی‌حجاب. در کنار این همه زشت‌کاری، گاهی می‌شد صحنه‌های خنده‌آوری را دید، مثل دویدن یک پلیس چاق نفس‌نفس زنان، به دنبال دخترکی زیبا با موهای پریشان برای عکس گرفتن از او. این کارها پلیس را به مضحکه تبدیل می‌کرد.

پلیس که باید مورد احترام بوده و هنگام احساس ناامنی، پناهگاه شهروندان باشد، حالا زنان و دختران را دنبال می‌کرد در حالی که عده‌ای به او می‌خندیدند و عده‌ای او را هو می‌کردند. من فکر نمی‌کنم که پلیس از این اقدامات خود راضی بوده باشد. همه دوست دارند محترم باشند، اما فرماندهانی که دچار بیماری فکری و اعتقادی هستند، همه‌ی نیروها را این گونه بی‌اعتبار ساخته‌اند.

تصمیم گرفتم در پاسخ به تهدیدات رهبری و به دنبال آن، فرماندهی پلیس، نامه‌ای علنی به رهبر بنویسم که متن کامل آن در زیر آمده است:

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

احتراماً، مواضع اخیر جنابعالی درباره‌ی حجاب مبنی بر قانونی و شرعی بودن حجاب و حرام شرعی و سیاسی بودن کشف آن، که به‌رغم مناقشات فراوان نظری و اجتماعی در این باب، دور تازه‌ای از فشارها و تهدیدها را علیه زنان کلید زده است، برای اینجانب و لابد بسیاری همچون من پرسش‌های جدی و مهمی را برانگیخته است که به نظر می‌رسد پاسخ دادن شما به آنها از موضع دینی، به‌ویژه از آن رو که بر جهاد تبیین تأکید دارید، ضروری است. تبیین موضوع، بر پایه‌ی دانش دینی توسط شما ضرورت دارد چرا که اولاً: شما مجهز به قدرت سیاسی هستید و می‌توانید فرمان دهید که رأی و دیدگاه‌تان اجرا شود، از همین رو بیش از دیگر علمای دینی نسبت به تبیین دقیق موضع دینی خود مسئولیت دارید. ثانیاً: مسئولیت تمام پیامدهای مالی، جانی، اجتماعی، اخلاقی، روانی و سیاسی موضوع، متوجه جنابعالی است. لذا مسئولیت شما در تبیین دقیق آن برای مردم بیشتر می‌شود.

پرسش‌های اینجانب به شرح زیر است:

۱- با توجه به اینکه در قرآن کریم بر لزوم پوشاندن موی سر برای زنان تصریح نشده، و الگوی سخت‌گیرانه‌ی جمهوری اسلامی در رابطه با پوشش زنان از آیات قرآن به دست نمی‌آید، و آرای فقیهان در این باره بر تفسیر شخصی و سلیقه‌ای آنان از واژه‌هایی مانند جلباب و خمار استوار شده، و با توجه به تنوع و اختلاف روایات و حتی تناقض آنها با یکدیگر که از مجموع آنها نمی‌توان با قاطعیت و یا حتی توجیه مقبول، الگوی جمهوری اسلامی را الگوی شرعی معرفی کرد، مگر

با اعمال سلیقه‌ی شخصی، و نیز با توجه به اختلاف آرای فقیهان شیعه در این باب از گذشته تا کنون که تماماً حاکی از عدم وجود ادله‌ی قطعی در باب حجاب و حدود آن است، و از همین روست که در این موضوع اتفاق نظر حاصل نشده است، و با عنایت به اینکه موضوع پوشش زنان در سنت پیامبر به گونه‌ای که امروز مطرح می‌شود، هرگز مطرح نبوده و شواهدی در دست نیست که نشان دهد در زمان پیامبر و پس از آن حضرت، زنان به دلیل نپوشاندن موی سر و یا حتی بدن خود مورد آزار و اذیت و مجازات قرار گرفته باشند، لطفاً تبیین فرمایید که الگوی جمهوری اسلامی برای پوشش زنان که مورد تأیید و تأکید جنابعالی است، بر کدام دلایل قطعی و خدشه‌ناپذیر دینی و با کدام استدلال استوار شده است؟

۲- با فرض اینکه فقیهی با استناد به شواهد موجود و بر اساس دانش و برداشت شخصی خود به این نتیجه برسد که پوشاندن موی سر و تمام بدن مطابق الگوی جمهوری اسلامی واجب شرعی است، با کدام دلیل و توجیه شرعی قطعی می‌تواند به تحمیل برداشت خود که تنها یکی از برداشت‌های گوناگون در این باب است، بر همه‌ی زنان فرمان دهد، ولو با اعمال زور و قوه‌ی قهریه و تحمیل خسارات فراوان اجتماعی، سیاسی، روانی و هتک حرمت و کرامت انسانی زنان و ایجاد تنش‌های بزرگ اجتماعی با استفاده از اموال عمومی؟ آیا جنابعالی بر این عقیده‌اید که یک برداشت خاص از حجاب شرعی را با استفاده از قدرت سیاسی و اموال عمومی می‌توان بر مردمان بدون رضایت آنان تحمیل کرد؟ و آیا توسل به زور، به‌رغم پیامدهای ناگوار آن، توجیه

شرعی و حتی سیاسی دارد؟

الزام و اجبار زنان به رعایت پوشش به اصطلاح شرعی با توسل به زور در جهان اسلام رویه‌ای است متروک و فقیهان شیعی و غیرشیعی در پی به کار بستن آن نبوده‌اند. جمهوری اسلامی ایران و حکومت طالبان در افغانستان که این رویه‌ی غیرمعمول را به کار بسته‌اند هر دو، کشورهای خود را با چالش‌های بزرگ و مستمری مواجه ساخته‌اند که خودگویای رجحان ترک این رویه است. زنان در سراسر جهان اسلام در انتخاب پوشش خود آزادند و هیچ فسادى بر این آزادى انتخاب مترتب نبوده است. شما چه رجحانی برای اعمال رویه‌ی شاذ و پرهزینه‌ی جمهوری اسلامی قائلید؟ و آیا اعمال این رویه، فوایدی برای اعتلای دین در بر داشته است؟

۳- جمهوری اسلامی مجازات‌های موهن فراوانی برای زنانی که الگوی پوشش این نظام را رعایت نمی‌کنند وضع کرده که ناقض حقوق انسانی و شهروندی و کرامت آنان است، و اخیراً بر این مجازات‌ها نیز افزوده است. این در حالی است که هیچ مجازاتی برای کشف موی سر و حتی بدن در زمان پیامبر و پس از آن وضع نشده، حال آنکه کشف موی سر و بدن در آن زمان در جامعه‌ی مسلمانان بسیار رایج بوده است، پشتوانه‌ی شرعی مجازات‌های جمهوری اسلامی برای عدم رعایت حجاب چیست؟

۴- تمسک به قانونی بودن حجاب، پاسخ مناسبی برای حل این معضل بزرگ اجتماعی نیست، به‌ویژه آنکه نمی‌توان ادعا کرد که الگوی پوشش جمهوری اسلامی مناقشه‌ناپذیر و واجب شرعی قطعی است، و به‌علاوه این قانون را نمی‌توان

یک قانون عرفی دانست، چرا که چهل سال است که بر سر این موضوع اختلاف وجود دارد و اقشار وسیعی از مردم، حتی بسیاری دین‌داران، مخالف قانون حجاب اجباری می‌باشند. قانون عرفی و حتی شرعی اگر مورد موافقت و احترام مردم نباشد همچون قانون حجاب قابل اجرا نبوده، بیش از آنکه فایده داشته باشد، زیان‌بار خواهد بود و در نتیجه، ضرورتاً باید اصلاح و یا لغو شود. آیا شما معتقدید که یک قانون را به‌رغم مخالفت اقشار وسیع مردم، به‌ویژه جمعیت هدف آن قانون با آن، و با وجود همه‌ی هزینه‌های ناگوار مترتب بر آن، می‌توان با توسل به زور و تهدید اجرا کرد؟ و آیا این اقدام عادلانه است؟ توجیه شرعی و سیاسی شما برای این دیدگاه چیست؟ اگر دیدگاه جناب‌عالی غیر از آن است که بیان شد، لطفاً آن را تبیین فرمایید.

زنان ایرانی اعم از مسلمان و غیرمسلمان، دین‌دار و غیردین‌دار، که همه‌ی ابعاد زندگی‌شان در طول حیات جمهوری اسلامی به نام خدا و اسلام، تحت تأثیر قانون حجاب بوده است، و همه‌ی ایرانیان که کشورشان طی بیش از چهار دهه‌ی گذشته تحت تأثیر قانون حجاب با تنش‌ها و ناملازمات روبرو بوده، حق دارند بپرسند که تبیین شما از حجاب چیست. آنان حق دارند بدانند که شواهد و مدارک قطعی و مسلم فرمان خدا و اسلام برای اعمال چنین محدودیت‌ها و محرومیت‌ها بر زنان کدام است. مادامی که پاسخ به پرسش‌های فوق‌الذکر برای همگان، از جمله صاحب‌نظران و پژوهش‌گران حوزه‌ی دین، و مردمانی که باید این قانون را محترم شمرده و آن را اجرا نمایند، قانع‌کننده و معقول نباشد، نه تنها اصرار بر اجرای

قانون حجاب خلاف عدل و انصاف خواهد بود، بلکه عدل و انصاف اقتضا می‌کند که تمامی زنانی که به دلیل شکل پوشش خود مورد تعدی و آزار قرار گرفته و از حقوق حقه‌ی خود مانند تحصیل و اشتغال و برخورداری از کرامت و احترام محروم شده و می‌شوند، علیه جمهوری اسلامی بتوانند ادعای غرامت کنند و جمهوری اسلامی نیز مکلف به دلجویی از آنان است.

به تاریخ طولانی مبارزات زنان برای کسب استقلال، برابری و نفی سلطه‌ی مردان بنگرید! هیچ حکومت و یا گروه سازمان‌یافته‌ای در طول تاریخ مانند جمهوری اسلامی این مبارزات آرام، مسالمت‌آمیز و صبورانه را خونبار نساخته، و با تمام ابزارهای در اختیار به مقابله با آن برخاسته است. جمهوری اسلامی یک میدان جنگ تمام‌عیار برای مخالفت با خواسته‌های انسانی و شریف زنان تعریف کرده است و هر روز با نقشه‌ای جدید پا به این میدان می‌گذارد. تلاش زنان برای به دست آوردن حق انتخاب پوشش خود توسط خود، و نه توسط مردان بخشی از مبارزات انسانی و محترم آنان است که فهم آن برای مردان متعصب دشوار می‌نماید. پیشنهاد من آن است که حاکمان جمهوری اسلامی و مردان متعصب به خواسته‌های زنان احترام بگذارند، آنان را متهم به فریب‌خوردگی و بی‌عفتی نسازند و با مداراجویی و شکیبایی در این موضوع تأمل نمایند و بدانند همان گونه که مردان تحمیل و زورگویی را بر نمی‌تابند، برتافتن آن برای زنان نیز دشوار است.

بردگان، سیاهان و زنان در طول تاریخ بشری علیه سلطه مبارزه

کرده‌اند و جهت حرکت تاریخ همواره به زیان سلطه‌جویان بوده است. توفیق جمعیت‌های بزرگ ستم‌دیده و مبارز بشری در شکستن یوغ سلطه به زعم این‌جانب از سنت‌های حتمی الهی است و از همین رو هیچ نیرویی نمی‌تواند این توفیق را از آنان سلب کرده و جهت حرکت تاریخ و نتیجه‌ی آن را معکوس سازد. تاریخ، جمهوری اسلامی را به دلیل تلاش بی‌وقفه برای مقابله با حرکت حق‌طلبانه‌ی زنان محکوم خواهد ساخت. به امید صلح و آشتی و پایان یافتن خشونت و خصومت در ایران.

صدیقه وسمقی

بیستم فروردین ۱۴۰۲

این نامه انعکاس وسیعی یافت. من همواره در نوشته‌ها و سخنان خود به بی‌اساس بودن اقدامات جمهوری اسلامی درباره‌ی حجاب اشاره کرده بودم. اکنون می‌خواستم با نوشتن نامه‌ی مذکور، نه تنها مواضع حکومت دینی، بلکه مواضع روحانیت را درباره‌ی حجاب زیر سؤال ببرم.

به نظر من یک فقیه حق دارد بگوید که برداشتش از منابع دینی این است که پوشاندن سر و تمام بدن در اسلام برای زن واجب است. هر گونه برداشتی از متون دینی و اظهار آن، با آزادی اندیشه و بیان سازگار است. دیگران نیز آزادند که اگر آن برداشت را مستدل و قانع‌کننده یافتند به آن عمل کنند. رابطه‌ی روحانیت و دین‌داران، جز این نمی‌تواند باشد.

مشکل از آنجا آغاز شد که آیت‌الله خمینی و پس از او با شدت بیشتر آیت‌الله خامنه‌ای، کوشیدند با استفاده از قدرت سیاسی و اعمال زور دیدگاه خود درباره‌ی حجاب و هر چیز دیگر را بر مردم تحمیل کنند. معنای این کار

چیزی جز استبداد و سلطه‌جویی نیست. منابع اسلامی نمی‌توانند فقیهان و پژوهش‌گران را درباره‌ی پوشش زنان و چگونگی و حدود آن به اتفاق نظر برسانند. حتی اگر چنین اجماعی نیز وجود داشت، مجبور ساختن زنان به پذیرش آن، فاقد مشروعیت است.

بدتر آنکه جمهوری اسلامی که خود را مجری قوانین شریعت می‌داند، در حالی زنان را به خاطر حجاب مجازات می‌کند که هیچ‌یک از منابع دینی نشان نمی‌دهد که زنی در زمان پیامبر اسلام و پس از او به خاطر نپوشاندن موی سر و حتی برهنه بودن، مجازات شده باشد. مجازات کردن زنان، محروم ساختن آنان از همه‌ی حقوق انسانی و آزار و اذیت کردن ایشان در کوچه و خیابان و رفتارهایی از این دست، همه فاقد وجهت عقلی و شرعی است. قانون حجاب اجباری، قانونی غلط و زیانبار است که استناد به آن نمی‌تواند اقدامات ناشایست نهادهای حکومتی و سیاست‌ها و رفتارهای نادرست آنها را توجیه کند.

قانون پرهزینه و غیرعادلانه باید ملغی شود. پوشاندن لباس قانون به تصمیمات ظالمانه و مستبدانه، نمی‌تواند آن تصمیمات را موجه سازد. لباس، یک موضوع عرفی و شخصی است و همواره در همه جا نیز چنین بوده است. در میان اولین پیروان اسلام نیز پوشش، موضوعی عرفی بوده است. پوشش مردان در طول تاریخ و در جوامع گوناگون همواره تغییر کرده است، اما مردان که حاکمیت و وضع قوانین و حتی بسیاری از سنت‌ها را در اختیار داشته‌اند، با تغییر شکل پوشش خود هیچ‌گاه به طور جدی مخالفت نکرده و حتی نسبت به آن بی‌توجه بوده‌اند؛ اما نسبت به تغییر پوشش زنان حساسیت نشان داده‌اند، چون می‌خواهند بر آنان سلطه داشته باشند.

در گذشته، بسیاری از مردان ایرانی لباس‌های بلند می‌پوشیدند و کلاه بر سر می‌گذاشتند. بعدها کت و شلوار، بلوز و شلوار و مانند آن پوشیدند. اگر دوست داشته باشند کلاه بر سر می‌گذارند و اگر نخواهند نمی‌گذارند. اگر

نیک بنگریم و عاقل و منصف باشیم، پوشش زنان نیز همین وضعیت را دارد. پوشش آنان نیز می‌تواند به تدریج بر اساس میل و سلیقه‌ی خود ایشان تحول یابد. مقاومت و سرسختی مردان در برابر این تغییر عادی، غیرعاقلانه است.

هیچ‌کدام از روحانیون به نامه‌ی علنی من به رهبری پاسخ ندادند و تاکنون هیچ‌کدام از روحانیون قادر به توجیه رفتارهای حکومت با زنان نیز نبوده‌اند. با این حال جمهوری اسلامی همچنان محدودیت‌ها را برای زنان بی‌حجاب افزایش می‌دهد.

مرگ آرمیتا گراوند

از زمانی که روسری را برداشتم و شالی وسط سرم انداختم، در محافل خصوصی و دوستانه بدون شال ظاهر می‌شدم. این کار، هم در خودم آمادگی ایجاد می‌کرد تا شال را کنار بگذارم و هم خانواده و دوستان و نزدیکانم را آماده می‌ساخت تا از اقدام آینده‌ی من غافلگیر نشوند. حضور من بدون هر گونه سرپوشی، برای برخی نزدیکان و دوستانم مایه‌ی شگفتی بود، اما آنها می‌کوشیدند هیچ‌گونه واکنشی نشان ندهند. من در این گونه محافل خصوصی و دوستانه در واقع هیچ‌گونه واکنش منفی دریافت نکردم و این می‌توانست به من کمک کند تا ارزیابی واقع‌بینانه‌ای نسبت به اقدام بعدی خود داشته باشم. جالب آنکه در این گونه محافل، وقتی زنان و دختران می‌دیدند که من چیزی بر سر ندارم، برخی از آنان نیز به راحتی روسری خود را برمی‌داشتند.

سال‌ها ممنوع‌الخروج بودم و گذرنامه‌ام در اختیار وزارت اطلاعات بود. پس از پیگیری‌های فراوان، قرار شده بود برای درمان احتمالی بیماری چشمم به پاریس برویم. وکیلیم توانست گذرنامه‌ی مرا بگیرد و ممنوعیت خروج را رفع کند. در طول سفر، در تابستان ۱۴۰۲ نیز روسری و شال بر سر نداشتم.

و حتی هنگام ورود به ایران نیز چیزی سرم نکردم. برخوردی نیز در این رابطه در فرودگاه با من نشد، اما هنوز به طور رسمی کشف حجاب نکرده بودم. اوایل مهرماه ۱۴۰۲ باز اتفاقی افتاد که زخم موجود بر تن ایران را عمیق‌تر ساخت. ایران هنوز از زخم‌هایی که در چند جنبش اخیر، به‌ویژه جنبش مهسا خورده بود، دردمند بود. حالا دوباره بر زخم تازه خنجری وارد آمده بود.

آرمیتاگراوند، دختر لرهفده‌ساله‌ای بود که در ایستگاه مترو مورد اعتراض مأموران زن موسوم به حجاب بان قرار گرفته و آن زنان به دنبال آرمیتا وارد قطار شده بودند. معلوم نشد که در قطار چه پیش آمد که آرمیتا به اغما رفت. حکومت آشکارا و بی‌محابا با زنان وارد جنگ شده، از کشتن آنان ابایی نداشته و ندارد. در چنین حوادثی حکومت، به سرعت قربانی را به بیمارستان مورد نظر خود منتقل می‌کند و بیمارستان و خانواده‌ی قربانی را تحت مراقبت‌های شدید امنیتی قرار می‌دهد. با این حال همواره اعلام می‌کند که دخالتی در حادثه نداشته است و نمی‌تواند به این پرسش مهم جواب دهد که اگر مأموران حکومتی در این حادثه دخالتی نداشته‌اند، چه ربطی به آنان دارد که فرد حادثه دیده را به بیمارستان ببرند و خانواده‌ی او و کارکنان بیمارستان را تحت مراقبت‌های امنیتی قرار دهند.

شاید حکومت این واقعیات را نیز انکار کند، اما هر کس که این گونه ماجراها را از نزدیک دیده باشد، می‌داند که در چنین مواقعی مأموران حکومتی در بخش‌های گوناگون بیمارستان، به‌ویژه بخشی که قربانی در آن بستری شده و نیز اطراف بیمارستان حضور ملموسی دارند و ورود و خروج افراد را نیز کنترل می‌کنند.

وقتی که آرمیتا به اغما رفت، احساسات و عواطف مردم یک بار دیگر سخت جریحه‌دار شد. روزها به طول انجامید و خبرها حاکی از آن بود که

آرمیتا همچنان در کما به سر می‌برد. تحلیل من آن بود که احتمالاً آرمیتا جان باخته و حکومت با به تأخیر انداختن اعلام این خبر، در صدد مدیریت پیامدهای آن است. جمهوری اسلامی از تجربه‌های بسیار درس نگرفته که رفتار خود را تصحیح کرده، مرتکب جنایت نشود، بلکه از تجربه‌ها درس می‌گیرد که چگونه پیامدهای جنایات خود را مدیریت کند.

من تصمیم گرفتم این بار شال را هم از سرم بردارم. به خانواده‌ام گفتم: اگر آرمیتا بمیرد، شال را از سرم برخواهم داشت. محمد نگران بود اما مخالفتی نکرد. برادرم، علی که ده سال از من بزرگ‌تر است هشدار می‌داد. او همواره دوست دلسوزی برایم بوده است. به‌رغم آنکه با هم کمی از نظر فکری و سیاسی زاویه داریم، اما همواره رابطه‌ای احترام‌آمیز میان ما برقرار بوده و مباحثات منطقی دینی و سیاسی نیز داشته و داریم. او فردی متشرع و در عین حال باانصاف و دارای سعه‌ی صدر است. علی به من گفت: «مبادا از این اقدام تو سوءاستفاده کرده و وجهه‌ات را خراب کنی!» به او گفتم: «اگر وجهه‌ای داشته باشم، زمان هزینه کردنش همین الان است و از این بابت نگرانی ندارم.»

سرانجام روسری را برداشتم

تصمیم گرفتم ویدئویی کوتاه و بدون حجاب منتشر کرده، به قتل آرمیتا اعتراض کنم. محمد در حالی که نگران و شاید مخالف بود، دوربین موبایلم را مقابل من نگه داشت و من دو دقیقه و نیم حرف زدم و گفتم:

«ما نمی‌توانیم و نباید آرام و ساکت بنشینیم و هر روز شاهد آن باشیم که یک آرمیتا، یک مهسا یا یک فرزند عزیز دیگرمان قربانی شود به خاطر نداشتن روسری! در حالی که وجوب پوشاندن موی سر در اسلام هیچ دلیل قاطع و قانع‌کننده‌ای ندارد. هر گونه آزار و اذیت و مجازات زنان و یا واداشتن آنان به این امر (رعایت حجاب) مخالف عدالت، انسانیت، اخلاق

و حتی مخالف اسلام است.

به نظر من دین‌دارانی که مقید به وجدان، اخلاق و عدالت و انسانیت هستند، بیش از همه باید به این رفتارها و عملکرد جنون‌آمیز حکومت در آزار و اذیت زنان اعتراض کنند و نباید بی‌تفاوت باشند. ما می‌بینیم که به‌رغم تجربه‌های تلخ دهه‌های اخیر باز هم قوانین سخت‌گیرانه‌تری درباره‌ی حجاب وضع شده، اما دیدید که قوانین سخت‌گیرانه‌تر نیز نمی‌تواند شرایط مطلوب حکومت را رقم بزند و نخواهد توانست.

به نظر من همه‌ی کسانی که در وضع این قوانین دست دارند و همه‌ی کسانی که در تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی برای آزار و اذیت زنان به دلیل پوشش آنان دست دارند، در این جنایات سهیم و شریک‌اند. من فکر می‌کنم بهترین کار این است که قانون شرور، پرهزینه و پرمفسده‌ی حجاب اجباری رسماً لغو شود، والا حق زنان است که با برداشتن روسری‌های خود به صورت مدنی این قانون را عملاً لغو، و آزادی پوشش زنان را تثبیت کنند، اما بیم آن می‌رود که همچنان این تقابل، پرهزینه و خونبار باشد.»

روزی که پزشکان از بهبود آرمیتا اعلام ناامیدی کردند (۲۱ مهر ۱۴۰۲)، ویدئو را در صفحه‌ی اینستاگرام خود قرار دادم. اصلاً انتظار نداشتم که با چنین سرعتی بازتاب یابد. صدها هزار نفر در زمانی کوتاه آن را دیدند و در رسانه‌ها انعکاس وسیعی یافت و حتی شنیدم که در برخی کشورها مانند فرانسه نیز بازتاب گسترده‌ای داشته است. حالا دیگر به طور کامل کشف حجاب کرده و منتظر دریافت واکنش‌ها بودم.

به نظرم خیلی‌ها اول شگفت‌زده شده بودند و نمی‌دانستند که باید چه واکنشی نشان دهند. رسانه‌های حکومتی از اتخاذ هر موضعی در این باره خودداری کرده و از خود خویشندن‌داری نشان دادند. بسیاری از دوستان نزدیک با این اقدام همدلی نشان داده و برخی با آن مخالفت کردند.

مخالفان محدود حرفشان این بود که اگر شما با همان روسری یا شال، همانند گذشته به مخالفت با حجاب اجباری می‌پرداختید مؤثرتر بود. پاسخ من به آنان این بود که تأثیرش کو؟ سال‌هاست که من و امثال من با استدلال و استناد به منابع دینی کوشیده‌ایم نشان دهیم که اقدامات حکومت در رابطه با تحمیل حجاب، اساس شرعی ندارد، بلکه استفاده از زور نامشروع بوده و پیامدهای فاجعه‌بار و غیراخلاقی آن برای جامعه و زنان انکارناپذیر است. به آنان گفتم: «من احساس می‌کنم الان زمانی است که خودم باید به گفته‌هایم در این رابطه عمل کنم.»

در مجموع باید بگویم واکنش‌های مثبتی که پس از کشف حجاب دیدم، بسیار بیشتر از واکنش‌های منفی بود. دوستان دلسوز و نزدیک درباره‌ی اقدامات احتمالی حکومت به من هشدار می‌دادند و توصیه می‌کردند که محتاط باشم.

حضور در مراسم ترحیم آرمیتا

من در تاریخ ۲۱ مهر ۱۴۰۲ با انتشار ویدئویی رسماً کشف حجاب کرده و در گفت‌وگویی مفصل با رسانه‌ی عبدی مدیا نیز بدون حجاب شرکت کردم. ششم آبان ۱۴۰۲ یعنی ۲۸ روز پس از بستری شدن آرمیتا در بیمارستان، به طور رسمی مرگ او اعلام و فردای آن روز مراسم تدفین وی در بهشت زهرا برگزار شد. این بار، حکومت نحوه‌ی اعلام خبر و برگزاری مراسم را به گونه‌ای متفاوت از اتفاقات مشابه در گذشته مدیریت می‌کرد. در مراسم تدفین عده‌ای از مردم حضور یافتند و حکومت از برگزاری آن جلوگیری نکرده، بلکه آن را کنترل کرد. در این مراسم برخی مورد ضرب و شتم قرار گرفته حتی برای مدتی بازداشت شدند مانند خانم نسرين ستوده. اجازه‌ی برگزاری مراسم ختم در مسجد محله‌ی پدری آرمیتا نیز برای همان روز بعد از ظهر صادر شده بود. اخبار ضد و نقیضی در این باره انتشار

می‌یافت تا از حضور گسترده‌ی مردم در آن مراسم پیش‌گیری شود. اخباری حاکی از برگزاری مراسم ختم و اخباری دیگر در تکذیب آن منتشر می‌شد. قرار شد من و محمد و فیروزه صابر با هم در مراسم شرکت کنیم. مسجد را در خیابان شکوفه پیدا کردیم.

مأموران در خیابان‌های اطراف و مقابل مسجد حضور داشتند. من بدون روسری همراه فیروزه وارد قسمت زنانه شدیم و محمد به قسمت مردانه رفت. حضور سنگین نیروهای امنیتی در قسمت زنانه نیز حس می‌شد. آنان اعضای خانواده‌ی آرمیتا را در محاصره‌ی خود داشتند و هراسان در همه جای مسجد کوچک نشسته بودند. تا روضه‌خوان می‌گفت: یا حسین!، مادر آرمیتا و حاضران فریاد می‌زدند: آرمیتا آرمیتا! نیروهای امنیتی می‌کوشیدند این صدا را خاموش سازند. من و فیروزه به خانواده‌ی آرمیتا تسلیت گفتیم و پیش از پایان مراسم از مسجد خارج شدیم، تا برای خروج از مسجد، در شلوغی دچار مشکل نشویم.

همان مشتی که به سینه‌ی هاله خورد

بیرون مسجد ایستادیم و من با موبایلم به محمد زنگ زدم و به او اطلاع دادم که ما بیرون مسجد منتظر او هستیم. افراد زیادی آنجا ایستاده بودند. یک بار مأموری آمد و به من گفت: چرا اینجا ایستاده‌اید؟ بروید! گفتم: منتظر همسرم هستم. یک یا دو دقیقه بعد، در حالی که من و فیروزه با یکدیگر صحبت می‌کردیم و او دست مرا گرفته بود، ناگهان مشت سنگینی به بازوی راستم خورد که مرا از جایم کند، اما چون فیروزه مرا نگه داشته بود زمین نخوردم. تا به خود بیایم که چه اتفاقی افتاده، چند نفر بر سرم ریختند. بنا به گفته‌ی فیروزه آنان دو مأمور مرد با لباس فرم، دو مأمور زن با لباس فرم در زیر چادر و یک مرد با لباس شخصی بودند و یک نفر دیگر نیز از این واقعه‌ی به احتمال قوی برنامه‌ریزی‌شده، مشغول فیلم‌برداری بود. آنان شروع کردند

به ناسزاگویی، هل دادن، کشیدن خودم و کیفم و ضربه زدن به دست‌ها و بدنم. من نمی‌دانستم بهتر است چه واکنشی نشان دهم. مقاومت زیادی نکردم و به ضربات آنان واکنشی نشان ندادم. فقط با صدای بلند گفتم: چه می‌کنید؟ همین الان در اینجا مراسم ختم دختری است که او را کشته‌اید. حالا همین جا می‌خواهید مرا هم بکشید؟

آنها این حرف‌ها سرشان نمی‌شد. حدود پانزده متر به این ترتیب مرا به یک سوی کوچه عقب راندند و فیروزه مرا سخت نگه داشته بود که بر زمین نیفتم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. در همان لحظه‌ها فکر کردم که اتفاق مشابه آنچه در حال وقوع بود، موجب مرگ آرمیتا و مهسا شده است. به نظرم می‌رسید که مأموران هیچ ابایی از اینکه برای من اتفاقی بیفتد ندارند. شاید خویشن‌داری من بود که از یک حادثه‌ی ناگوار جلوگیری کرد و یا شاید محافظت سرسختانه‌ی فیروزه بود که این حادثه اتفاق نیفتاد. بی‌گمان اگر تنها بودم، نمی‌توانستم حتی با خویشن‌داری مانع یک اتفاق ناگوار شوم.

عده‌ی زیادی در آنجا شاهد ماجرا بودند. ناگهان به در پارکینگ یک خانه رسیدیم که باز بود و مرد و زنی که مقابل آن ایستاده بودند با نگرانی از ما خواستند که وارد پارکینگ شویم. نمی‌دانم غیر از فیروزه چه کس دیگری مرا به داخل پارکینگ هل داد. به فیروزه گفتم: محمد چگونه ما را پیدا کند؟ او از پارکینگ بیرون رفت و محمد را دید و بعد با هم به راه افتادیم. محمد گفت که مردی جلوی مسجد به او گفته بود که مأموران همسرتان را بازداشت کردند. او با نگرانی دنبال من می‌گشت که فیروزه را دید.

در طول مسیر بازگشت به خانه برای محمد تعریف کردم که چگونه مأموران به من حمله کردند و مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند. او بسیار ناراحت شد. این نخستین حضور من در یک مراسم عمومی پس از کشف حجابم بود. به طور ملموس و واقعی تجربه کردم که چگونه زنان در طول

سالیان دراز در عمر جمهوری اسلامی به خاطر پوشش خود مورد ضرب و شتم و هتک حرمت قرار گرفته‌اند. نخستین بار بود که در طول عمرم به این شکل مورد توهین قرار گرفته بودم، اما در این واقعه آنچه اهمیت داشت توهین به «زن» بود.

آنچه برای من همواره دردناک بوده، این است که حکومت نیروهای خود را به گونه‌ای آموزش داده و تربیت کرده که با وقاحت تمام به زنان هجوم ببرند و از پیش آمدن هیچ حادثه‌ای هراسی به خود راه ندهند. آنان با مصونیت از مجازات، مجاز به انجام هر کاری هستند. خبر ضرب و شتم من به طور گسترده‌ای انتشار یافت. من اعلام کردم که فرماندهی کل قوا و فرماندهان پایین‌تر از او مقصرند، زیرا آنان به نیروهای تحت فرمان خود می‌آموزند که مردم و به‌ویژه زنان و دختران بی‌حجاب، دشمن‌اند.

من اعلام کردم مشتی که به بازوی من خورد، همان مشتی است که به سینه‌ی هاله سحابی خورد و او را کشت، همان مشتی است که بر سر زهرا کاظمی خورد و او را کشت، همان مشتی است که بر سر مهسا خورد و او را کشت. آرمیتا هم شاید همین گونه کشته شده باشد. اگر فیروزه صابر در کنارم نبود، شاید من هم کشته می‌شدم.

راه برگشت ناپذیر من

من از هنگامی که روسری را از سرم برداشتم می‌دانستم که به کار خطرناکی دست زده‌ام. می‌دانستم که در این حکومت جهل و تزویر، برای کسی که این گونه هنجارهای حکومتی را می‌شکند، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. می‌دانستم این نخستین ضربه است و باید منتظر ضربه‌های دیگر ماند. بسیاری از بازیگران و هنرمندانی که روسری از سر برداشته بودند، مورد هتک حرمت قرار گرفتند. رسانه‌های حکومتی درباره‌ی سکوت کرده بودند، اما این بدان معنا نبود که واکنشی در پیش نخواهد بود.

اکنون دیگر آن زن گذشته نبودم که روسری یا شال بر سر، با اجباری بودن حجاب و حتی اصل آن مخالفت می‌کرد، بلکه حالا عملاً در میدان بودم. من این راه طولانی را تا نقطه‌ی کنونی با هیجان و احساسات و یا حب و بغض طی نکردم، بلکه با اشتیاق وافر همه‌ی راه را با مطالعه و تفکر به جلو آورده‌ام. بنا بر این امکان گام برداشتن به عقب برایم وجود ندارد. هنگامی که کتاب **مسیر پیامبری** را در فضای مجازی منتشر کردم، گویا زلزله‌ای فکری اتفاق افتاد. گذشته از افراد بسیاری که فکر مرا تأیید کردند، کم نبودند کسانی که دچار نوعی شوک اعتقادی شدند و به همین جهت به من هجوم می‌آوردند. گویا با چنگ کشیدن بر من، می‌خواستند از لطمه خوردن بر اعتقاداتشان جلوگیری کنند. برخی از آنان می‌گفتند: شما مجاز به بازگو کردن هر آنچه که در تحقیقات خود به آن می‌رسید، نیستید. به عقیده‌ی آنان مصلحت آن است که باورهای مردم هرچند بنا بر پژوهش‌های ما نادرست باشند به چالش کشیده نشوند. چرا که در غیر این صورت ممکن است ناآرام شوند. شاید هم آنان برای پنهان کردن فکرهای نو و مخالف باورهای عمومی و به عبارت دیگر، دستاوردهای فکری و پژوهشی، دلایل دیگری دارند.

هنگامی که حجاب از سر برداشتم نیز مردانی به من گفتند که بهتر آن بود که با حجاب از بی‌حجابی دفاع می‌کردی. من به آنان گفتم: «بهتر» را چه کسی تشخیص می‌دهد؟ بهتر برای من آن است که خودم آن را بهتر می‌دانم، نه شما. دیگر بس است که شما مردان «بهتر» را برای زنان تعیین کنید.

من همیشه عقیده داشته‌ام که صادقانه باید نتیجه‌ی تحقیق و پژوهش را در اختیار همگان قرار داد و این کار را وظیفه‌ی پژوهشگر صادق می‌دانم. پژوهشگر، سیاستمدار نیست که مصلحت‌اندیشی کند. از همین رو پژوهش خود در باب پیامبری را نیز در اختیار افکار عمومی قرار دادم، هرچند می‌دانستم که این کار خالی از ریسک نیست. همواره تغییر وضع موجود دشوار است. تغییر فکر، به‌ویژه باورهای دینی از دشوارترین امور است و

کسانی که برای تغییر در این حوزه می‌کوشند، همواره با بیشترین تهدیدها مواجه بوده‌اند. به نظر من زندگی فرصت کوتاهی است برای فهمیدن و عمل کردن بر اساس فهم خویش. نمی‌خواهم در حوزه‌ی زندگی اجتماعی نقش قانون و آداب مشترک را نادیده بگیرم. من به قانونی که از خرد جمعی و خواست عمومی نشئت گرفته شده و در تجربه، عادلانه بودن آن به اثبات رسیده باشد، احترام می‌گذارم، اما در عین حال همواره باب انتقاد و بازنگری و به روز رسانی را در قوانین و آداب عرفی گشوده می‌دانم.

به حجاب اجباری نمی‌توان لباس قانون پوشاند

در پاسخ کسانی که ادعا می‌کنند حجاب اجباری قانون است و باید رعایت شود، همواره گفته‌ام که اولاً: این قانون، قانونی حکومتی است که بسیاری از مردم به‌ویژه زنان که جمعیت هدف این قانون‌اند، با آن مخالف بوده‌اند. ثانیاً: همه‌ی شهروندان حق دارند که با قوانین برآمده از خواست عمومی نیز به شیوه‌ای مدنی مخالفت کنند. ثالثاً: پیامدهای ناگوار و خونبار حجاب اجباری برای اثبات نادرست و ناعادلانه بودن این قانون کافی است. به نظر من قانون نباید حقوق شخصی را محدود کند. اگر قانونی آزادی‌های فردی ما را پایمال کند، بی‌تردید فاقد اعتبار است. قانون حجاب اجباری از این دست قوانین است. در حوزه‌ی زندگی اجتماعی نیز قانون، فقط در حد ضرورت یعنی برای دفاع از حقوق برابر همه‌ی شهروندان در مقابل تجاوزهای احتمالی به این حقوق، باید مداخله کند. ما به عنوان موجوداتی عاقل، کنجکاو، خلاق و متفاوت از یکدیگر، باید از آزادی حداکثری اجتماعی و فردی برخوردار باشیم و قانون نباید همچون غل و زنجیری بر دست و پای ما باشد و ما را از خودمان بیگانه سازد.

ما باید حتی‌الامکان به گونه‌ای زندگی کنیم که خودمان می‌خواهیم، نه آن گونه که دیگران می‌پسندند. قانون، سنت، دین، اخلاق و عرف، زندگی ما

را آن قدر محدود ساخته که نه تنها نباید چیزی به این محدودیت‌ها افزود، بلکه باید بسیاری از آنها را یا اصلاح کرد و یا کنار گذاشت. زنان در این میان همواره با محدودیت‌های بیشتری روبرو بوده‌اند که توسط مردان بر آنان تحمیل شده است.

گاهی فکر می‌کنم بسیاری از مردانی که تحمیل حجاب بر زنان، تنها مشغله‌ی فکری و حتی شغلشان شده، هیچ‌گاه به این موضوع فکر نکرده و نمی‌کنند، شاید هم از فکر کردن ناتوان باشند. آنان کورکورانه از یک فکر نادرست پیروی می‌کنند. حوزه‌ی دین برای اکثر دین‌داران هیچ‌گاه حوزه‌ی تعقل و اندیشه نبوده است. از همین رو همواره از دین برای واداشتن مردم به تسلیم، بسیار سوءاستفاده شده است.

همراهی خانواده‌ی آیت‌الله طالقانی با جنبش مهسا

اعظم طالقانی که بانویی بزرگوار و روشن‌فکر بود، هشتم آبان ۱۳۹۸ از دنیا رفت. ما با هم دوستانی صمیمی بودیم. این زن مبارز در رژیم پهلوی به اعدام محکوم شده بود که بعدها حکم او به ۵ سال حبس تغییر یافت. وی بعد از دو سال تحمل حبس آزاد شد. یکی از ویژگی‌های بارز او این بود که به‌رغم همه‌ی دشواری‌ها مانند سرپرستی یک فرزند بیمار و معلول و نیز بیماری‌های سخت جسمانی خود، هیچ‌گاه از تلاش دست برنمی‌داشت و ابراز خستگی نمی‌کرد. او تا نیمه‌های شب کار می‌کرد و صبح هنگام تا اواسط روز می‌خوابید. من نیز همین عادت را دارم. سال ۱۳۸۸ و ۱۳۸۹، که به دنبال انتخابات ریاست جمهوری و با روی کار آمدن دوباره‌ی احمدی نژاد، سال‌های پرالتهایی بود، بیش از همیشه یکدیگر را می‌دیدیم. حالا که ذکر او به میان آمد، دوست دارم خاطره‌ای را نقل کنم.

سال ۱۳۸۹ هنوز اعتراض به نتیجه‌ی انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ به طور متناوب ادامه داشت. ۲۵ بهمن ۱۳۸۹ راهپیمایی اعتراضی بزرگی

شکل گرفت، در حالی که حدود یک سال ونیم از انتخابات می گذشت. همین روز بود که میرحسین موسوی، زهرا رهنورد، مهدی کروبی و فاطمه کروبی در خانه های خود زندانی شدند.

پنج روز بعد، یعنی اول اسفند ۱۳۸۹ نیروهای امنیتی در صدد بازداشت من برآمدند. آن روز هم در خیابان کریم خان و خیابان های منتهی به میدان ولی عصر، راهپیمایی و تظاهرات بود. من و محمد نیز در خیابان کریم خان و در میان جمعیت بودیم که موبایلم زنگ خورد. پشت خط، بازجویی به نام موسوی بود که پیش تر همراه فرد دیگری در وزارت اطلاعات از من بازجویی کرده بود.

او از من خواست که همان شب ساعت ۸ برای پاسخ به یک پرسش به ساختمانی متعلق به وزارت اطلاعات که آدرسش را داد، بروم. من نپذیرفتم و از جزئیات گفت و گویی که با یکدیگر داشتیم فهمیدم که همان شب می خواهند مرا بازداشت کنند. از آنجا که این ماجرا ربطی به موضوع کتاب حاضر ندارد، از بیان جزئیات آن خودداری می کنم. به محمد گفتم به سوی خانه برویم زیرا از اطلاعات دارند می آیند که مرا بازداشت کنند.

یاد گرفته بودیم که در چنین مواقعی سیم کارت خود را از گوشی موبایل درآوریم تا موقعیتمان شناسایی نشود. نمی دانم چقدر این اطلاعات صحت داشت. باید یادآور شوم که گوشی های ما هنوز هوشمند نبود. تصمیم گرفتیم به جای خانه به دفتر خانم طالقانی برویم. بازجو گفته بود که ساعت هشت شب به ساختمان وابسته به وزارت اطلاعات بیا و از همین رو احتمال دادم که ساعت هشت به خانه ی ما خواهند آمد. وقتی به دفتر اعظم خان رسیدیم، ساعت نزدیک هشت شب بود، اما او هنوز به دفتر نرسیده بود. وقتی آمد و از ماجرا مطلع شد، و بررسی های ما نیز نشان داد که هفت هشت مأمور برای بازداشتم ساعت هشت شب به خانه ی ما رفته بودند، اعظم خان با گشاده رویی و مهربانی گفت که امشب باید همین جا بمانید. او برای ما پتو

و حتی صبحانه نیز تهیه کرد.

من و محمد مایل نبودیم آنجا بمانیم تا مبادا برای او و دفتر کارش مشکلی پیش آید. یکی از خواهرانم، از طریقی پیام داد که به خانه‌ی او برویم. اعظم خانم برای اطمینان، خودش ما را به خانه‌ی خواهرم رساند؛ در حالی که صادق، فرزند بیمار او نیز روی صندلی عقب ماشین نشسته بود. او گفت ابتدا به کوچه‌ی شما برویم تا سر و گوشی آب بدهیم. دیدیم که مأموران در یک ماشین در نیمه‌های شب همچنان، مقابل خانه انتظار بازگشت ما را می‌کشند. اعظم خانم ما را به خانه‌ی خواهرم رساند و بعد به خانه‌ی خود رفت.

حالا در آبان ۱۴۰۲ چهار سال از مرگ او می‌گذشت. خانواده‌ی طالقانی می‌خواستند مراسم بزرگداشتی در چهارمین سال درگذشت او برگزار کنند. آنان از من که به تازگی کشف حجاب کرده بودم خواستند که در این مراسم سخنرانی کنم. سال ۱۳۹۸ نیز در دو مراسم بزرگداشت وی که در کانون توحید و دفتر او برگزار شد، سخنرانی کرده بودم.

چهارمین سالگرد نیز ابتدا قرار بود در کانون توحید برگزار شود، اما هیئت مدیره‌ی کانون با حضور من در آنجا به عنوان سخنران مخالفت کردند. از همین رو مراسم در خانه‌ی اعظم خانم برگزار شد. حضور من در این مراسم، دومین حضورم در یک مراسم تقریباً عمومی بود.

من در اولین حضور خود در یک مراسم عمومی بدون حجاب، با ضرب و شتم روبرو شده بودم، اما در دومین مراسم، مشمول لطف و محبت دوستان شدم. اینکه خانواده‌ی محترم طالقانی برای همراهی با جنبش مهسا از برگزاری مراسم بزرگداشت اعظم خانم در کانون توحید که می‌توانست مراسمی مفصل باشد، صرف نظر کرده و به یک مراسم خانگی اکتفا کردند تا من و سخنرانان دیگر بتوانیم بدون حجاب سخنرانی کنیم، کاری ارزشمند و به یاد ماندنی است.

می دانستم که به این زودی‌ها در مراسم رسمی و اماکن تحت نظارت، امکان سخنرانی و یا حتی حضور نخواهم داشت، اما چه باک. من دیگر به هیچ وجه نمی‌خواستم با شکل و شمایل گذشته در جایی حضور پیدا کنم. دیگر نهادن چیزی بر سر هرچه که باشد به دستور حکومت، برایم ابزار سرکوب محسوب می‌شد. حجاب دستوری چیزی جز سرکوب آزادی، استقلال و کرامت زن و سلب اختیار او در شخصی‌ترین امور نمی‌تواند باشد. من تا زمانی حاضر بودم روسری یا شال یا هر چیز دیگری سرم کنم که خودم می‌خواستم. اگر روزی برای تحصیل در رشته‌ی الهیات، حاضر شدم حتی چادر سرم کنم، از آن رو بود که می‌خواستم حتماً در این رشته تحصیل کنم. حالا حاضر نیستم چیزی سرم کنم، حتی اگر از حضور در همه جا منع شوم. یک روز اگر چادر سرم نمی‌کردم، از تحصیل در رشته‌ای که به آن علاقه داشتم محروم می‌شدم، و حالا چیزی سرم نمی‌کنم و حاضرم از همه چیز محروم شوم.

از زمانی که چادر سرم کردم تا امروز، مسیر طولانی و پرفراز و نشیبی را طی کرده‌ام. این دو مقطع نشان می‌دهد که ما، زنان در جمهوری اسلامی چقدر از آزادی دوریم و چقدر پوشش در تعیین سرنوشت ما مؤثر است. من معتقدم که زنان دیگر نباید اجازه دهند هیچ گروه و تشکیلاتی، اعم از دینی و سیاسی، از زن و پوشش او استفاده‌ی ابزاری کند. شایسته است زنان ابزار هیچ ایدئولوژی و سیاستی نباشند. هیچ‌یک از متعلقات شخصی زنان، از جمله لباس و کیفیت پوشش آنان نباید پرچم و نماد هیچ گروه دینی و سیاسی شود، که اگر چنین شد، همان ایدئولوژی و سیاست می‌تواند زنان را برده‌ی خود سازد. متعلقات شخصی هر انسانی فقط متعلق به خود اوست و هیچ دین و سیاست و حتی قانونی، نمی‌تواند حاکمیت شخص بر آنها را از وی سلب کند، چرا که در این صورت موجودیت فردی انسان به طور کلی و اختیار و آزادی او حتی در پایین‌ترین سطح نقض می‌شود.

اولین اقدام هر گروه اسلام‌گرا به محض به دست آوردن قدرت، محدود کردن حضور اجتماعی زنان، پایمال کردن حقوق آنان و تحمیل پوشش دلخواه مردان این گروه بر زنان است. در میان مسلمانان این گونه شهرت یافته که اسلام چنین پوششی را بر زنان الزام کرده، اما مطالعات نگارنده و نیز پژوهش‌های مستقل^۱ نشان می‌دهد که چنین الزامی از اساس وجود ندارد و این شهرت جز بر پایه‌ی توجیهات و تفاسیر سلیقه‌ای برخی مفسران قرآن و فقیهان استوار نشده است.

محدود کردن زنان، یک سیاست مردانه است و به نظر می‌رسد که زنان مجبور به پیروی از آن شده‌اند و هر گاه که به آن اعتراض کرده‌اند، مردان برای ساکت ساختن زنان، یا فرمانی به نام خدا جعل کرده‌اند، و یا در نگاهی خوش‌بینانه برداشت شخصی و سلیقه‌ای خود را فرمان خدا پنداشته‌اند و به خدا و اسلام نسبت داده‌اند. خدا همواره در سیاست، نقش مهمی ایفا کرده است! پادشاهان بسیاری در هر گوشه از جهان و در هر دوره‌ای از تاریخ، تاج و تخت خود را موهبتی الهی خوانده‌اند. روحانیت خود را سخنگوی خدا خوانده و از این رهگذر قدرتی هم‌سنگ با قدرت پادشاهان، و گاه حتی بیشتر از آنان، کسب کرده است.

همه خواهان آن بوده‌اند که زنان در خانه بنشینند و همسری وفادار و مادری فداکار باشند، تا مردان بتوانند بدون آنکه وظیفه‌ی همسری و پدری، آنان را محدود سازد؛ به دنبال جاه‌طلبی، ثروت‌اندوزی، جنگ‌افروزی و حتی خوش‌گذرانی باشند.

زنان پیاده با پای زخمی راه درازی را پیموده‌اند و اکنون غبارآلود و مصمم به جایی رسیده‌اند که کسی نمی‌تواند آنان را از پیش رفتن بازدارد. اینجا همان مرحله‌ی برگشت‌ناپذیر آگاهی است، آگاهی از حقوق انسانی خویش و برابری خود با مردان.

۱ از جمله کتاب حجاب شرعی در عصر پیامبر نوشته‌ی امیر ترکاشوند.

برملا شدن دروغ وزیر کشور درباره‌ی حجاب‌بان‌ها

در سال ۱۴۰۲ به‌رغم تداوم سرکوب سخت، زنان زیادی همچنان بدون روسری در خیابان‌ها حضور داشتند. با آنکه در جنبش ۱۴۰۱ بیش از ششصد نفر کشته و صدها نفر مجروح و معلول شدند، باز حکومت حاضر نشد آزادی پوشش زنان را بپذیرد. نهادهای گوناگون حکومتی از یک سو سرکوب را ادامه می‌دادند و از دیگر سو دخالت خود را در سرکوب، تکذیب و همچون همیشه از پذیرش مسئولیت جنایات، خودداری می‌کردند. زنان زیادی با چادر و مردانی با لباس شخصی در بسیاری از نقاط شهرها شروع به ایجاد مزاحمت برای زنان بی‌حجاب کردند.

وزیر وقت کشور، احمد وحیدی، بارها دخالت این وزارت را در مسئله‌ی حجاب و برخورد با بی‌حجابان تکذیب کرده و نیروهای حاضر در صحنه را که حجاب‌بان خوانده می‌شوند، نیروهای خودجوش مردمی می‌خواند. بالاخره پس از این همه فریب‌کاری و دروغ‌گویی، در آذرماه ۱۴۰۲ روزنامه‌ی اعتماد، نامه‌ی محرمانه‌ی وزیر کشور به نهادهای گوناگون امنیتی و نظامی را افشا کرد.^۱

این نامه برخلاف تکذیب‌های مکرر وزیر وقت کشور درباره‌ی دخالت وی در مسئله‌ی حجاب، حاکی از آن بود که او از نهادهای متعدد خواسته تا با هماهنگی و برنامه‌ریزی به برخورد با بی‌حجابان بپردازند. انتشار این نامه فقط از یک دروغ‌گویی پرده برداشت، بلکه نشان داد که حاکمیت حاضر است به هر فریب‌کاری و دسیسه‌ای ولو خطرناک و خونبار دست بزند، تا سیاست غلط و پرهزینه‌ی خود را همچنان اجرا کند. به‌رغم این رسوایی بزرگ، وزیر کشور همچنان تا پایان دولت رئیسی در مقام خود باقی ماند. برملا شدن محتوای نامه‌ی مذکور، واکنش‌ها و نگرانی‌های زیادی را برانگیخت. اینکه یک حکومت علیه زنان و دختران ملت خود حاضر به

۱. روزنامه اعتماد، یکشنبه پنجم آذرماه ۱۴۰۲ (پیوست شماره‌ی چهار).

دسیسه‌چینی و اقدامات پنهانی می‌شود و مسئولیت آن اقدامات را به گردن مردمان ناشناس می‌اندازد، واقعاً جای نگرانی دارد.

نه تن، از جمله نگارنده در ۲۷ آذر ماه ۱۴۰۲ در این رابطه بیانیه‌ای را منتشر ساختیم.^۱ هر چند که می‌دانستیم این گونه بیانیه‌ها تأثیری در رفتار حکومت نخواهد داشت. در هر حال، جامعه نمی‌تواند در برابر فجایع سکوت اختیار کند، به‌علاوه من همیشه معتقد بوده‌ام که یکی از نقش‌های فعالان سیاسی و اجتماعی آن است که اجازه ندهند فضای رعب و وحشت بر جامعه حاکم شود و با روش‌های مدنی مانند اعتراض باید آن فضا را شکست. افشاگری روزنامه‌ای اعتماد نیز چنین کارکردی داشت و در آن فضا پرده از نقشه‌ای شوم و پنهانی برداشت.

احضار به دادسرای اوین

چهاردهم اسفند ۱۴۰۲ پیامکی دریافت کردم مبنی بر اینکه ابلاغیه‌ای در حساب ثنا برایم ارسال شده است. ابلاغیه‌ی مذکور در تاریخ سیزدهم اسفند توسط شعبه‌ی سوم بازپرسی دادسرای اوین موسوم به شهید مقدس (امنیت) صادر شده بود. در این ابلاغیه برخلاف قانون آیین دادرسی کیفری^۲، مشخص نشده بود که شاکی کیست و اتهام من چیست. برخی عبارات مندرج در ابلاغیه نیز کاملاً برایم نامفهوم بود. در این ابلاغیه^۳ آمده بود که تا پنج روز پس از دریافت آن، باید جهت دفاع از خود در برابر اتهاماتی که برایم معلوم نبود به شعبه‌ی سوم بازپرسی مراجعه کنم، در غیر این صورت بازداشت خواهم شد.

از وکیل، سید محمود علیزاده طباطبایی خواستم به شعبه‌ی یاد شده مراجعه کرده و اطلاعات لازم را کسب کند. او را به شعبه راه نداده و پاسخی

۱. بیانیه‌ی «ستم مضاعف بر زنان ایران»، سایت خبری-تحلیلی زیتون، آذرماه ۱۴۰۲ (پیوست شماره‌ی پنج).

۲. مواد ۱۷۰ و ۱۹۳ قانون آیین دادرسی کیفری.

۳. تصویر ابلاغیه‌ی الکترونیکی در پیوست شماره‌ی شش قابل مشاهده است.

به او ارائه نکردند. از همین رو در صفحه‌ی اینستاگرام خود اعلام کردم که به دلیل غیرقانونی بودن ابلاغیه و نامشخص بودن شاکی و اتهام، در دادسرای اوین حضور نخواهم یافت. حدسم آن بود که موضوع باید کشف حجاب باشد. منتظر چنین اقدامی از سوی دستگاه قضایی بودم. در روزهای نزدیک به احضار به دادسرا، به مناسبت روز جهانی زن گفت‌وگویی مفصل با روزنامه‌ی فرانسوی فیگارو داشتم که انتشار یافته بود.

یازدهم اسفند روز برگزاری انتخابات دوازدهمین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی بود که تقریباً همه‌ی گروه‌های منتقد و مخالف جمهوری اسلامی از جمله اصلاح‌طلبان، با شرکت در آن مخالفت کرده و یا حتی آن را تحریم کرده بودند. من نیز به طور علنی اعلام کرده بودم که در انتخابات شرکت نخواهم کرد و پست زیر را در صفحه‌ی اینستاگرام خود گذاشتم:

«رأی من با ارزش است، پس آن را در صندوقی که به هیچ وجه متعلق به مردم نیست، نخواهم انداخت.»

مراسم انتخابات بی‌رمق‌تر از هر انتخابات دیگری برگزار شد. هر کس که چند حوزه‌ی انتخابیه را دیده و یا از مجریان انتخابات اطلاعاتی کسب کرده بود، می‌فهمید که آمار اعلام شده با واقعیت فاصله‌ی زیادی دارد. به نظر می‌رسید که حکومت از این انتخابات بسیار دلخور و از ریزش شدید طرفدارانش، بسیار عصبانی است. بنابراین، در چنین مقطع زمانی اقدام به احضار و بازداشت افراد، دور از انتظار نبود.

من پس از آنکه اعلام کردم به دادسرا نخواهم رفت، با توجه به اینکه حدس می‌زدم علت اصلی احضارم، موضوع حجاب است، یک فایل صوتی در صفحه‌ی اینستاگرام خود منتشر کردم و در آن گفتم که رهبری چنین اختیاری ندارد که خط قرمز خود را بر زنان تحمیل کند. شنیده بودم که رهبری خطوط قرمز خود را برای افرادی به صراحت اعلام کرده بود که یکی از آنها حجاب به شمار می‌رفت. مواضع آشکار او درباره‌ی حجاب نیز این

شنیده‌ها را تأیید می‌کرد.

همان روزها برخی نمایندگان مجلس نیز خط و نشان می‌کشیدند که پس از نوروزلایحه‌ی عفاف و حجاب را اجرایی کرده، زنان را تهدید به جریمه‌ی نقدی، بازداشت و حتی مصادره‌ی اموال می‌کردند.

من در فایل صوتی خود اعلام کردم که دیگر حاکمان نمی‌توانند مانند زمان‌های گذشته شخصاً قانون‌گذاری کنند و قانونی که مردم با آن مخالف باشند باید تغییر کند. در ادامه افزودم: اینکه رهبری سلیقه‌ی شخصی خود را درباره‌ی حجاب با توسل به زور و قدرت سیاسی تحمیل کند، استبداد ویرانگر و تحقیرکننده‌ای است که عزت و کرامت زنان و ملت ایران را مورد تهدید قرار داده است. به گفته‌های خود افزودم که تهدید زنان به جریمه‌های مالی و مصادره‌ی اموال، شرم‌آور است و ملت ایران از این گونه تهدیدها نمی‌هراسد و هیچ‌گاه ایران خالی از وجود آزادی‌خواهانی نبوده که حاضر بوده و هستند که در راه مبارزه با استبداد همه چیز خود را فدا کنند.

فصل سوم

در زندان استبداد

دیکتاتور به پایان رسیده است
وقتی که موی پریشان می‌شورد
وقتی که سر
سینه
چشم
قلب کودک
جنین در زهدان مادر حتی
بر تفنگ می‌شورد
یعنی دیکتاتور تنهاست
تنها تر از همیشه
وقتی پنجره می‌شورد
وقتی که پای در زنجیر
گردن در طناب دار
بر ننگ
می‌شورد
یعنی دیکتاتور به پایان رسیده است

صدیقه وسمقی

آذر ۱۴۰۱

بازداشت

بیست و هشتم اسفند، حوالی ساعت نه صبح با صدای زنگ ممتد آپارتمان از خواب پریدم. کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود و برنمی داشت. سرم را از روی بالش بلند کردم و گوش دادم. فرد یا افرادی با مشت و لگد بر در می کوبیدند و صداهایی نیز به گوش می رسید. از نحوه ی در زدندان حدس زدم که مأموران برای بازداشتم آمده اند. آنان بدون اجازه ی ما و بی آنکه از کوچه زنگ واحد ما را بزنند، وارد خانه شده و به در آپارتمان ما مشت و لگد می کوبیدند.

چنان که اطلاع یافتم، آنان زنگ یکی از همسایه ها را زده و یکی از مأموران به دروغ گفته بود که همسایه ی ساختمان مجاور است و خواهش کرده بود که خانم همسایه ی ما یک لحظه دم در برود. مأموران به این ترتیب، پس از آنکه خانم همسایه در را گشود بدون اجازه وارد ساختمان شدند. مأموران

حتی فردای آن روز برای بردن فیلم دوربین‌های ساختمان نیز به همسایه‌ها مراجعه کرده بودند. شاید برای آنکه آثار رفتارهای ناهنجار و ناموجه خود را از بین ببرند.

به خاطر دارم در سال ۱۳۸۹ نیز وقتی مأموران وزارت اطلاعات برای بازداشت‌م آمده بودند (البته ما در خانه نبودیم)، به همسایه‌ها گفته بودند که از اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر آمده‌اند که پسر همسایه‌مان به آنها گفته بود: در این ساختمان حتی فرد سیگاری نیز نداریم، شما اشتباه آمده‌اید.

من پس از شنیدن سر و صدا، آرام محمد را که روزه بود بیدار کردم تا هراسان نشود. ما همیشه شب‌ها بسیار دیر هنگام می‌خوابیم و از همین رو معمولاً صبح‌ها زود بیدار نمی‌شویم. به او گفتم: در خانه را می‌زنند. گفت: چه کسی در می‌زند؟ گفتم: نگران نشو، فکر می‌کنم مأموران هستند. او خواب‌آلود بود. سعی کردم آرام و بدون تشویش بلند شود. گفتم: آرام آرام به سوی در برو تا من فرصت داشته باشم لباسم را عوض کنم. من در اتاق خواب بودم و به دنبال لباس مناسبی می‌گشتم. مأموران مهلت نمی‌دادند و حالا صدایشان واضح‌تر به گوش می‌رسید. وقتی محمد پرسید: کیه؟، داد زدند: زود در را باز کنید، و الا تا چند ثانیه‌ی دیگر در را می‌شکنیم. محمد در را باز کرد.

آنان بدون کسب اجازه، بدون ارائه‌ی حکم ورود و بدون به‌جا آوردن هر گونه آداب و ادبی، مانند مهاجمان با داد و فریاد و جنجال وارد خانه شدند. من دیگر معطل عوض کردن لباس نشدم. در اتاق را باز کردم و با همان لباس راحتی خانه از اتاق بیرون آمدم. مأمور جوانی که داد و فریاد می‌کرد و به گمان خود قدرت‌نمایی می‌کرد و یا فکر می‌کرد با داد و فریاد خود ما را می‌ترساند، فریاد زد: بازداشتش کنید، دست‌بند به او بزنید. به مأمور زنی که همراهشان بود گفت: چیزی بر سرش بینداز. زن جوان یک روسری از پشتی صندلی برداشت و خواست آن را روی سرم بگذارد، که دستش را پایین

کشیدم و گفتم: تو نباید این کار را بکنی، تو یک زنی، این را خوب بفهم! او آرام ایستاد و دیگر تلاشی برای این کار نکرد.

قبل از خروج من از اتاق، آن مرد جوان پرشر و شور، قصد داشته وارد اتاق خواب شود که محمد با جدیت مانع او شده بود و او حتی محمد را هل داده بود. با این حال محمد اجازه نداد که او وارد حریم خصوصی من شود. همراه مأمور زن، به سوی مأموران مرد رفتم که سه نفر بودند. به آن جوان پرخاش کردم و گفتم که آرام باشد.

محمد بعد از هجوم آنان به خانه، خواستار ارائه‌ی حکم بازداشت شده بود. آنان از نیروهای پلیس امنیت بودند. جوان به هیچ صراطی مستقیم نبود و دست از سر و صدا برنمی‌داشت. بدون فکر و دیوانه‌وار حرف می‌زد. گفتم: آرام باش تا لباسم را بپوشم و داروها و وسایلم را جمع کنم تا برویم. فریاد زد: تمرّد می‌کند، همین طور دست‌بند بزنید تا ببریمش. همسرم سعی می‌کرد تا او را آرام کند، اما انگار این گونه دیوانه‌بازی‌ها بخشی از وظایف او بود. گفتم: هرچه می‌خواهی بکن. من می‌روم تا آماده شوم. مأمور زن آرام و هاج و واج ایستاده بود و فقط هر چه به او می‌گفتند انجام می‌داد.

به دستشویی رفتم و در را بستم صورتم را شستم و موهایم را شانه زدم و بیرون آمدم. مرد جوان دائماً تکرار می‌کرد: زود، زود، عجله داریم. به هر اتاقی که می‌رفتم تا لباس بپوشم و وسایلم را جمع کنم، او زن جوان را وامی‌داشت به دنبالم بیاید. در کمدم دنبال لباس مناسبی می‌گشتم. یک بلوز جین را برداشتم و دوباره سر جایش گذاشتم. زن جوان گفت: همان خیلی قشنگ است، همان را بپوشید. گفتم: باشد، اگر قشنگ است همان را می‌پوشم.

هنگام عوض کردن لباس از او خواستم که از اتاق بیرون برود. گفت: نمی‌توانم، باید همین جا باشم. گفتم: پس پشت را به من بکن. گفت: باشد. بعد به جمع‌آوری لوازم اولیه پرداختم. مأمور جوان گفت: لازم نیست وسایل

بیاورید. شوهرتان می‌تواند بعد از ظهر بیاید، کفالت بگذارد و شما را بیاورد. گفتم: نه، داروها و وسایلم را باید بیاورم. اگر داروهایم را نخورم، روی دستتان می‌مانم و برایتان دردسر می‌شوم‌ها! به دختر جوان گفتم: راستی، یادم آمد، بگذار سنگ پایم را نیز بردارم. او گفت: لیف هم بردارید. سنگ پای نویی داشتم که آن را از قبل برای بردن به زندان خریده بودم و مدت‌ها در ساک زندانم بود. اما لیف نو پیدا نکردم. یاد عصایم افتادم که خیلی در زندان ضروری است. آن را هم برداشتم و با یک بطری آب در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم. این کوله‌پشتی را سال ۹۶ نیز به زندان برده بودم. آن را محمد برایم خریده بود. در واقع این کوله‌پشتی، زندان دیده بود. گفتم: خب، حالا حاضرم.

یکی از آن دو مأمور دیگر گفت: خانم و سقمی! یادتان هست در مراسم آرمیتا... بلافاصله گفتم: نکند تو همان مأموری هستی که به من مشت زد؟ گفت: نه، من به شما مشت نزدم. من کمکتان کردم که در جوی نیفتید. گفتم: این طور نیست، در آن کوچه جلوی مسجد جویی نبود که من در آن بیفتم. افزودم که دوستم از من محافظت می‌کرد.

مأمور پرخاشگر به دختر جوان گفت: یک روسری بردار تا سرش کند. من روسری را از دست دختر گرفتم و در جیب کاپشنم فرو کردم و زپیش را کشیدم. آنان موبایل و لپ‌تاپ مرا برداشتند و صورت جلسه کردند. محمد از امضای صورت جلسه خودداری کرد و گفت: این‌ها متعلق به من نیست و من نمی‌توانم آن را امضا کنم، مگر آنکه خانمم اجازه دهد. مأمور گفت: اجازه نمی‌خواهد، شما باید امضا کنید. محمد گفت: مگر نمی‌دانید که جنبش زن، زندگی، آزادی است؟ مأمور مسن با پوزخند گفت: آنکه دیگر تمام شد! محمد گفت: اگر تمام شده، پس شما اینجا چه می‌کنید؟ شما به همین دلیل اینجا هستید و همسر مرا بازداشت می‌کنید.

مأمور از من خواست که صورت جلسه را امضا کنم. به محمد گفتم: صورت جلسه را بگیر و خودت برایم بخوان. او آن را برایم خواند. محتوای

صورت جلسه، ضبط موبایل و لپ تاپم بود. آن را امضا کردم. سپس وقتی مأمور از محمد خواست که او نیز آن را امضا کند، محمد از من اجازه گرفت و آن را امضا کرد. به مأمور گفتم: شما چرا این طور وارد خانه می شوید؟ شما مأمور حکومتی هستید. می توانید آرام و بادب در بزنید، سلام کنید، حکم بازداشت را نشان دهید، اجازه بگیرید و وارد خانه شوید. این گونه برای شما بهتر است. برای مردم نیز بهتر است و حرمت شکنی نمی شود. مأمور جوان گفت: من چه می دانم، شاید شما با اسلحه پشت در ایستاده باشید و تا من وارد شوم به من شلیک کنید. نمی دانستم به حرف او باید بخندم یا نه. با تعجب گفتم: یعنی شما نمی دانستید برای بازداشت چه کسی آمده اید؟ یادم نیست که او با سر به هوایی چه جوابی داد.

من در طول آماده شدن، گفت و گوی میان محمد و مأمور جوان را نشنیده بودم. بعد از آزادی ام محمد گفت که مأمور را دعوت به نشستن کرده و به او گفته بود: من یک معلم بازنشسته ام. به حرف هایم دقت کن. تو جوانی و می خواهی دستوراتی را که به تو داده اند، درست انجام دهی، اما مراقب باش که تند نروی، زیرا در آن صورت به دیوار و مانعی برخوردی خورد، که اگر سلیم النفس باشی، به سوی ما بازخواهی گشت، در غیر این صورت، تبه خواهی شد.

محمد برایم گفت که آن مأمور جوان خاموش و مبهوت به او می نگریست و به حرف هایش گوش می کرد. هنگام بیرون رفتن از خانه آن جوان، دیگر آرام بود. محمد گفت: من هم با شما می آیم. مأمور جوان گفت: شما نمی توانید با ما بیایید. شما بعداً به اوین مراجعه کنید و مدارک لازم برای کفالت بیاورید. به محمد گفتم: در خانه بمان و لازم نیست به اوین یا جای دیگر بروی. باید به بچه ها اطلاع بدهی که من بازداشت شده ام. امروز خیلی کار داری. اگر لازم بود بیایی، با تو تماس می گیرم. مأمور با صدای بلند گفت: به بچه ها اطلاع بدهد؟! کدام بچه ها؟ گفتم: بله! ما بچه داریم. آنها

باید مطلع شوند. سپس از خانه خارج شدیم. من و دختر جوان از پله‌ها پایین می‌رفتیم که محمد با صدایی محزون به او گفت: مراقبش باش.

بعدها محمد به من گفت که مأمور جوان پرهیجانی که بدون سلام و اجازه وارد خانه‌ی ما شده بود، هنگام ترک منزلمان با او خداحافظی و روبوسی کرده بود. محمد افزود که مأمور جوان به او گفته بود: ما حکم بازرسی خانه را داریم. محمد گفته بود: بفرمایید بازرسی کنید. او پاسخ داده بود که اگر بازرسی کنیم، وسایل خانه آن قدر به هم می‌ریزد که جمع کردنش برای کسی با سن و سال شما سخت است و ما این کار را نمی‌کنیم. به نظر من سخن آن مأمور نمی‌توانست درست باشد، زیرا آنان چهار نفر بودند و باید مطابق دستور عمل می‌کردند. شاید اگر موبایل و لپ‌تاپ مرا به راحتی نمی‌یافتند، آنگاه خانه را بازرسی کرده و به هم می‌ریختند.

در ماشین که نشستیم گفتم: خب، شما باید به من تفهیم اتهام می‌کردید و نکردید. حالا بگویید اتهام چیست؟ یکی از آنان گفت: تبلیغ علیه نظام. گفتم: حکومت با عملکرد خود و رفتار مأمورانش آن قدر علیه خودش تبلیغ می‌کند که دیگر نیازی نیست تا ما علیه نظام تبلیغ کنیم. هیچ کس چیزی نگفت. کمی بعد گفتم: حالا مرا کجا می‌برید؟ یکی گفت: شما را برای بازجویی می‌بریم. گفتم: به کجا؟ گفت: پایگاه مرکزی یادم نیست کدام نهاد را نام برد. پرسیدم: آدرسش کجاست؟ جوابی ندادند. وقتی ماشین جلوی یک ساختمان متوقف شد و خواستیم پیاده شویم، دوباره پرسیدم: آدرس اینجا چیست؟ پاسخی ندادند. همراه با آن مأمور زن به طرف ساختمان رفتیم. از یکی دو پله بالا رفتیم. وقتی که از یک در شیشه‌ای رد می‌شدیم، آن زن آهسته گفت: اینجا باید حجاب داشته باشید. دستش را کشیدم و گفتم: کاری نداشته باش، بیا برویم. و به راه خود ادامه دادیم. هیچ کس مانع من نشد و درباره‌ی حجاب تذکری نداد.

با آسانسور بالا رفتیم. نمی‌دانم به طبقه‌ی چندم. ساختمان خلوتی به نظر

می‌رسید. همراه با یکی دو مأمور مرد وارد اتاقی شدیم. بعد از چند لحظه همه‌ی آنها، حتی مأمور زن اتاق را ترک کردند و من در آنجا تنها ماندم. ایستاده بودم و قدم‌های کوتاهی به اطراف برمی‌داشتم، که پس از چند دقیقه در اتاق با سرعت باز شد و مردی که صدایش برایم آشنا بود و به نظرم یکی از همان مردان بازداشت‌کننده‌ام بود، آهسته گفت: خانمی! حالتان خوبه؟ مشکلی ندارید؟ گفتم: خوبم، مشکلی نیست. او سریع رفت و در را بست. پس از مدتی آن زن جوان برگشت. تلفن او زنگ زد. چند بار در این فاصله تلفنش زنگ زده بود. معلوم بود با یک همکار زن حرف می‌زدند. به او گفت: من الان خدمت یک خانم محترم هستم، بعداً با هم صحبت می‌کنیم و مکالمه را قطع کرد.

یک مأمور مرد با گوشی و لپ‌تاپ من به اتاق آمد. او از من خواست که برای باز کردن گوشی انگشت بزنم و رمز آن را نیز بدهم. از این کار امتناع کردم. او اصرار کرد و من نپذیرفتم. رمز لپ‌تاپ را خواست که باز به او ندادم و گفتم: شما ارتش سایبری دارید، ببرید به آنها بدهید تا دستگاه‌ها را باز کنند، و افزودم: من یک نویسنده هستم و نوشته‌های خود را پنهان نمی‌کنم، بلکه آنها را منتشر می‌کنم. در گوشی و لپ‌تاپ من چیزی نیست که به درد شما بخورد. کاغذ و خودکار آوردند تا بازجویی را آغاز کنند و از من خواستند تا اظهارات خود درباره‌ی گوشی و لپ‌تاپ را نیز بنویسم. به آنها گفتم که من با توجه به وضعیت بینایی‌ام نمی‌توانم بنویسم. بازجو گفت: خب، شما جواب دهید من می‌نویسم. گفتم: اما من نوشته‌های شما را نمی‌توانم تأیید و امضا کنم. گفت: برایتان می‌خوانم، بعد شما امضا کنید. پاسخ دادم: نه! به شما اعتماد ندارم. من فقط چیزی را امضا می‌کنم که وکیل و یا یکی از افراد امینم آن را بنویسد.

یکی از مأموران گفت که همین اظهارات را صورت‌جلسه کنند. و مأمور دیگر نیز چنین کرد و از من خواست که آن را امضا کنم. گفتم: من از اول

به شما گفته‌ام که هیچ چیزی را امضا نمی‌کنم. خودتان آن را امضا کنید. به این ترتیب مأموران یا بازجویان حاضر خودشان آن را امضا کردند. پس از چند دقیقه از اتاق بیرون آمدیم و مدتی در راهرو ایستادیم. یکی از مأموران گفت: صفحه‌ی اینستاگرامتان را خودتان اداره می‌کنید یا ادمین دارید؟ گفتم: هرچند که نباید به این سؤال‌های شما جواب دهم، اما باشد، حالا که کنجکاوید به شما می‌گویم. من ادمین دارم. گفت: مطالب را چطور برای او می‌فرستید؟ گفتم: همانطور که همه می‌فرستند. گفت: یعنی خودتان تایپ می‌کنید؟ گفتم: بله، می‌توانم تایپ کنم. گفت: ادمین‌تان کیست و کجاست؟ خندیدم و گفتم: فکر کرده‌ای جوابت را می‌دهم؟ چیزی نگفت.

در این لحظه گفتند باید برای بازپرسی به دادسرای اوین برویم. من و مأمور زن از پله‌ها پایین رفتیم. نمی‌دانم چرا زن جوان از آسانسور استفاده نکرد. چند پله پایین آمده بودیم که یکی از مأموران بازداشت‌کننده‌ام با سرعت از پله‌ها پایین آمد و کنار من قرار گرفت و گفت: خانم! به خدا من به شما (در مراسم آرمیتا) مشت نزددم. گفتم: باور کردم، مرد خوبی هستید. او به مأمور زن گفت: چرا این خانم را از پله آورده‌ای؟ چرا با آسانسور نرفتید؟ یادم نیست که آن زن چه جوابی داد.

از در شیشه‌ای ساختمان بیرون رفتیم و در آنجا منتظر شدیم. می‌خواستم مطمئن شوم که شخص دیگری جز آن زن در آنجا ایستاده است یا نه. پرسیدم: منتظر چه هستیم؟ زن گفت که مأموران رفته‌اند تا ماشین را بیاورند. به او گفتم: چه شغل بدی دارید. این‌طور نیست؟ گفت: بله، چه می‌توان کرد؟ گفتم: می‌دانید برای خانواده و آینده‌ی شما خوب نیست؟ در میان فامیل، دوستان، همسایگان برایتان خوب نیست. آرام گفت: چه بگویم! تمام مدت در رفتار او تردید و ناراحتی را حس می‌کردم و می‌فهمیدم که از کار خود راضی نیست. خودرویی جلوی ما پارک کرد و آن زن دست مرا گرفت تا سوار شویم.

سوار که شدیم، مردی پشت فرمان نشست و ظاهراً منتظر همکارش بود تا بیاید. نمی‌دانم که او از همان مأموران بازداشت‌کننده‌ام بود یا نه. گفت: مادمازل، موضوع چیست؟ موضوع مهریه است؟ چیزی نگفتم زیرا مطمئن نبودم که با من است. دوباره سؤال خود را تکرار کرد و از صدایش فهمیدم که صورتش به سمت من است. گفتم: با من هستی؟ گفت: بله! با ناراحتی گفتم: آره، ما زنان مهریه‌ی شما مردان را نداده‌ایم که این‌طور ناراحت‌اید. در همین حال مأمور دیگری کنار او روی صندلی جلو نشست. به راننده‌ی جوان گفتم: تو کارت رانندگی است، در کار دیگر دخالت نکن. پرونده‌ی من ربطی به تو ندارد. راحت را برو. پس از حرکت، گفت: خانم و سمتی، خواهش می‌کنم روسری سرتان کنید. گفتم: پس تو مرا می‌شناختی و می‌خواستی به من متلک بگویی؟ پس از کمی تأمل گفت: نه، نه، من داشتم با موبایلم حرف می‌زدم. چیزی به او نگفتم. مأمور زن نیز در تمام این مدت ساکت بود. می‌دانستم که روز پرتنش‌ی در پیش دارم و نمی‌خواستم تنش را افزایش دهم. به همین دلیل هنگامی که مرا مادمازل خطاب کرده و درباره‌ی مهریه پرسیده بود، اقدامی نکردم. می‌توانستم از ماشین پیاده شوم و فرمانده‌ی آنان را بخوام و به رفتار آن مأمور اعتراض کنم و یا بگویم که با این راننده سوار ماشین نمی‌شوم و... از یک سو نمی‌خواستم که تنش بیشتر شود و از سوی دیگر فرصت برای تصمیم‌گیری زیاد نبود. اینگونه رفتارها ممکن است ناراحت‌کننده باشد، اما بیش از آن قابل تأمل و مطالعه است.

بررسی رفتار و گفتار مأموران حکومتی موضوع مهمی است. از همین روست که در این نوشتار، رفتارها و گفتارهای آنان را با جزئیات بیان می‌کنم. رفتار و گفتار بسیاری از آنان نه تنها با زنان، بلکه با همه‌ی مردم در طول دهه‌ها توهین‌آمیز بوده است. این واقعیت حکایت از آن دارد که ضابطان قضایی و دیگر نیروهای نظامی و انتظامی که با مردم سر و کار دارند، به درستی آموزش ندیده‌اند و یا شاید حتی با توجه به رویکرد کلی حاکمیت

نسبت به مردم، آنان به گونه‌ای آموزش دیده‌اند که با خشونت، توهین و بی‌ادبی رفتار کنند و این گونه رفتارها را نشانه‌ی اقتدار خود بدانند.

در بزرگراه همان راننده دوباره از من خواست که روسری سرم کنم و گفت که در غیر این صورت ماشین را جریمه می‌کنند. خندیدم و گفتم: شما همه را جریمه می‌کنید. چه کسی می‌خواهد شما را جریمه کند؟ و ادامه دادم: ببینید، حکومت بازی کثیفی را با ما زنان آغاز کرده است. بهتر است که شما در آن دخالت نکنید و بگذارید تا ما به کار خود ادامه دهیم. شما برای درگیری با مردم چقدر حقوق می‌گیرید؟ من می‌دانم که شما حقوق کمی می‌گیرید و برای کسانی کار می‌کنید که اموال مردم را هزاران هزار میلیارد می‌دزدند و می‌خورند. مأموری که کنار راننده نشسته بود، گفت: خانم، ما حوصله‌ی این حرف‌ها را نداریم. خودمان آن قدر بدبختی و گرفتاری داریم که حوصله‌ی این چیزها را نداریم. او به راننده گفت: کاری نداشته باش و برو.

به یک در بزرگ آهنی رسیدیم که باز شد و از آن گذشتیم. گفتم: اینجا اولین است؟ یکی از آنها گفت: بله. از ماشین پیاده شدیم و از در داخلی دادسرای اوین وارد آنجا شدیم و در راهرو روی صندلی نشستیم. به نظرم یکی از مأموران رفت و اطلاع داد که مرا آورده‌اند. پس از چند دقیقه مردی از جلوی ما گذشت و گفت: این خانم و سقمی است؟ حجابتان کو؟ سرش فریاد زد و گفتم: هی نگویید حجاب، حجاب. بس کنید، مرا به خاطر همین، به اینجا آورده‌اید. حرف‌های دیگری نیز به همین ترتیب به زبان راندم. همان مأموری که در ماشین اظهار بی‌حوصلگی می‌کرد، آنجا روبرویم نشسته بود. او باز با بی‌حوصلگی گفت: بس کنید خانم. حوصله نداریم. گفتم: حق دارید، اما این چه رفتارهای زشت و ناپسندی است که این‌ها دارند؟ و پرسیدم: او که بود؟ یکی گفت: به نظرم بازپرس است. حدس زدم همان بازپرس شعبه‌ی سه یعنی جابریان بوده است. پس از مدتی انتظار، همراه مأموران وارد اتاقی شدم.

بازپرسی در دادسرای اوین

من و مأموران وارد اتاقی شدیم که نمی دانستم کجاست. به محض ورود به اتاق، مردی با صدای بلند گفت: حجابتان کو؟ حجابتان کو؟ من هم با صدای بلند گفتم: بس کنید، شما حق ندارید در این باره حرف بزنید. مرا برای همین موضوع به اینجا آورده‌اند. اصلاً شما که هستید؟ گفت: معلوم است، من بازپرسم. گفتم: از کجا معلوم است؟ وقتی من وارد اتاق شدم شما به عنوان یک بازپرس باید اول از من دعوت کنید بنشینم و بعد با معرفی خودتان کارتان را شروع کنید، نه آنکه مثل مأمور گشت ارشاد رفتار کنید. به مأمور زن گفتم که مرا به سمت صندلی ببر تا بنشینم.

بازپرس که آرام شده بود شروع کرد به تفهیم اتهام. او گفت: شما متهم هستید به کشف حجاب در ملأ عام و تبلیغ علیه نظام به دلیل پستی که قبل از انتخابات گذاشته بودید. منظور او از انتخابات، انتخابات مجلس در یازدهم اسفندماه بود. پیش‌تر اشاره کردم که این پست را در صفحه‌ی خود گذاشته بودم: «رأی من با ارزش است، پس آن را در صندوقی که به هیچ وجه متعلق به مردم نیست نخواهم انداخت.» پرسیدم: مثلاً این‌ها اتهامات امنیتی است؟ او جوابی نداد.

گفتم: شاکِی من کیست؟ گفت: دادستان، و ادامه داد: از خودتان دفاع کنید. گفتم: من وکیل دارم. ایشان باید اینجا حضور داشته باشند. او گفت: وکالت در پرونده‌ی شما ثبت نشده است و با اصرار من به خود زحمت داد تا موضوع را پیگیری کند و سپس گفت: آری، وکالت ثبت شده اما از آنجا که آقای علیزاده طباطبایی از وکلای تبصره‌ی ماده‌ی ۴۸ (وکلا‌ی مورد تأیید قوه‌ی قضائیه) نیست، لذا وکالت ایشان پذیرفته نشده است. گفتم: من وکیل تسخیری نمی‌خواهم و به این ترتیب بدون وکیل از خودم دفاع نمی‌کنم. گفت: من عیناً سخنان شما را می‌نویسم و برایتان می‌خوانم.

گفتم: به شما اعتماد ندارم و افزودم: حرف‌های مرا دفاع تلقی نکنید،

اما می‌خواهم نکاتی را به شما بگویم و ادامه دادم: در همین انتخابات اخیر، بنا بر آمار حکومتی، البته اگر درست باشد، شصت درصد واجدان شرایط رأی نداده‌اند. این برای شما معنایی ندارد؟ گفت: مگر در کشورهای دیگر وضعیت چگونه است؟ در آمریکا و اروپا و جاهای دیگر نیز همین‌طور است. گفتم: شما حق ندارید انتخابات اینجا را با جاهایی که گفتید مقایسه کنید. گفت: چرا؟ گفتم: برای اینکه در آنجاها زنی را به دلیل اینکه روسری سرش نیست بازداشت و محاکمه نمی‌کنند. اگر قرار است انتخابات را با آنجاها مقایسه کنید، چیزهای دیگر را نیز باید مقایسه کنید.

او گفت: برای شما دو قرار صادر کردم. پانصد میلیون تومان وثیقه و پنجاه میلیون تومان کفالت. گفتم: هیچ‌یک را قبول ندارم. گفت: چرا؟ اگر قبول نکنید به زندان می‌روید. گفتم: به دستور دادستان مرا وحشیانه بازداشت کرده و به اینجا آورده‌اید تا وثیقه و کفالت بگذارم؟ این کار شما چه معنایی دارد؟ باشد، مرا به زندان بفرستید. از امضای اوراق بازپرسی نیز خودداری کردم و مأموران حاضر در آنجا (دو مرد و یک زن) آنها را امضا کردند. قبل از آنکه اتاق را ترک کنم، بازپرس گفت: خانم و سقمی! دین شما چیست؟ گفتم: این سؤال چه ربطی به این جلسه دارد؟ گفت: از روی کنجکاوی پرسیدم. گفتم: بحث در این باره مفصل است. اگر علاقه دارید، هر وقت آزاد شدم می‌توانیم بیرون از این محیط درباره‌ی آن صحبت کنیم و یا می‌توانید زحمت کشیده، کتاب‌هایم را بخوانید.

مأموران مرا برای تحویل به زندان با خود بردند. در ماشین که نشستیم، لپ‌تاپ و گوشی مرا به من پس دادند و از این صحنه فیلم‌برداری کردند و من تأیید کردم که آن وسایل را تحویل گرفتم. کمی جلوتر از آنجا در محوطه‌ی داخل زندان پیاده شدیم و مأموران گفتند که می‌خواهند از بانک واقع در آنجا برایم کارت بگیرند. توضیح آنکه هر زندانی برای خرید از فروشگاه زندان و نیز تماس تلفنی با خانواده‌اش دارای یک کارت است که معمولاً خانواده‌ها

آن را با واریز پول شارژ می‌کنند. کارت را گرفتیم و رسید آن را امضا کردم. پیاده راه افتادیم تا مرا تحویل زندان دهند.

من و مأمور زن جلوتر از دو مأمور مرد حرکت می‌کردیم، در حالی که یک کوله‌پشتی بر پشت و یک کیف لپ‌تاپ در دست داشتم. یکی از مردان با صدای بلند به مأمور زن گفت: کیف را از دستش بگیر. منظور او این بود که مأمور زن به من کمک کند و آن زن بلافاصله کیفم را گرفت. یکی از مأموران دوان دوان به سویم آمد و گفت: خانم، صبر کنید. به زندان نروید، بگذارید زنگ بزنی یکی از افراد فامیل و خانواده‌تان بیایند و برایتان وثیقه و کفالت بگذارند. به نظرم او همان مأمور کم‌حوصله بود. گفتم: نه، لازم نیست. آنها نگران به نظر می‌رسیدند و از اینکه می‌خواستند مرا تحویل زندان بدهند ناراحت بودند. من احساس آنان را به خوبی از صدایشان درک می‌کردم.

ورود به زندان

آن روز از صبح دهانم به طرزی غیرعادی خشک می‌شد. یک بطری کوچک آب همراه خود داشتم و برای آنکه تمام نشود، دائماً فقط با چند قطره آب، دهانم را تر می‌کردم. مأموران مرا تحویل مأمور زندان دادند و رفتند. مأمور زنی که مرا تحویل گرفت، اخلاقی شبیه آن مأمور بی‌حوصله بود. او مرا برای بازرسی به اتاقی برد. همه‌ی وسایلم را گرفت و با دقت واریز کرد. سپس آنجا را ترک کرد و بعد از مدتی تقریباً طولانی بازگشت. من همچنان ایستاده بودم.

او یک کیسه‌ی پلاستیکی، از آن کیسه‌های کوچکی که در آنها یک کیلو میوه می‌خریم، به من داد تا فقط داروها و یکی دو تکه لباس در آن بگذارم و اجازه نداد که باقی لوازم شخصی و مورد نیازم را با خودم به بند ببرم. دلم سوخت که سنگ پای نویی که برای زندان خریده بودم، در کوله‌پشتی ماند و کرم و جوراب و برس و این‌گونه لوازم نیز کنار آن ماندند. گفتم: بگذار سنگ

پا را بردارم. و افزودم: دفعه‌ی قبل که در اوین بودم پاهایم خیلی پوسته پوسته شده بود و مجبور شدم از همبندی‌ها سنگ پا قرض بگیرم، به همین دلیل این بار قبل از هر چیز سنگ پا با خودم آوردم. گفت: نه، نمی‌شود. گفتم: فکر می‌کنی اگر با خودم ببرم، چه می‌شود؟ چیزی نگفت و تندتند کیف لپ‌تاپ و کوله‌پشتی را همراه با محتویات آنها در کیسه‌ای گذاشت و روی آن یک برجسب زد. یک رسید هم به من داد و گفت که همسران می‌تواند بیاید و وسایل را تحویل بگیرد. گفتم: فردا می‌تواند بیاید و بگیرد؟ مأمور زن از مردی که مسئول انبار بود، پرسید و او گفت: آری، اگر امروز هم کسی همراهش بود وسایل را تحویلش می‌دادیم. اسم و مشخصات محمد را گفتم و مأمور زن آنها را پشت همان ورقه نوشت و من آن را امضا کردم تا برای پیگیری و تحویل وسایل به محمد، به مسئول بند زنان بدهم.

بعد از بازرسی بدنی، با مأمور زن به راه افتادیم. او خونگرم و مهربان نبود و به سؤال‌هایم کوتاه و بریده‌بریده جواب می‌داد. وارد ساختمانی شدیم. یک سرباز جوان گفت: خانم! حجاب ندارید و برایم دردسر می‌شود. گفتم: نمی‌شود، هر کس از تو پرسید بگو من اصرار کردم ولی او قبول نکرد روسری سرش کند. خندید و گفت: باشد. به بخشی رفتیم که می‌خواستند از من عکس بگیرند. پلاک محتوی شماره‌ی زندانی را بر گردنم انداختند. در محل معین بدون حرکت ایستادم تا عکاس عکس بگیرد. عکاس گفت: خانم! بدون روسری که نمی‌شود. صدایش جوان بود. او ادامه داد: حراست از من بازخواست می‌کند و برایم دردسر می‌شود. این طور نمی‌توانم عکس بگیرم. گفتم: خب، نگیر! مگر من از شما خواسته‌ام که از من عکس بگیرید؟ دست مأمور زن را گرفتم و گفتم: برویم. عکاس گفت: عکس نگرفته که نمی‌شود بروید. ایستادم و گفتم: خب، بگیر! کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره عکس گرفت.

از صبح تا آن هنگام بارها مردان اعم از ضابط، بازجو، بازپرس، سرباز و

عکاس درباره‌ی روسری به من تذکر داده بودند. من مطمئنم که هیچ‌یک از آنها معنای چنین تذکری به زنان را نمی‌فهمیدند و هر چه در این باره می‌گفتند، فقط لقلقه‌ی زبانشان بود. چهل و چند سال است که این گونه تذکرات، لقلقه‌ی زبان مأموران حکومتی است. با آنکه هیچ‌یک از تذکره‌ندگان اصرار زیادی به من نکردند و با آنان درگیری لفظی زیادی پیدا نکردم، با این حال با هر تذکر و یا هر توجه به موی سرم احساس می‌کردم به من توهین می‌شود. به‌رغم آنکه احتمال می‌دادم بازداشت‌م کنند و با وجود آنکه می‌دانستم چنین برخوردهایی روی خواهد داد، آگاهی از این رویدادها موجب نمی‌شد که از این گونه تذکرات ناراحت نشوم. عملاً احساس تمامی زنانی را که در چهل و چند سال گذشته مورد توهین واقع شده‌اند تجربه می‌کردم. هرچند این تجربه تلخ و ناگوار بود، اما برایم گرانقدر بود و با اراده‌ی خود پای به عرصه‌ی این تجربه گذاشته بودم. هر لحظه را می‌شنیدم و با چشم دل رصد می‌کردم. به تمام لحظه‌ها دقت می‌کردم و می‌کوشیدم به درستی در ذهنم ثبتشان کنم.

پس از عکس گرفتن، مأمور زن مدتی مرا تنها گذاشت و نمی‌دانم کجا رفت. مأمور انگشت‌نگاری مرا صدا زد و گفت: خانم، بفرمایید انگشت‌نگاری. او هنگامی که متوجه شد نیاز به کمک دارم و مأمور زن در آن اطراف نیست، نزد من آمد و بازویش را به من داد تا همراه او برای انگشت‌نگاری بروم. دستکش‌های پلاستیکی در دست داشت. با ادب و احترام یک‌یک انگشت‌هایم را گرفت و بر روی دستگاه گذاشت و کارش را تمام کرد.

از همان بدو ورود به زندان، تغییر محسوسی در رفتار مأموران نسبت به سال ۹۶ احساس کردم. نوعی همدلی و همفکری در آنان می‌یافتم. پس از چندی مأمور زن آمد و ما با هم به بهداری رفتیم. دکتری که در آنجا حضور داشت داروهایم را واریسی کرد و گفت: من برای صدور عدم تحمل حبس برای شما اقدام خواهم کرد. به نظرم او رئیس بهداری بود. رفت و آمدها

و تماس‌هایی صورت گرفت و مأمور زن به دکتر گفت: گواهی پذیرش را صادر کنید. بالاخره کارمان در بهداری نیز تمام شد. نمی‌دانم ساعت چند بعد از ظهر بود که به سوی بند زنان رفتیم.

مهوش و فریبا به استقبال آمدند

مأموری که همراه بود در بزرگ آهنی را کوبید. زنی از داخل در را باز کرد. وارد حیاط کوچک بند شدیم. محیط برایم آشنا بود. از در آهنی کوچکی گذشتیم و وارد راهرویی شدیم که دفتر مأموران بند در آنجا بود. روی صندلی نشستم. دختر جوانی به من سلام کرد و خود را «سروناز» معرفی کرد و گفت که از زندانیان بند است. به گمانم همو بود که با سرعت بند را از آمدن من به آنجا مطلع ساخت. نمی‌دانم مأموران بند چه می‌نوشتند و چه می‌کردند، ولی من مدتی در آنجا معطل شدم. رسید و سایلیم را که در انبار زندان بود، به آنان دادم و گفتم که همسرم خواهد آمد تا گوشی و لپ‌تاپم را تحویل بگیرد و از آنان خواستم تا پیگیری کنند که لوازم شخصی‌ام را به من بدهند.

در همین اوضاع و احوال بودیم که از شکاف در آهنی میان راهروی دفتر بند و محل سکونت زندانیان، صداهای ملاطفت‌آمیزی را شنیدم که مرا می‌خواندند. صدای مهوش شهریاری و فریبا کمال‌آبادی بود. یادم نیست کدام یک از دوستان دیگر نیز با آنان بودند. آغوشم را برای آنان گشودم و گفتم: الان می‌آیم. به مأموران حاضر گفتم که می‌خواهم با همسرم تماس بگیرم. آنان امکان تماس را مهیا کردند. فقط می‌توانستم سه دقیقه حرف بزنم. با موبایل محمد تماس گرفتم. صدای نگرانش را از آن سوی خط شنیدم. سلام کردم. پرسید: کجایی؟ گفتم: به زندان آمدم. گفت: واقعاً تو را به زندان بردند؟ گفتم: آری، نگران نباش. احوال رایحه، دانیال، مهدی و دیگران را پرسیدم. گفت: همه نگرانند.

به او اطلاع دادم که با سپردن وثیقه و کفالت موافقت نکرده‌ام. از او که

روژه بود خواستم مواظب خودش باشد و با آرامش خاطر افطار کند. او گفت که درباره‌ی بازداشت‌م مصاحبه کرده و همه‌ی رسانه‌ها خبر را منتشر کرده‌اند. با رد و بدل کردن همین مقدار اطلاعات سه دقیقه تمام شد. با کیسه‌ی کوچکی که وسایل مختصر و داروهایم در آن بود، همراه مأمور زن به سوی در آهنی رفتیم. مأمور در را باز کرد و حالا من در آغوش فریبا و مهوش بودم. سالن‌های بند در طبقه‌ی بالا قرار دارند و قبل از بالا رفتن از پله‌ها قفسه‌هایی هست که باید کفش‌های خود را در آنها بگذاریم و دمپایی‌هایی را برای ورود به سکونت‌گاه زندانیان بپوشیم. بچه‌ها خیلی بهداشتی رفتار می‌کردند. من دمپایی نداشتم. یک جفت دمپایی به من دادند که بعداً فهمیدم مال مریم یحیوی است. با او آشنا شدم. خیلی مهربان و دوست‌داشتنی بود. از همان اولین برخورد، میانمان محبتی ایجاد شد. او مرا می‌شناخت.

به طبقه‌ی بالا رفتیم و وارد سالن دو شدیم. تخت مهوش و فریبا همان جا کنار یکدیگر بود. روی صندلی نشستیم و پرسیدم: نرگس کجاست؟ گفتند که به بیمارستان رفته و هنوز مرخص نشده است. یکایک بچه‌های بند آمدند و با معرفی خود با یکدیگر سلام و احوال‌پرسی کردیم. سپیده قلیان هم آمد و خودش را معرفی کرد. او را در آغوش گرفتم و از دیدنش اظهار خوشحالی کردم. گلرخ ایرانی هم بود. سال ۹۶ نیز او را همان‌جا دیده بودم. یادم نیست وکیل بند چه کسی بود. تخت هر زندانی حریم امن و کلبه‌ی کوچک او در زندان محسوب می‌شود. تا زمانی که کلبه‌ام مشخص شود، در همان سالن دو نشستیم. بچه‌ها با جای از من پذیرایی کردند. مهوش پرسید: حتماً چیزی نخورده‌ای؟ گفتم: نه، از دیشب تا حالا چیزی نخورده‌ام، اما عجله‌ای هم ندارم. وقت افطار چیزی می‌خورم. افزودم: سال ۹۶ نزدیک غروب که وارد بند شدم، با باقلا پلو و گوشت از من پذیرایی شد. حالا چه دارید؟ خندیدند و مهوش گفت: اتفاقاً امروز هم باقلا پلو و گوشت داریم.

نزدیک نوروز بود. پرسیدم: خانه‌تکانی کرده‌اید؟ گفتند: بله، کارمان تمام

شده است. به آنها گفتم که من و محمد نیز مشغول خانه‌تکانی بودیم، اما قبل از آنکه کاملاً تمام شود به اینجا آمده‌ام. پس از مدتی مرا به تختم راهنمایی کردند. کلبه‌ی کوچک من در سالن سه قرار داشت و تنها تخت یک طبقه‌ی بند بود. همسایگانم تا آنجا که به یاد دارم در تخت‌های دوطبقه‌ی دور سالن، آنیسا، مریم حاج حسینی، مینا، ناهید تقوی، نرگس (که در خانه نبود)، بهاره هدایت و سپیده کاشانی (که در مرخصی بودند)، سروناز، ریحانه، سارینا، هستی و ویدا ربانی.

یاران مهربان برای راحتی من با یکدیگر همفکری و مشورت می‌کردند. میز کوچکی را در کنار تختم گذاشتند تا وسایل شخصی و مورد نیازم را روی آن بگذارم، وسایلی مانند بشقاب، قاشق و چنگال، لیوان و... کنار تختم یک ستون بود با میخی روی آن. هر کس که این میخ را در آنجا زده بود انگار از قبل می‌دانست که من دنبال جای مناسبی برای آویختن عصایم خواهم گشت. زیر تخت یک سبد پلاستیکی بود که وسایلی را برایم در آن گذاشته بودند، وسایلی که واقعاً به آنها نیاز داشتم مثل: مسواک، خمیردندان، شامپو تخم‌مرغی، یک شانه‌ی پلاستیکی، یک حوله‌ی دستی، یک لباس زیر، یک ملحفه، یک تی‌شرت، یک بسته نوار بهداشتی که به آن نیازی نداشته، به تاناکورا دادمش. تا آنجا که می‌دانم همه‌ی این وسایل را زندان به هر زندانی تازه وارد می‌داد. «تاناکورا» در داخل بند، جایی بود که زندانیان وسایلی را که به آنها نیازی نداشتند و یا هنگام آزاد شدن مایل بودند در زندان باقی بگذارند، به آنجا می‌سپردند تا اگر کسی به آنها نیازی داشت از آنجا بگیرد. مسئول تاناکورا گلرخ بود.

طبقه‌ی اول تخت‌ها پرده داشت که وقتی پرده‌ها را می‌کشیدی، انگار در کلبه را بسته‌ای و از هیاهوی بیرون فراغت می‌یافتی. کنار دیوار داخل کلبه‌ی کوچک، قفسه‌هایی با روی هم گذاشتن سبدها ساخته بودند که می‌توانستی اشیای کوچک خود را در آنها بگذاری. یک کیسه‌ی پلاستیکی دسته‌دار را

به میله‌ی بالایی تخت در کنج کلبه گره زدم که آن سطل زباله‌ی کلبه‌ام شد. پرده‌ها برای عید شسته شده بودند و همه جا تمیز بود. در گوشه‌ی سالن سه یک حمام و یک سرویس بهداشتی بود که در آن یک توالت ایرانی، یک توالت فرنگی و دو روشویی قرار داشت. فضای بند نسبت به گذشته چندان تغییر نکرده بود، فقط به جای توالت فرنگی که قبلاً دستی و سیار بود، اکنون یک توالت چینی ثابت تعبیه شده بود.

از بچه‌ها پرسیدم که آیا فردا فروشگاه بند باز است؟ گفتند که تا یکی دو روز دیگر باز است اما تا ۱۵ فروردین سفارش قبول نمی‌کند. بچه‌های بند مواد مورد نیاز خود و حتی آجیل و شیرینی و میوه‌ی عید را نیز خریده بودند. من مجبور بودم بعضی چیزها را از دوستان قرض بگیرم، مثل دستمال کاغذی، کرم، جوراب و مانند آن. سپیده‌قلیان برایم دستمال توالت و جعبه‌ای آورد که بعداً از فروشگاه خریدم و به او دادم. آن شب با آنکه هیچ چیزی نداشتم، شام خوبی خوردم که مهوش خانم برایم آورد.

یکی از بچه‌ها در بند می‌گشت و نام کسانی را که می‌خواستند روز بعد (یکشنبه) ملاقات حضوری داشته باشند، یادداشت می‌کرد. گفتم: اسم مرا هم بنویسید. اما چگونه به محمد اطلاع بدهم که فردا برای ملاقات به زندان بیاید؟ این سؤال را از دوستان پرسیدم. هنوز ساعت نه نشده بود و تماس‌های تلفنی با بیرون برقرار بود. یکی از دوستان در وقت تماس خود از خانواده‌اش خواست که با محمد تماس بگیرند تا من با او صحبت کنم. به این ترتیب من موضوع را به او اطلاع دادم.

راستی، یکی دیگر از تغییرات بند افزایش خطوط تلفن بود که سال ۹۶ یک خط بود و حالا چهار خط، یک خط در طبقه‌ی بالا و سه خط در طبقه‌ی پایین. مسئول تقسیم وقت تماس تلفنی، خط طبقه‌ی بالا را به کسانی اختصاص داده بود که بالا و پایین رفتن از پله‌ها برایشان دشوار بود. من باید چند روز صبر می‌کردم تا بتوانم مستقیماً تماس تلفنی داشته باشم. زندانیان

مجاز بودند که هفت شماره تلفن را به زندان معرفی کنند. مسئولان زندان پس از بررسی و تأیید شماره‌ها یک کد به زندانی می‌دادند که پس از آن زندانی می‌توانست با استفاده از کارت بانکی خود، مبلغی را برای تماس تلفنی با دستگاه موجود در بند شارژ کند. به این ترتیب می‌توانست مستقیماً از خطوط تلفن استفاده کند و با شماره‌های تأییدشده تماس بگیرد. فردای آن روز باید پیگیر این امور می‌شدم.

ساعت ده شب بعضی چراغ‌ها خاموش می‌شد، اما هنوز تا ساعت دوازده بچه‌ها می‌توانستند با سر و صدای کمتر رفت و آمد کنند. روز شلوغ و پرتنش را پشت سر گذاشته بودم. حدود ساعت دوازده دراز کشیدم، اما آن شب تا صبح خوابم نبرد. مهوش خانم دو پتوی شخصی خود را به من داد که یکی نازک و دیگری ضخیم بود. او نمی‌خواست که من از پتوی زندان استفاده کنم.

صبح یکشنبه هم اتاقی‌ها یکی یکی از خواب برخاستند. تا ساعت نه صبح باید سکوت را رعایت می‌کردند. پرده‌ها را کنار زدم و از کلبه‌ی خود بیرون آمدم. روز اول بود که به یکدیگر صبح به خیر می‌گفتم. مسیر تخت تا دستشویی، مسیر سراسری بود و به‌ویژه با استفاده از عصا به راحتی می‌توانستم به دستشویی یا حمام بروم، اما نیمه‌شب‌ها استفاده از عصا می‌توانست کمی سر و صدا ایجاد کند که باید در این باره چاره‌ای می‌اندیشیدم.

مهوش خانم از اتاق ۲ آمد تا ببیند آیا بیدار شده‌ام. بعد از سلام و صبح به خیر، رفت تا برایم صبحانه آماده کند. جیره‌ی نان زندان، نان لواش بود. پنیر فله‌ای نیز به زندانیان می‌دادند. مهوش خانم برایم نان و پنیر و گردو و چای آورد و روی میز وسط سالن گذاشت که به تخت من نزدیک بود. یکی دو قطعه نان سبوس‌دار نیز برایم آورد که زندانیان این نوع نان را از فروشگاه می‌خریدند. در بند زنان اوین، اتاقی در طبقه‌ی پایین نزدیک پله‌ها

قرار داشت که فروشگاه بند بود. همبندی‌ها برای رفتن به سالن ملاقات حاضر می‌شدند. من نیز بعد از صبحانه آماده شدم و با یکی از دوستان رفتم پایین. در آئین میان اقامت‌گاه زندانیان و راهرویی که دفتر مأموران زن، اتاق قرنطینه و اتاق پرستاری در آن قرار داشت، باز بود. معمولاً در ساعات اداری آن در را باز می‌گذاشتند. برای رفتن به سالن ملاقات، باید به دفتر بند می‌رفتم تا پس از بازرسی بدنی، در گروه‌های سه چهار نفره با ماشین به سالن ملاقات اعزام شویم.

نقض حق ملاقات

به دفتر بند رفتم. رئیس بند زنان آنجا بود. با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردیم. به او گفتم که دیروز رسید گوشی و لپ‌تاپ را به همکارانش داده‌ام تا اقدامات لازم را برای تحویل آنها به همسرم انجام دهند و از او خواستم که موضوع را پیگیری کند. همچنین برای گرفتن وسایل شخصی‌ام که بی‌دلیل به انبار زندان سپرده شده اقدام کرده و آنها را به من تحویل دهد. او گفت: مأموری که وسایلم را واری کرده سلیقه‌ای عمل کرده و تحویل کوله‌پشتی و وسایلم به من طبق مقررات اشکالی نداشته است. به نظر من شاید آن مأمور سلیقه‌ای عمل نکرده بود، زیرا در طول مدتی که وسایل مرا مورد بازرسی قرار می‌داد، چند بار رفت و آمد کرد و احتمالاً فردی به او گفته بود که همه‌ی وسایلم را به من ندهد، زیرا اعمال چنین محدودیتی یکی از روش‌های آزار زندانیان محسوب می‌شود.

پس از مدتی انتظار اسم مرا نیز صدا زدند که به سالن ملاقات بروم. محمد، رایحه (دخترم) و سعیده (خواهرم) در آنجا منتظر بودند. همراه چند تن از همبندیان به سوی حیاط کوچک بند رفتم که خانم میرزایی، رئیس بند زنان، گفت: ببخشید خانم و سقمی، این‌طوری نمی‌توانید بروید. باید روسری سرتان کنید. گفتم: اگر قرار بود روسری سرم کنم که حالا اینجا نبودم. گفت:

به من این‌طور دستور داده‌اند و نمی‌توانم از آن تخلف نمایم. گفتم: این کارتان نقض آشکار حق ملاقات است که یکی از حقوق زندانی است.

از او خواستم که شماره‌ی رئیس زندان را بگیرد تا با او تلفنی حرف بزنم. سرش شلوغ بود. باید زندانیان را برای ملاقات می‌فرستاد، اما با این حال به خواسته‌ی من نیز بی‌توجهی نمی‌کرد. گفت: رئیس زندان نیست. گفتم: با هر کس که می‌توانید تماس بگیرید و مسئله را حل کنید، زیرا شما باید پاسخگوی عملکردتان باشید و افزودم: در هر حال، الان شما مانع ملاقات من هستید و این مسئولیت متوجه شماست. هر کس چنین دستوری داده دستورش اشتباه و خلاف حقوق زندانی است. با شخصی تماس گرفت و شنیدم که به او چگونگی پوشش مرا توضیح می‌داد. از کار او ناراحت شدم و با صدای بلند گفتم که شما چه حقی دارید درباره‌ی پوشش من به دیگران توضیح دهید؟ او کیست که می‌خواهد بداند من چه پوشیده‌ام؟ و به او چه ربطی دارد؟ گفتم: به خدا قصدی نداشتم. آقای شاهوردی، مسئول سالن ملاقات می‌پرسید که پوشش شما چگونه است. گفتم: او و دیگران انتظار دارند که من چه پوشیده باشم؟ شما که یک زن هستید چرا این همه با ضعف و انفعال به آنها جواب می‌دهید؟ گفتم: گوشی را بدهید تا خودم با او صحبت کنم، اما آن روز هیچ‌یک از مسئولان زندان با من صحبت نکردند.

ساعت‌ها در دفتر بند در اعتراض به نقض حق ملاقات ماندم و خواستار پاسخگویی مسئولان شدم، اما تلاش‌هایم به نتیجه‌ای نرسید. مأموران زن یکی یکی با دلسوزی نصیحت‌م می‌کردند که چیزی روی سرم بیندازم و به ملاقات بروم و من مجبور بودم برای آنان توضیح دهم که چرا این کار را نمی‌کنم. نهایتاً تماسی تلفنی میان من و محمد که در اتاق مسئول سالن ملاقات بود، برقرار کردند و به این ترتیب حق ملاقات حضوری مرا به یکی دو دقیقه تماس تلفنی تقلیل دادند. باید به این موضوع فکر می‌کردم و برای اعتراض به این تخلف آشکار مسئولان زندان راهی می‌یافتم. دانستم که

یکشنبه‌ی آینده نیز همین برنامه تکرار خواهد شد. به رئیس بند زنان هشدار دادم که او مجری دستورات مسئولان بالاتر است، اما در ارتکاب این تخلف با آنان شریک است و نمی‌تواند از خود سلب مسئولیت کند.

خسته بودم. شب قبل هم نخوابیده بودم. به کلبه‌ام برگشتم تا هم فکر کنم و هم به کارهایم سر و سامانی بدهم. محمد گفته بود که پیگیری‌اش برای پس گرفتن گوشی و لپ‌تاپ بی‌نتیجه بوده است. زمان ملاقات تا ساعت یک بعد از ظهر بود و تا آن هنگام در بند، جنب و جوش و رفت و آمد ادامه داشت. باید برای روزهایم برنامه‌ریزی می‌کردم، برای کتاب خواندن، پیاده‌روی در هواخوری، ورزش کردن، آشنایی با همبندیان که حدود ۶۵ نفر بودند و...

ساعت دو تا چهار بعد از ظهر وقت خاموشی و استراحت بود. من به ناهار خوردن و خوابیدن هنگام بعد از ظهر عادت ندارم. دوست داشتم هنگام خاموشی پیاده‌روی کنم. با مریم یحیوی آشنا شده بودم. او نازنین و دوست‌داشتنی است. مانند دخترم نسبت به من دلسوز و مهربان بود. همان روز قرار گذاشتیم که ساعاتی را با هم به پیاده‌روی برویم. از کتابخانه‌ی کوچک بند نیز کتابی را انتخاب کردیم که شب‌ها با هم بخوانیم. به این ترتیب که او بخواند و من گوش کنم. کتابی که انتخاب کردیم بار هستی بود. با فریبا کمال‌آبادی نیز قرار گذاشتیم که عصرها از ساعت ۶ تا ۷ یک کتاب به زبان انگلیسی بخوانیم. او کتاب «Social Struggles and Recognition» را پیشنهاد کرد که مورد علاقه‌ی من نیز بود. دوستان پیشنهاد کردند که شب‌ها دیدگاه‌های خود را درباره‌ی حجاب، دین و مانند آن مطرح کنم.

ساعت نه تا ده شب برای این منظور انتخاب شد. ده شب آخرین زمانی بود که می‌شد از باشگاه بند واقع در طبقه‌ی پایین استفاده کرد. در باشگاه، یک میز پینگ‌پنگ بود که برای نشست‌ها، دور آن صندلی می‌چیدند. باشگاه

محلی بود برای انجام کارهای متعدد، مثل بازی پینگ‌پنگ، ورزش گروهی همراه با موسیقی، آموزش چرم‌دوزی و معرق‌کاری و پیاده‌روی‌های شبانه، چرا که در حیاط بزرگ بند هنگام غروب بسته می‌شد. در گوشه‌ای از باشگاه زنی معمولاً همراه با شنیدن موسیقی خیاطی می‌کرد. او پروین بود، یکی از زندانیانی که منتظر صدور حکمش بود. او به دلیل میزبانی از چند عضو سازمان مجاهدین، دستگیر شده بود. روزی که پنج سال حکم حبس به او ابلاغ شد، بسیار گریست. همه می‌کوشیدند او را آرام کنند. او زن تنگ‌دست و زحمت‌کشی بود و بی‌آنکه جرمی مرتکب شده باشد در زندان بود.

یکشنبه عصر، وقتی از پیاده‌روی با مریم یحوی به سالن سه بازگشتم، نرگس از طرف تختش به سوی من آمد و گفت: بین کی آمده! صدایش را شناختم. یکدیگر را سخت در آغوش گرفتیم. او چند روز در بیمارستان پارس برای درمان قلبش بستری شده بود. نرگس گفت که خبر دستگیری مرا از پزشکان شنیده است. او با خنده می‌گفت که پزشکان به او سفارش کرده‌اند که هوای مرا داشته باشد. او خبر انتقال مرا به زندان باور نکرده بود، اما حالا کنار یکدیگر بودیم.

هوا هنوز خیلی سرد بود. من جز کاپشن لباس گرمی نداشتم. هنگام پیاده‌روی کاپشنم را می‌پوشیدم، اما گاهی در سالن نیز به لباس گرم نیاز داشتم. مهوش خانم یک سوییشرت به من داد. بچه‌های سازمان مجاهدین خلق یکشنبه عده‌ای را برای افطار دعوت کرده بودند. من هم از همان شب قبل دعوت شده بودم. چند روز از ماه رمضان مسلمانان با ایام روزهی بهائیان تداخل و هم‌پوشانی یافته بود. از همین رو بهائیان بند نیز به این مهمانی افطار دعوت بودند. مهمانی در سالن ۴ برگزار شد. به این ترتیب با بچه‌های سازمان نیز به طور ابتدایی آشنا شدم.

دهانم دائماً به طور عجیبی خشک می‌شد و بطری آب همه‌جا در دستم بود. مریم یحوی همواره یک بطری بزرگ، آب فیلتر شده کنار تختم

می گذاشت که من بطری کوچکم را از آن پر می کردم. یکشنبه شب نیز تا صبح خوابم نبرد. دو شبانه روز بود که نتوانسته بودم به هیچ وجه بخوابم. کمرم نیز کمی درد می کرد. قبل از دستگیری سخت مریض بودم. نمی دانم به یکی از سویه های کرونا مبتلا شده بودم یا آنفولانزا. بیماری ام همراه با کمردرد بود. شاید کمردردم در زندان نیز پس مانده ی همان بیماری بود. یکی از بچه ها یک شال به من داد تا کمرم را ببندم. فکر می کنم ریحانه انصاری بود. همو که یک جفت جوراب نیز به من داد. یکی دیگر از بچه ها (به نظرم سارینا) کیسه ی آب گرم برایم آورد. مریم حاج حسینی، همسایه ی سمت چپم نیز دو سه عدد قرص سلکسیو داشت که با سخاوتمندی آنها را به من داد. دکتر نیز قبلاً هنگام بیماری برای کمردردم همین قرص را تجویز کرده بود.

دوشنبه صبح، تازه کمی به خواب رفته بودم که کسی مرا با تکان دادن بیدار کرد. یکی از زنان مأمور بود. گفت: بلند شوید، اعزام دارید. گفتم: به کجا؟ گفت: دادگاه انقلاب/ گفتم: دادگاه انقلاب را قانونی نمی دانم و آن را به رسمیت نمی شناسم. گفت: نمی شود، باید بروید. گفتم: نمی روم. بروید بگویید که من قضات دادگاه انقلاب را قضات جور می دانم. نه می خواهم ریختشان را ببینم و نه می خواهم صدایشان را بشنوم. در حال این گفت وگوها بودیم که بعضی از همبندی ها کنار تخت من جمع شدند. آن مأمور رفت. قلبم دچار تپش شده بود. هر چه صبر کردم آرام نشد، بلکه شدت می یافت. به بچه ها گفتم که تپش قلب دارم. آنان با نگرانی با آیفون به دفتر بند موضوع را اطلاع دادند. رئیس بند زنان با عجله آمد تا از حالم جویا شود. تپش قلبم آرام نمی گرفت.

مرا به اتاق پرستاری واقع در طبقه ی پایین بردند. پرستار به بهداری زندان زنگ زد تا از دکتر بپرسد که چه باید بکند. فشارم ۱۶ بود و ضربان قلبم بیش از ۱۲۰. یک قرص زیر زبانه گذاشت. مجبور بودم آب بخورم تا

دهانم تر شود و به حل شدن قرص کمک کند. پس از مدتی حالم عادی شد و به طبقه‌ی بالا بازگشتم. اخبار مربوط به منع ملاقات با خانواده، احضار به دادگاه انقلاب، خودداری از رفتن به دادگاه و افزایش فشار خون و ضربان قلبم به سرعت رسانه‌ای شده بود. برای آنکه محمد و اعضای خانواده‌ام نگران نشوند، با محمد تماس گرفتم. هنوز برای من وقت تلفن تعیین نشده بود و مجبور بودم از وقت همبندیان استفاده کنم. برای این منظور همبندی من باید با شماره‌ی مجاز خود تماس می‌گرفت و از کسی که پشت خط بود می‌خواست که شماره‌ی محمد را بگیرد تا من بتوانم با یک واسطه با او صحبت کنم. محمد بسیار نگران حالم بود، اما وقتی صدایم را شنید کمی آرام شد. از او خواستم که به همه‌ی خانواده اطمینان دهد که حالم خوب است.

پیغام دادستان

دوشنبه شب ساعت از ده گذشته بود که نرگس دوان دوان آمد و گفت: صدیقه! آقای محمدی، رئیس حفاظت زندان دارد می‌آید تو را ببیند. تعجب کردم که آن موقع شب او به دیدنم می‌آید. نرگس هم تعجب کرده بود، زیرا بنا به گفته‌ی او سابقه نداشت که یکی از مسئولان مرد زندان آن هنگام از شب وارد بند زنان شود.

من با سرعت به تختم رفتم و پرده را کشیدم تا لباسم را عوض کنم. هیچ کس جز من برای عوض کردن لباسش به تختش نرفت. همه با همان لباس‌های راحتی کنار تخت‌های خود ایستاده یا روی آن نشسته بودند. همه با تعجب منتظر آمدن او بودند تا ببینند آن موقع شب چه کار دارد. لباسم را پوشیدم و روی صندلی پلاستیکی، کنار میز نشستم.

پس از لحظاتی محمدی آرام و بی‌سر و صدا آمد و نزدیک من روی یک صندلی نشست. او به عرف معمول مردان مذهبی که وقتی وارد محیط زنانه

می‌شوند. یا الله می‌گویند عمل نکرد و هیچ کس نیز جار نزد که موهایتان را بپوشانید، لباس‌هایتان را بپوشید که یک مرد دارد می‌آید. او بدون آداب و تشریفات معمول گذشته آمد که برای همگان مایه‌ی شگفتی بود. بعد از سلام و احوالپرسی، درباره‌ی آنچه که آن روز صبح پیش آمده بود سؤال کرد. مآووق را برای او گفتم. دوستان بعداً گفتند که او سخنان مرا تندتند روی گوش‌اش تایپ می‌کرد. او درباره‌ی بیماری چشم پرسید و همچنین سؤال کرد که آیا مشکلات دیگری نیز دارم یا نه. به سؤالانش پاسخ دادم. سپس برخاست و ضمن خداحافظی آنجا را ترک کرد.

با خودم گفتم که لابد برای احوالپرسی آمده بود. به تخته بازگشتم و لباسم را عوض کردم. حدود ۲۰ یا ۲۵ دقیقه‌ی بعد دوباره گفتند که محمدی دارد می‌آید. این بار زودتر از آنکه من لباسم را عوض کنم، رسید. ناهید تقوی (زندانی دو تابعیتی ایرانی-آلمانی که به تحمل ده سال حبس محکوم شده بود) به او گفت: آقای محمدی! کمی منتظر بمانید، خانم دکتر ما با پرستش است. دارد لباس عوض می‌کند. از تخته بیرون آمدم و نزدیک او روی صندلی نشستم. او گفت: با آقای دادستان تماس گرفتم و ایشان گفتند که فردا کسی می‌تواند بیاید و برای شما کفالت بگذارد تا آزاد شوید.

من کمی تأمل کردم و سپس گفتم: حتماً می‌دانید که آقای دادستان شاکی من است. من دو پرسش از ایشان دارم که اگر ممکن است جواب آنها را برایم بیاورید تا درباره‌ی پیشنهاد آقای دادستان تصمیم بگیرم. او گفت: بفرمایید. گفتم: اول آنکه آقای دادستان توضیح دهند چرا دو روز پیش مأموران خود را به خانه‌ی من فرستادند تا آنگونه وحشیانه مرا به اینجا بیاورند و حالا مایلند که کسی کفالت بسپارد که من از اینجا بروم؟ دیگر آنکه کارکرد کفالت آن است که هر گاه شما مرا خواستید، کفیل مرا تحویل دهد، درست است؟ او گفت: بله، همین طور است. گفتم: وقتی که آقای دادستان مأمورانی دارند که هر زمان اراده کنند می‌توانند مرا با کوبیدن مشت و لگد به در و دیوار، به

هر کجا که می‌خواهند ببرند، دیگر چه نیازی به کفیل است؟ مطمئن باشید هر کس که کفیل من شود نمی‌تواند مرا تحویل جایی بدهد، زیرا گفته‌ام که به دادگاه انقلاب نمی‌روم و همواره این راه باز است که مرا بازداشت کنند و به جای مورد نظر ببرند.

او پس از شنیدن سخنان من برخاست که برود. ناهید تقوی با لحن جالب خود گفت: آقای محمدی! چیزی پیش آمده که این موقع شب به اینجا آمده‌اید؟ او سر خود را پایین انداخت و بدون هیچ حرفی از کنار زنان گذشت و به پایین رفت. بچه‌ها شروع کردند به شعار دادن. ابتدا همراه با کف زدن، وسمقی وسمقی گفتند و بعد شعارهایی نیز علیه جمهوری اسلامی دادند.

یکی از بچه‌ها گفت: پس از آنکه محمدی بار اول به بند آمد و پایین رفت، از پشت در آهنی متصل به راهرویی که دفتر بند در آن قرار دارد شنیده بود که او با دادستان تلفنی حرف می‌زد و دائماً می‌گفت: بله آقا، چشم آقا. نکته‌ی جالب آنکه محمدی به‌رغم صدور قرار وثیقه و کفالت توسط بازپرس شعبه‌ی سوم دادسرای اوین، هیچ حرفی درباره‌ی وثیقه نزد و معلوم بود که بنا به دستور دادستان قرار صادره به کفالت تقلیل یافته بود. در کیفرخواست نیز که فردای آن روز توسط یکی از مأموران زن در بند به من ابلاغ شد، به وثیقه اشاره‌ای نشده بود. من آن را امضا نکردم و گفتم که فقط آن را برایم بخوانند. از گلرخ خواش کردم که از روی کیفرخواست برایم بنویسد تا رونوشتی از آن را داشته باشم، چرا که روال معمول و غیرقانونی دادگاه انقلاب و دادسرای اوین آن است که تصویر مدارکی مانند دادنامه و کیفرخواست را به صاحب پرونده نمی‌دهند.

شرح کیفرخواست^۱:

شماره پرونده ۰۲۰۰۰۴۱۵/پ۳

تاریخ صدور ۱۴۰۲/۱۲/۲۶

۱. تصویر متن رونویسی شده‌ی کیفرخواست در پیوست شماره‌ی هفت قابل مشاهده است.

اتهامات:

- ۱ - تبلیغ علیه نظام در فضای مجازی
- ۲ - حضور زنان در معابر و انظار عمومی بدون حجاب شرعی

مصادیق اتهامی:

- انتشار پستی مبنی بر «رأی من با ارزش است. پس آن را در صندوقی که به هیچ وجه متعلق به مردم نیست، نخواهم انداخت.» و «رأی نمی‌دهم» که در آن مردم را به شرکت نکردن در انتخابات ترغیب کرد.
- عدم رعایت حجاب شرعی در دادسرا
- خودداری از امضای اوراق قضایی
- امتناع از تأمین قرار صادره
- وی با توجه به مواد ۵۰۰ و ۶۳۸ مجرم شناخته می‌شود.
- مدت ده روز پیش از بازداشت، موارد فوق‌الذکر از طریق سامانه‌ی ثنا به اطلاع ایشان رسید. اما متهم به مراجع قضایی مراجعه نکرد.
- این سند در تاریخ ۱۴۰۲/۱۲/۲۸ به خانم صدیقه وسمقی در زندان ابلاغ شد.

فکرهای شبانه

دوشنبه شب، محمدی که رفت، نیاز به خلوتی داشتم تا فکر کنم. باید عملکرد خود را تحلیل و درباره‌ی تصمیمات آینده‌ی خود تأمل می‌کردم. تنها کنج خلوت در آنجا همان کلبه از ساعت دوازده شب تا حدود نه صبح بود، اوقاتی که تقریباً همه به کلبه‌های خود خزیده و آرام گرفته بودند. بعد از ظهرها نیز از ساعت دو تا چهار، بند تقریباً آرام بود، اما من در تخت

نمی‌ماندم. در آن سکوت شبانه بود که می‌توانستم فکر کنم. با خودم گفتم و گو کنم و صدای خودم را بشنوم.

– آیا لجبازی می‌کنی؟ حالا آنان که کوتاه آمده‌اند و حتی وثیقه را هم حذف کرده‌اند. چرا با سپردن کفالت مخالفی؟ آیا این لجبازی نیست؟

– نه، این لجبازی نیست. من به تمام رفتارهای آنان با زنان اعتراض دارم. سؤال من جدی است. چرا باید مرا آن گونه بازداشت کنند و حالا این وقت شب شاکی من پیغام بفرستد که فردا کفالت بگذارم و آزاد شوم؟ حتماً آنان فکر کرده‌اند که یکشنبه‌ی آینده نیز روز ملاقات است و باز من می‌خواهم به ملاقات بروم و آنان نخواهند گذاشت. شاید آنان اینجای بازی را نخوانده بودند و فکر می‌کردند که من در همان بازپرسی با کفالت و وثیقه موافقت کرده، به زندان نخواهم آمد. حرف‌های مأموران هنگام بازداشت نیز همین را نشان می‌داد. وقتی گفتم که می‌خواهم وسایلم را جمع‌آوری کنم، یکی از آنان گفت: لازم نیست، همسرتان می‌آید، کفالت می‌گذارد و به خانه برمی‌شد.

– آری، آنان می‌خواستند بازی را این گونه پیش ببرند. بازی را آنها شروع کرده‌اند، اما من به میل آنان بازی را تمام نخواهم کرد. لااقل در این بخش حق انتخاب دارم. انتخاب آنان، سپردن وثیقه و حتی کفالت است، اما انتخاب من زندان است. لااقل این انتخاب خودم است.

– اما تو امروز حالت بد شد. فشار خون و ضربان قلبت بالا رفت. چرا این‌طور شدی؟ آیا آنان توانستند تو را عصبانی و خشمگین کنند؟

– راستش را بخواهی آری. توانستند مرا خشمگین و عصبانی کنند. شاید خشم فروخورده‌ام باعث شد که فشار خون و ضربان قلبم بالا برود. حتماً این اتفاق برای همه‌ی زنانی که مورد توهین قرار می‌گیرند و با آنها بر سر حجاب برخورد می‌شود، می‌افتد.

– باید بتوانی بر خودت مسلط باشی. خشم را کنترل کنی و نگذاری

جسمت را تحت تأثیر قرار دهد.

– فکر می‌کنی که این کار آسانی است؟ به هیچ وجه! این کار تمرین و ممارست فراوانی می‌خواهد. اگر مدت زیادی در زندان بمانم، شاید بتوانم چنین تسلطی بر قوای درونی‌ام، از جمله خشمم پیدا کنم.

– آیا فکر می‌کنی که خشم و عصبانیت همیشه بد است؟

– نه، خشم نیز کارکردهایی دارد و اگر در جای خود به کار رود، حتماً خوب است. شاید کنترل خشم، فرو خوردن آن نباشد، بلکه به کار بستن آن در جای مناسب باشد. چرا باید در برابر ظلم و بی‌عدالتی خشمگین و عصبانی نشد؟

– شاید خشمگین شدن یا نشدن چندان ارادی نباشد. مهم آن است که بدون فرو خوردن آن بتوانیم مهارش کنیم.

– من نیز در دو روز گذشته کوشیده‌ام آن را مهار کنم و بالا رفتن فشار خون و ضربان قلبم ارادی نبوده است. این بدان دلیل است که میان قوای درونی و جسمم نمی‌توانم هماهنگی لازم را به وجود آورم.

یادش به خیر! آن روزها که دختر هجده‌ساله‌ی زیبا و پطرأوت و قبراقي بودم که در جبهه با جست زدن، از روی تنه‌های بریده‌ی نخل، روی کانال‌های عریض، می‌پریدم و شب‌ها زیر آتش بی‌امان تیربارها و ضدهوایی‌ها تا صبح تخت می‌خوابیدم. زندان هم مثل جبهه است. زندان سیاسی اصلاً خود جبهه است. در جبهه‌ی جنگ از خاک و طنت دفاع می‌کنی، در اینجا از اهداف دیگری که کمتر از آن نیستند دفاع می‌کنی. هر دو، جبهه‌ی مبارزه و مقاومت هستند. حس بی‌باکی و هدفمندی در هر دو جبهه مشترک است.

الان ۶۲ سال دارم. چشمانم دیگر در واقع نمی‌بینند. شلوغی و هیاهو و محیط ناآشنا می‌تواند آرامشم را به هم بزنند. در اینجا در انجام کارهایم استقلال ندارم. دیگران برایم غذا می‌پزند، صبحانه می‌آورند، چای می‌ریزند،

آب می‌آورند، در پیاده‌روی همراهی‌ام می‌کنند، برایم کتاب می‌خوانند، لباس‌هایم را در لباسشویی می‌ریزند و آنها را روی طناب پهن می‌کنند، جمع می‌کنند، برای تماس تلفنی کمکم می‌کنند، اگر نیمه‌شب بخواهم به دستشویی بروم، باید منتظر بمانم تا یکی از همسایه‌ها بیدار شود تا مرا همراهی کند و در حالی که همه در نظافت بند مشارکت دارند من ندارم و... راستی، یادم باشد فردا به دوستان بگویم که کار مناسبی نیز به من بدهند.

– خب، این‌طور که می‌گویی تحمل حبس برایت دشوار خواهد بود.

– آری، حتماً دشوار خواهد بود، اما من برای یک موضوع شخصی دستگیر و زندانی نشده‌ام. مسئله مهم‌تر از این‌هاست. استبداد دینی دیوار زنان را کوتاه پنداشته و گمان می‌کند که هر کاری دلش بخواهد، می‌تواند با آنان بکند. من باید بایستم تا آخر خط. حالا که کار به اینجا کشیده، هم من باید چیزهای بیشتری را بفهمم و هم آنان. دوست دارم بفهمم که آنان چگونه ادامه خواهند داد. دوست دارم بدانم در این زندان، زندانبانان چگونه می‌اندیشند و آنان که مرا بازداشت کرده‌اند نیز باید بفهمند که ما زنان تا آخر ایستاده‌ایم.

– این‌طور که پیداست، تو را به بهداری و بیمارستان نخواهند برد و اگر حالت بد شود چه خواهی کرد؟

– هیچ! این جسم من است که باید فکری به حال خودش بکند و با من همراهی کند. من نمی‌خواهم به آن آزار برسانم، اما اگر ستمگران موجبات آزار جسمم را فراهم کردند، من نمی‌توانم به این دلیل کوتاه بیایم و تسلیم استبداد شوم. مجبورم از جسمم عذرخواهی کنم و در صورت لزوم از آن بگذرم.

به نتایج خوبی می‌رسیدم و حالا با تحلیل بیشتر می‌توانستم مصمم‌تر و استوارتر راهم را ادامه دهم. به نظرم فی‌البداهه وقتی پیشنهاد دادستان را رد کردم، تصمیم درستی گرفته بودم. با قبول پیشنهاد او در واقع بازی به میل

آنان پیش می‌رفت. من دو کار را قطعاً نخواهم کرد: اول سر کردن روسری به هر بهایی، دوم رفتن به دادگاه انقلاب. به راستی با گذاشتن وثیقه نیز به هیچ وجه موافق نیستم. با سپردن کفالت نیز در حال حاضر مخالفم.

شب عید سال ۱۴۰۳

سه شنبه روز آخر سال ۱۴۰۲ بود. از صبح عده‌ای در جنب و جوش بودند و برای شام شب عید تدارک می‌دیدند. قرار بود شام سبزی پلو و ماهی بخوریم که شام سنتی شب‌های نوروز ایرانی است. آن شب قرار بود تمام افراد بند هم‌سفره باشند. ماهی و برنج همراه با دیگر خریدهای سال نو، تهیه شده بود. فروشگاه بند سفارش‌های نوروزی را تهیه کرده بود. سرآشپز مهوش شهریاری بود. او چند دستیار داشت. چند نفر از همبندی‌ها مرخصی بودند و باید برای حدود شصت نفر شام تهیه می‌شد. به محمد زنگ زد و از حال و احوال بند برای او گفتم. به او اطلاع دادم که شب قبل دادستان توسط رئیس حفاظت زندان پیام فرستاده بود که امروز کسی بیاید و کفالت بسپارد، اما من نپذیرفتم.

محمد دوست داشت که بیاید و کفالت بسپارد. او نگران حالم بود و به من گفت: سلامتی‌ات در اولویت است. گفتم: نه، چیزهایی هم هست که بر سلامتی اولویت دارند. من به خاطر آنها ایستاده‌ام. شرف و عزت انسانی ما بر همه چیز اولویت دارد. محمد هیچ‌گاه با من تندی نمی‌کند. او با دلسوزی و گاهی با حیرت همراهی‌ام می‌کند و رنج‌هایی را که بر او تحمیل می‌کنم، بر خود هموار می‌سازد. این‌ها همه از آن روست که او با من همفکر است، زیرا اگر کارم را اشتباه بدانند، حتماً می‌کوشد مرا متوجه اشتباهم سازد و اگر بدانند که کارم درست است، پشتیبانی‌ام می‌کند. او برای گذاشتن کفالت اصرار نکرد، اما تأکید کرد که مراقب سلامتی‌ام باشم و گفتم که تو فقط برای خودت نیستی. به من نیز فکر کن. به بچه‌ها هم همین‌طور.

حرف او درست بود. من از اینکه او تنها بود و به تنهایی باید به همه پاسخ می‌داد و حتی از سوی برخی دوستان و افراد خانواده برای گذاشتن کفالت و وثیقه تحت فشار بود، ناراحت بودم. می‌دانستم که رایحه و مهدی و برادر و خواهرانم با توجه به وضعیت بینایی‌ام نگران من هستند، با این حال به او گفتم: من هم انتظار دارم که همه موقعیت مرا درک کنند و صبور و محکم باشند. محمد که یک فرد عاطفی است، با مهربانی گفت: حتماً همین‌طور است. او افزود که برای افطار نزد مهدی و رایحه و دانیال می‌رود. آنها هم سبزی پلو و ماهی تدارک دیده‌اند.

به دانیال نوهی هشت ساله‌ام گفته بودم که در سفر هستم. برای او عجیب بود که من تنها به سفر رفته‌ام. شاید باور نکرده بود، اما چیزی نمی‌گفت. یک بار که با او تلفنی از زندان حرف می‌زدم پرسید: مامانی در ایران هستی یا خارج؟ گفتم: در ایران هستم. برای نوشتن یک کتاب دارم تحقیق می‌کنم. کلاس هم دارم و به زودی بروا هم گشت. بعد از آزادی به من گفت: مامانی، دیگر به مسافرت نرو. گفتم: سعی می‌کنم که نروم. رایحه، دخترم، و مهدی، دامادم، نیز در تماس‌های تلفنی محکم و آرام بودند که از این بابت بسیار خوشنود بودم.

شب در چهار سالن، دور میزهای سفید پلاستیکی، روی صندلی‌های سفید پلاستیکی نشستیم و همه با هم سبزی پلو و ماهی خوردیم. آن شب، ماه روزهی بهائیان به پایان می‌رسید. مهوش خانم شاعر و نویسنده که در آن روز سرآشپز بود، روزه نبود زیرا بیش از هفتاد سال سن داشت و بهائیان بعد از هفتاد سالگی روزه نمی‌گیرند. فریبا و دیگر دوستان بهائی روزه بودند. برخی از همبندیان مسلمان نیز روزه می‌گرفتند.

آن شب بند تابع قانون همیشگی نبود و قرار بود تا پاسی از شب گذشته، به رقص و پایکوبی بپردازیم. آخر شب بچه‌ها در سالن ۳ (سالن ما) جمع شدند. میز و صندلی‌ها را کناری گذاشتند و فضا را برای رقص آماده کردند.

آن روز از حوالی عصر از بند مجاور که بند مردان بود نیز صدای موسیقی به گوش می‌رسید. حدود ساعت یازده شب موسیقی در بند آغاز شد. روی تختم نشسته بودم. بچه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند.

بلند شدم و نرگس را صدا زدم. دو نفری رقص را شروع کردیم. خیلی‌ها شروع به رقصیدن کردند. پیشنهاد کردم که موسیقی کردی بگذارند تا همه دست در دست یکدیگر، به شیوه‌ی کردها دور سالن برقصیم. در کردستان دیده بودم که چگونه کردها در حلقه‌ای بسیار بزرگ با یکدیگر می‌رقصند و چه زیبا و باشکوه می‌رقصند. رقص حرکاتی است برای بیان برخی احساسات و تخلیه هیجانات ناشی از غم، شادی، خشم و مانند آن. در بسیاری از فرهنگ‌ها، رقص بخشی از مراسم آیینی را تشکیل می‌دهد اعم از مراسم مذهبی، سوگواری و یا جشن و شادمانی. رقص عرفانی برای اتصال به مرکز و منشأ کیهان، رقصی پرشور و شناخته شده است.

در برخی مناطق ایران مثل جنوب، مراسم سوگواری امام حسین با حرکاتی مانند رقص همراه است. در این مراسم مردان در حلقه‌ای بزرگ می‌چرخند و همراه با آوازی محزون به بدن خویش تاب می‌دهند و بر سینه می‌زنند. رقص در واقع یکی از زبان‌های بدن است. زندانیان نیز می‌رقصند تا بگویند که بر سختی‌ها و رنج‌ها غلبه کرده و پرشور و با نشاط ایستاده‌اند.

تا حوالی ۲ نیمه‌شب زدیم و رقصیدیم. ساعت ۶ و ۳۶ دقیقه‌ی صبح چهارشنبه هنگام تحویل سال بود. چند دقیقه قبل از سال نو، برخی از بچه‌ها آرام آرام برخاسته و به طبقه‌ی پایین می‌رفتند. من نیز با آنکه تا آن هنگام هنوز خوابم نبرده بود و دلم می‌خواست بخوابم، حیقم آمد که در این مراسم حضور نداشته باشم. برخاستم و با دوستان به باشگاه در طبقه‌ی پایین رفتیم. به نظرم ساعت هفت بود که در حیاط را باز کردند. از باشگاه به حیاط رفتیم. صبح سردی بود که با رقص و آواز گرم شد. بچه‌ها در حیاط هم مدتی آواز خواندند و رقصیدند و شعار دادند. سپس به طبقه‌ی بالا برگشتیم که

چای بنوشیم و کیک بخوریم. سپیده قلیان کیک پخته بود. او به مناسبت‌های گوناگون به طور حرفه‌ای کیک می‌پخت. بچه‌ها با شکلات، شیرینی، گز و تنقلات دیگر از یکدیگر پذیرایی کردند. من چیزی نداشتم که به دیگران تعارف کنم، اما دوستان روی میز کنار تختم خیلی چیزها گذاشته بودند، مانند توت خشک، انجیر خشک، مغز گردو که فریبا برایم گذاشته بود، پسته که ریحانه داده بود، خرما و ارده که محبوبه، زن بوشهری خوش‌لهجه و سلطنت‌طلب برایم گذاشته بود، یک قوطی آب‌نبات هم روی میز بود که مریم حاج‌حسینی گذاشته بود. او دو تیوپ کرم خود را نیز آنجا گذاشته بود که با هم استفاده کنیم. نرگس روغن نرم‌کننده‌ی پوست بچه را روی میز گذاشته بود تا من نیز برای چرب کردن پوستم از آن استفاده کنم. یکی از بچه‌ها یک پاکت سیگار برایم گذاشته بود. من سیگاری نیستم، اما با یک دوست سیگاری، یک نخ می‌کشم. آنجا نیز روزی یک سیگار می‌کشیدم.

فشار خون و ضربان قلب همچنان هر از گاهی دچار نوسان می‌شد و به همین دلیل گاهی روز، گاهی شب و حتی نیمه‌شب مجبور می‌شدم همراه یکی از دوستان به طبقه‌ی پایین بروم. برخی اوقات پرستار کشیک در اتاق پرستاری حضور داشت. او گاهی دستورات را تلفنی از دکتر می‌گرفت و نتایج را به او اطلاع می‌داد. تنها کاری که انجام می‌شد، اندازه‌گیری نبض، فشار خون، قند خون و به ندرت، تهیه‌ی نوار قلب بود. همواره در این گونه مواقع یک قرص و گاهی دو قرص زیر زبانه می‌گذاشت. وقتی مراجعه‌ی من به اتاق پرستاری تکرار و نوسانات فشار و ضربان قلب جدی‌تر شد، دیگر آقای دکتر همراه با یک افسر که از مقامات زندان بود به بند می‌آمد. دکتر هم کاری بیشتر از پرستار انجام نمی‌داد و مشکل همچنان باقی بود. آنان برایم داروی فشار خون تجویز نمی‌کردند، چرا که سابقه‌ی فشار خون نداشتم. اوایل قند خونم نیز افزایش یافته بود، در حالی که هیچ‌گاه سابقه‌ی قند خون بالا نیز نداشتم. آنان ریشه‌ی این نوسانات را استرس می‌دانستند و

در حالی که استمرار آن را بدون خطر ارزیابی نمی کردند، حاضر به اعزام به بیمارستان نبودند.

به بچه‌ها گفتم که مرا نیز در لیست کارگری قرار دهند و کارهایی را که از عهده‌ام برمی آید به من واگذار کنند. تأکید کردم که من در خانه‌ی خود همه کاری انجام می‌دهم. نظافت می‌کنم، آشپزی می‌کنم. شاید کارهایی باشد که من بتوانم انجام دهم. آنان گفتند تو برای ما کلاس و جلسه‌ی درس و بحث برگزار کن. دوستان حتی اجازه نمی‌دادند که من ظرف‌های خودم را هم بشویم و همواره آنها را از دستم می‌گرفتند و می‌گفتند که آشپزخانه شلوغ است. من از این بابت سپاسگزار محبت آنان بودم، اما احساس خجالت می‌کردم. آنان که به احساس من پی می‌بردند، می‌گفتند که این کارها بخشی از مبارزات ماست و با تأکید از من می‌خواستند که هر کاری دارم به آنها بگویم.

صبح‌ها نرگس که دو تخت از من فاصله داشت، دوان دوان به آشپزخانه در سالن یک می‌رفت و نان تست می‌کرد و صبحانه‌ام را روی میز می‌گذاشت. او حتی روی نان‌ها پنیر، کره‌ی بادام زمینی و گاهی عسل می‌مالید و تکه‌های خیار و هویج نیز در بشقابم می‌گذاشت. مینا لیوانم را می‌شست و در آن چای می‌ریخت. او زن میان‌سالی بود که مسیحی شده بود و به همین دلیل به تحمل شش سال حبس محکوم شده بود. او زنی آرام بود که در طبقه‌ی بالای تخت ناهید تقوی سکونت داشت. تخت او معبدش بود و بسیاری از اوقات آرام روی آن مشغول خواندن انجیل بود. گاهی آتشا همسایه‌ی سمت راستم ظرف‌هایم را برای شستن از من می‌گرفت. او زن جوانی بود که به دلیل گرایش‌های سوسیالیستی حبس را تحمل می‌کرد. شوهرش نیز در بند مردان اوین زندانی بود. وقتی به سمت دستشویی می‌رفتم، سارینا جلوتر از من می‌دوید و دمیایی‌ها را روی پادری بیرون دستشویی جلوی پایم جفت می‌کرد. هر بار با تشکر از او می‌خواستم که این کار را نکند زیرا نیازی به

آن نبود، اما او با مهربانی هرگاه که در آنجا حضور داشت، این کار را تکرار می‌کرد. او دختر جوان بیست‌ساله‌ای بود که به دلیل گذاشتن چند پست در صفحه‌ی مجازی‌اش به حبس محکوم شده بود. او از سمت چپ سه تخت آنطرف‌تر در طبقه‌ی بالای تخت ریحانه انصاری ساکن بود و ریحانه را مادر خطاب می‌کرد. ریحانه نیز از سوسیالیست‌ها و فعالان مدافع حقوق کارگری بود.

آغاز جلسات بحث

فربیا گفت: بچه‌ها دوست دارند که شما شب‌ها جلساتی را برگزار کنید و دیدگاه‌های خود را که در کتاب‌هایتان آورده‌اید مطرح سازید. شبی را برای شروع تعیین کردیم و در تابلوی اعلانات که در راهپله نصب شده بود، زمان آن اعلام شد. اولین جلسه به بحث و گفت‌وگو درباره‌ی موضوع حجاب اختصاص یافت. ساعت نه شب در باشگاه دور میز نشستیم. بسیاری از همبندیان از گروه‌های مختلف، اعم از سازمان مجاهدین، چپ‌های سوسیالیست، چپ‌های کرد، سلطنت‌طلب، عرفان حلقه، بهائیان و فعالان اجتماعی و سیاسی مستقل در جلسه حضور داشتند. ابتدا حدود نیم ساعت دیدگاه خود را بیان کردم و سپس طرح پرسش‌ها، گفت‌وگوی خوب و گرمی را برانگیخت. آنیسا پیشنهاد کرد که جلسات بحث و گفت‌وگو هر شب برگزار شود. گفتم: شاید برگزاری جلسات هر شب مشکل باشد، اما تا جایی که در توانم باشد از برگزاری آن استقبال می‌کنم.

گذشته از جلسات شبانه، گاهی افرادی از گروه‌های گوناگون نزد من آمدند و مایل بودند که به صورت فردی و یا گروهی گفت‌وگوهایی با هم داشته باشیم. گاهی با یکی دو نفر از آنان هنگام پیاده‌روی‌های روزانه در حیاط، گفت‌وگو می‌کردیم و گاه به طور گروهی (۴-۵ نفره) در نمازخانه‌ی کوچک بند که اضلاعش تقریباً یک و نیم در دو متر بود، می‌نشستیم و به

گفت و گو می‌پرداختیم.

معمولاً عصرها از ساعت شش تا هفت با فریبا کتاب می‌خواندیم. پس از آن شام می‌خوردم و بعد از آن با مریم یحوی کتاب می‌خواندیم و سپس یکی دو ساعت با مهوش خانم گپ و گفت داشتیم و او نیز مطالبی را برایم می‌خواند. یک شب هنگامی که دیر وقت سلانه سلانه به سوی تختم می‌رفتم، ناگهان نرگس به شوخی گفت: خانم! امروز سرتان خیلی شلوغ بود. خیلی خسته شدید. من هم جدی به او گفتم: بله! تقصیر شماست. این چه برنامه‌ای است که برای من تنظیم کرده‌اید؟ نمی‌توانم سرم را بخارانم، نفس بکشم و یا چیزی بخورم. از فردا برنامه‌هایم را این قدر فشرده تنظیم نکنید! روشن شد؟! همه زدیم زیر خنده و این باب یک شوخی شد که تا آخر باز بود و گاه‌گاهی باعث تفریحمان می‌شد.

گاهی در تختم دراز کشیده و یا مشغول فکر کردن و یا نیایش کردن بودم که کسی به سوی تختم می‌آمد تا مرا ببیند. نرگس داد می‌زد: خانم دارند استراحت می‌کنند! و من پشت پرده می‌خندیدم و سوتی می‌دادم. بعد از آن هر وقت لای پرده را کمی باز می‌گذاشتم معنایش آن بود که مراجعه‌کننده می‌تواند بیاید و حتی به کلبه سرک بکشد و اگر پرده را کاملاً می‌بستم، معنایش "don't disturb" (مزاحم نشوید) بود.

شیوا اسماعیلی از بچه‌های سازمان مجاهدین بود که خیلی زود با هم دوست شدیم. گاهی در پیاده‌روی با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردیم. او دیدگاه‌های سازمان را برایم می‌گفت و یک جلسه منشور مریم رجوی را برایم خواند. من نیز نقدهای خود به سازمان را مطرح می‌کردم. مثلاً می‌گفتم که سازمان مجاهدین، سازمانی ایدئولوژیک است و بسیاری از مردم ایران و به‌ویژه جوانان، پس از تجربه‌ی حکومت دینی، دیگر به یک سازمان ایدئولوژیک اعتماد نخواهند کرد. او دیدگاه مرا قبول نداشت و معتقد بود که اگر رفراوندوم برگزار شود، معلوم خواهد شد که اکثر مردم ایران طرفدار

سازمان مجاهدین هستند.

درباره‌ی منشور سازمان، به او گفتم که ۹ ماده‌ی آن خوب است و بسیاری از گروه‌ها در بیانیه‌های خود بر این ۹ ماده تصریح کرده‌اند، اما چرا سازمان در یکی از مواد منشور خود بر خودمختاری کردستان تأکید کرده است؟ اگر مردم سیستان و بلوچستان، خوزستان، آذربایجان و غیر آن بگویند که چرا سازمان به خودمختاری این مناطق اشاره نکرده، پاسخ شما به این پرسش چیست؟ او گفت: من نمی‌دانم، اما لابد مقامات بالای سازمان مصلحتی در این امر می‌بینند.

شیوا هجده سال و چند ماه حکم حبس داشت. پسر و بعضی از وابستگان او نیز زندانی بودند. او روزی دو یا سه بار دستگاه فشارسنجی را که در بند داشتیم، برمی‌داشت و نزد من می‌آمد تا فشارم را اندازه بگیرد و خود را دکتر فشارکی می‌خواند. برایم از باغچه‌ی کوچک حیاط نعنای می‌چید و من چند برگ از آن را در بطری آبم می‌گذاشتم. آب اوین، آب چاه است و از آنجا که دوست داشتم آب جوشیده بخورم، شیوا دائماً برایم آب می‌جوشاند و پس از سرد شدن، در بطری بزرگی می‌ریخت و کنار تختم می‌گذاشت. هر روز بطری کوچکم را می‌شست و در آن نعنای تازه می‌گذاشت. او روزه می‌گرفت و سحرها بیدار می‌شد. شیوا و بسیاری از بچه‌های سازمان پس از ماه رمضان نیز سه‌شنبه‌ها در همراهی با کارزار «نه به اعدام» روزه می‌گرفتند و به عبارتی اعتصاب غذا می‌کردند. آنان در «سه‌شنبه‌های نه به اعدام» تا ساعت یازده شب غذا نمی‌خوردند.

شیوا گاهی در طول شب به من سر می‌زد. به یاد دارم وقتی حالم خوب نبود، برخی شب‌ها تا صبح چند بار به آرامی می‌آمد و از لای پرده نگاهم می‌کرد و می‌رفت. به همین دلیل لای پرده را باز می‌گذاشتم. اگر خواب بودم، آرام بازمی‌گشت و می‌رفت و اگر بیدار بودم، حالم را می‌پرسید و مطمئن می‌شد که کاری ندارم و آنگاه می‌رفت. گاهی می‌خواستیم به دستشویی بروم.

منتظر او می‌ماندم تا بیاید و مرا همراهی کند.

مریم حاج‌حسینی، همسایه‌ی سمت چپم، معمولاً تا نیمه‌های شب مطالعه می‌کرد. او گفته بود که هر وقت کاری داشتم، می‌توانم او را حتی از خواب بیدار کنم. سعی می‌کردم که شب‌ها آب یا چای کمتر بخورم تا نیازی نباشد که نیمه‌شب به دستشویی بروم، اما نمی‌شد.

وقتی با مریم یحوی برای کتاب خواندن به نمازخانه می‌رفتیم، نفری یک لیوان چای با خود می‌بردیم و هنگامی که پس از آن به کلبه‌ی مهوش خانم می‌رفتیم، آنجا نیز چای با تنقلات می‌خوردم. خیلی از اوقات نرگس منصوری، از فعالان کارگری شرکت واحد، در نمازخانه می‌خوابید. او به دلیل امضای بیانیه‌ی معروف به ۱۴ امضا که امضاکنندگان آن، خواستار استعفای رهبر شده بودند، محکوم به تحمل حبس شده بود. او گاهی در اعتصاب غذا بود. هنگامی که او در نمازخانه بود، ما روی صندلی‌هایی نزدیک نمازخانه می‌نشستیم و کتاب می‌خواندیم.

تحصن در حیاط کوچک بند

شنبه شب دوباره اسامی کسانی را که می‌خواستند فردا ملاقات داشته باشند، نوشتند تا به مسئولان بند بدهند. هر شنبه شب این کار را می‌کردند. سابقاً ملاقات حضوری با اجازه‌ی دادستان و یا معاون او انجام می‌شد، اما حالا مسئولان زندان در این باره تصمیم می‌گرفتند. بدین ترتیب، کار برای خانواده‌های زندانیان آسان‌تر شده بود.

باید اضافه کنم که در ایام نوروز، ملاقات‌ها هر هفته حضوری بود و تماس تلفنی نیز تا آخر عید بدون وقفه از ۹ صبح تا ۹ شب ممکن بود. در سایر اوقات، پنج‌شنبه و جمعه امکان تماس تلفنی نداشتیم. در ایام نوروز از آنجا که چند تن از زندانیان به مرخصی رفته بودند، به هر نفر وقت بیشتری برای تماس تلفنی می‌رسید. تلاش می‌شد که همه به طور مساوی وقت

تماس داشته باشند. من، اوایل پس از آنکه تماس تلفنی‌ام برقرار شد، سه نوبت در روز وقت تماس داشتم که یکی از آنها از ۹ صبح تا نه و پانزده دقیقه بود. معمولاً از این وقت استفاده نمی‌کردم و در دو نوبت دیگر زنگ می‌زدم که حتماً در یکی از آن دو نوبت، با محمد تماس می‌گرفتم. به او گفته بودم که یکشنبه برای ملاقات بیاید.

او دوباره با رایحه و سعیده آمده بود. مجید، همسر سعیده را به دلیل آنکه خویشاوند درجه یک نبود، به سالن ملاقات راه ندادند. به دفتر بند رفتم و به خانم میرزایی گفتم که خانواده‌ام برای ملاقات آمده‌اند. او گفت: شما نمی‌توانید به ملاقات بروید. باید روسری سر کنید. گفتم: سر نمی‌کنم و ملاقات حق من است و ممانعت از این حق، جرم است. شما با مجرم‌ان همکاری نکنید. این بار زیاد با او بگو مگو نکردم و به حیاط کوچکی رفتم که از یک سو با در آهنی به راهرویی متصل می‌شد که دفتر بند در آن قرار داشت و از سوی دیگر با یک در آهنی بزرگ به بیرون بند زنان راه می‌یافت. روزهای یکشنبه بچه‌ها از صبح، گروه گروه در این حیاط جمع می‌شدند و منتظر می‌ماندند تا نامشان برای رفتن به سالن ملاقات اعلام شود. یک ماشین بیرون حیاط مرتب میان بند و سالن ملاقات در رفت و آمد بود و زندانیان را در گروه‌های سه چهار نفره می‌برد و می‌آورد.

من در حیاط ایستادم و همراه اولین گروهی که می‌خواست از در آهنی بیرون رود، حرکت کردم. به آستانه‌ی در که رسیدم، خانم میرزایی مرا گرفت و به آرامی به حیاط برگرداند و گفت: شما نمی‌توانید بروید. بچه‌ها همه، چیزی بر سر می‌انداختند و می‌رفتند. گاهی در ماشین یا سالن ملاقات روسری خود را برمی‌داشتند. برای زندانبانان مهم آن بود که هنگام خروج از بند روسری سرت باشد و من حاضر نبودم به این خواسته‌ی بی‌معنا و نامعقول تن دهم و اصلاً برای همین در زندان بودم.

وقتی اسامی گروه دوم را خواندند، من دوباره با آنان حرکت کردم. خانم

میرزایی به نظر می‌رسید که با دستور مقامات بالا، کاملاً مرا زیر نظر داشت. او در آستانه‌ی در آهنی ایستاده بود و دوباره مرا با دو دست باز خود، گرفت و آرام به داخل حیاط بازگرداند.

نام گروه سوم را که خواندند، باز من با عصا همراه آنان به سوی در خروجی بند حرکت کردم. دوباره خانم میرزایی مرا گرفت. او پیشانی‌ام را بوسید و گریه کرد و گفت: من شرمندهام. وقتی دیدم که او گریست و با بغض حرف زد، گفتم: باشد، گریه نکنید، دیگر نمی‌آیم و در همین حیاط تحصن می‌کنم.

به همبندیانی که به ملاقات می‌رفتند، با صدای بلند گفتم: اعلام کنید که من تحصن کرده‌ام. رئیس بند خواهش کرد که این کار را نکنم و به داخل بند برگردم. گفتم: نه، امروز اینجا می‌مانم تا صدای اعتراضم را به گوش همه برسانم. کار شما غیرقانونی است و خودتان هم می‌دانید.

در حیاط شروع کردم به قدم زدن. بچه‌های بند شنیدند که من تحصن کرده‌ام. نرگس دوان‌دوان نزد آمد. برای او توضیح دادم که هفته‌ی پیش و امروز به من اجازه نداده‌اند که به ملاقات خانواده‌ام بروم و از همین رو اعلام تحصن کرده‌ام. او نیز اعلام کرد که در تحصن به من پیوسته است. او خود حتی ماه‌ها بود که اجازه‌ی تماس تلفنی نیز نداشت و مدت‌ها بود که صدای دو فرزندش را نشنیده بود. با تشکر از او خواهش کردم که آنجا نماند، زیرا کمرش درد می‌کرد و ماندن در حیاط برای مدت طولانی حتماً خسته‌اش می‌کرد. او نپذیرفت و همان‌جا ماند.

مأموران بند از ترس اینکه مبادا دیگر زندانیان نیز نزد ما بیایند، در آهنی میان راهرو و اقامتگاه زندانیان را بستند. من و نرگس در تمام مدت تحصن وارد راهرو نشدیم، زیرا ممکن بود مأموران در آهنی میان راهرو و حیاط را سریعاً ببندند تا ما نتوانیم به حیاط بازگردیم. بعضی از بچه‌ها از شکاف در آهنی ته راهرو با ما حرف می‌زدند. یکی دو ساعت بعد از اعلام تحصن،

خانم میرزایی آمد و گفت که رئیس زندان دارد می‌آید تا شما را ببیند.

من روی صندلی در حیاط نشسته بودم و نرگس هم نزدیک من بود. رئیس زندان، آقای فرزادی، همراه یکی دو مأمور وارد حیاط شدند. میان آنان و مأموران زن سلام و علیکی رد و بدل شد. سپس فرزادی (نمی‌دانم نشست یا همچنان ایستاده بود) گفت: موضوع چیه خانم وسمقی؟

گفتم: موضوع این است که دو بار حق ملاقات مرا نقض کرده‌اید. کار شما غیرقانونی است و من به آن اعتراض دارم.

گفت: روسری سر کنید و به ملاقات بروید.

گفتم: من از آنجا که روسری سر نمی‌کنم، زندانی هستم. من به قانون حجاب اعتراض دارم و حق دارم که اعتراض خود را به صورت مدنی ابراز کنم. جمهوری اسلامی حق ندارد به خاطر این اعتراض مدنی مرا زندانی کند، اما بدتر از آن عملکرد شماس است که مرا در چهاردیواری زندان نیز از حقوق یک زندانی محروم می‌کنید. من درست یا نادرست در زندان هستم و از تمام حقوق یک زندانی باید برخوردار باشم.

برای رئیس زندان کمی هم از دیدگاه اسلام داد سخن دادم که او گفت: خانم وسمقی! من سواد این چیزها را ندارم. شما با یک نامه به اینجا آمده‌اید و با یک نامه هم از اینجا خواهید رفت. وظیفه‌ی ما هم در اینجا نگهداری از شماس است، اما نمی‌توانم قانون جمهوری اسلامی را ندیده بگیرم.

گفتم: اما چنین ممنوعیتی در آیین‌نامه‌ی زندان نیست.

او گفت: هست!

از آنجا که نمی‌خواستم موضوعات دیگر را با موضوع ملاقات که به خاطرش تحصن کرده بودم درآمیزم، از کوتاهی‌های زندان در امر درمانم در چند روز گذشته سخنی نگفتم، لذا در پاسخ به او گفتم: لطفاً دستور دهید آیین‌نامه‌ی زندان را بیاورند. او که مطمئن بود در آیین‌نامه‌ی زندان بر لزوم

رعایت حجاب زنان زندانی تصریح شده، به مأمور همراهش گفت: بروید و آیین‌نامه را ببینید. سپس به خانم میرزایی نیز دستور داد که با فلان کس تماس بگیرید و بگویید که آیین‌نامه را آماده کند (تا در اختیار مأموری قرار گیرد که رفت تا آیین‌نامه را بخواند). تا مأمور برود و برگردد، کمی بیشتر درباره‌ی حق اعتراض زنان به قوانین ناعادلانه صحبت کردم.

یک ربع بعد مأمور که به نظرم یکی از مقامات زندان بود برگشت و با صدای بلند گفت: آقا! در آیین‌نامه نیامده. منظور من این بود که در آیین‌نامه‌ی زندان بر لزوم رعایت حجاب که حالا فقط به گذاشتن یک پارچه‌ی کوچک بر سر (آن هم نه به گونه‌ای که همه‌ی موها را بپوشاند) تقلیل یافته بود، تصریح نشده است. گفتم: خب، ببینید در آیین‌نامه هم چنین چیزی نیامده است و شما آشکارا دارید حق مرا پایمال می‌کنید و این کار برای شما مسئولیت دارد.

او گفت: در هر حال این قانون جمهوری اسلامی است و من نمی‌توانم از آن تخلف کنم و به سرعت آنجا را ترک کرد. به نظرم او از خود اختیاری نداشت و مجبور به پیروی از دستورات مقامات بالاتر بود، یعنی کسانی که به گمان خود می‌خواستند مرا به دلیل کشف حجاب تنبیه کنند و افزودن موضوع انتخابات به پرونده‌ام فقط محملی برای ایراد اتهام تبلیغ علیه نظام بود تا بتوانند با استناد به آن، کار خود را بیشتر توجیه کنند.

رئیس زندان به سمت در خروجی رفت و در آنجا کمی مشغول صحبت با رئیس بند زنان شد. من در این حال نرگس را صدا زدم و آرام به او گفتم که به فرزادی پیشنهاد دهم که به من در جایی غیر از سالن عمومی، با خانواده‌ام اجازه‌ی ملاقات دهد. نرگس به سرعت رفت و این پیشنهاد را با رئیس زندان مطرح کرد، اما او نپذیرفت.

دلیل مطرح کردن این پیشنهاد آن بود که با توجه به پاسخ رئیس زندان بتوانم رفتار آنها با خودم را دقیق‌تر تحلیل کنم. یک دلیل برای نقض حق

ملاقات من می‌توانست این باشد که رفتن به سالن ملاقات بدون رعایت حجاب (یا همان تکه پارچه‌ی نیم‌بند روی سر) عادی نشود، زیرا ممکن بود سایر زندانیان نیز از آن پس از گذاشتن همان تکه پارچه روی سرشان خودداری کنند، و ممکن بود در آن صورت آسمان به زمین بیاید! دلیل دیگر می‌توانست اعمال فشار بر من باشد. پاسخ منفی رئیس زندان به نرگس، دلیل دوم را در نظر من تقویت کرد. من به دوستان گفتم: این‌ها (اشاره به زندانبانان و رئیس زندان) امروز متوجه شدند که در آیین‌نامه‌ی زندان لزوم رعایت حجاب تصریح نشده و ممکن است بعد از این آیین‌نامه را تغییر دهند و در آن بر این موضوع تصریح کنند.

مردان رفتند و مأموران زن نیز به دفتر بازگشتند و من و نرگس همچنان در حیاط ماندیم. آخرین گروه از بچه‌ها از ملاقات بازگشتند و پس از اطلاع یافتن از تحصن ما به داخل بند رفتند. بچه‌ها گاهی پشت در آهنی انتهای راهرو حاضر می‌شدند و از شکاف درب، ما را صدا می‌زدند و یا برایمان چای و میوه و شیرینی می‌آوردند. من و نرگس برای گرفتن آنها به راهرو نمی‌رفتیم، بلکه از مأموران می‌خواستیم که اجازه دهند یکی از بچه‌ها به حیاط بیاید و خوراکی‌ها را به ما بدهد. من به ناهار خوردن عادت ندارم. به نرگس اصرار کردم که به بچه‌ها پیغام دهد تا برایش ناهار بیاورند. او گفت که میل به خوردن ناهار ندارد. او از شب‌نم نعمت‌زاده که در قرنطینه به سر می‌برد، یک پتو گرفت و روی نیمکت پهن کرد و از من خواست که کمی آنجا دراز بکشم. گفتم: من خوبم و دوست دارم قدم بزنم، بهتر است که خودت کمی دراز بکشی.

شب‌نم به دلایل مالی (احتکار دارو) به بیست سال حبس محکوم شده بود. از آنجا که جرم او مالی بود و نه سیاسی-اعتقادی، شنیدم که زندانیان با اقامت او در میان خودشان مخالفت کرده بودند و او به ناچار در قرنطینه به سر می‌برد و بیشتر هم صحبت مأموران بود. او اوقاتی که پرستار در بند

حضور نداشت، داروی مورد نیاز زندانیان را از اتاق پرستاری به آنان می‌داد. آنگونه حبس کشیدن و جدا افتادن از دیگر زندانیان بند به نظر نمی‌تواند آسان باشد و احتمالاً با فشارهای روحی و روانی همراه است. شب‌نم گاهی خوراکی‌هایی برای زندانیان می‌فرستاد. یادم هست که یک بار شله زرد خوبی پخته بود که برای افطار به طبقه‌ی بالا فرستاد. یک بار دیگر نیز پولکی‌های بسیار جالبی درست کرده بود که به هر نفر دو سه عدد می‌رسید. پولکی‌ها آن قدر خوشمزه بودند که همه توصیفش می‌کردند و اگر کسی نخورده بود، به دنبال آن می‌گشت تا مگر یک دانه از آن را به دست آورد.

شب‌نم چند دقیقه به حیاط آمد و کنار من و نرگس نشست. من دائماً نگران کمردرد نرگس بودم. سرانجام او پذیرفت که مدتی به قرنطینه برود و دراز بکشد. تصمیم داشتم تا غروب در حیاط بمانم. خانم میرزایی چند بار آمد و خواهش کرد که زودتر به تحصنم پایان دهم. او گفت که مادرش مریض است و باید هر چه زودتر نزدش برود، ولی تا وقتی که من در تحصن هستم او اجازه ندارد بند را ترک کند. گفتم: امور اداری شما به من مربوط نمی‌شود. می‌توانید این مسائل را با زندان حل و فصل کنید.

در حیاط قدم می‌زدم و برای مأموران سخنرانی می‌کردم. آنان چیزی نمی‌گفتند و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دادند. گاهی نرگس مشفقانه به من تذکر می‌داد: آرام باشید، ممکن است باز فشارتان بالا برود. او از من می‌خواست که چای بنوشم یا چیزی بخورم. چنین به نظر می‌رسید که نه فقط مأموران زن، بلکه مأموران مرد نیز با سخنانم مخالفتی ندارند، اما همه به دلیل حاکمیت استبداد مجبورند حتی دستوراتی را که نادرست می‌دانند، اجرا کنند. من دائماً در برخوردهای خود با مأموران، بر این نکته تأکید می‌کردم که آنان وظیفه و حق دارند که اگر دستوری را نادرست می‌دانند، به مقامات بالاتر اعلام کنند. آنان ابزار یا ماشین نیستند که به انجام هر کاری تن بدهند، بلکه در انجام وظایف خود باید از حیثیت و شرافت انسانی خویش نیز محافظت

کنند و نباید آن را در اجرای دستورات غلط پایمال سازند.

نزدیک غروب، مهوش خانم اجازه یافت که نزد ما بیاید. او از ما خواهش کرد که به بند بازگردیم و تأکید کرد که برای مراقبت از سلامتی‌ام نباید بیش از این خود را خسته کنم. او با آنکه فقط ده سال از من بزرگ‌تر بود، با لحن مادرانه‌ای با من سخن می‌گفت. او گفت: مادر! از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ای. خسته شده‌ای. حالت بد می‌شود. خواهش می‌کنم بیا برویم بالا، چیزی بخور و استراحت کن.

سلامتی نرگس برای من مهم‌تر بود. او به خاطر من آنجا ایستاده بود. وی مطمئناً خسته شده بود، اما چیزی نمی‌گفت. با سپاسگزاری فراوان از نرگس و مهوش، به سوی راهرو حرکت کردیم و تحصن آن روز پایان یافت. وارد راهرو که شدیم، به خانم میرزایی گفتم که چرا هنوز گوشی و لپ‌تاپم به همسرم تحویل داده نشده و چرا وسایل شخصی مرا از انبار زندان نگرفته است؟ او مثل روزهای قبل گفت: آقای نوروزی، انباردار زندان، در مرخصی است. آخر خاله‌اش فوت کرده است.

تا سه هفته او و دیگر مأموران همین جواب را به من می‌دادند. روزی گفتم: من هیچ‌کس را ندیده‌ام که خاله‌اش را به اندازه‌ی آقای نوروزی دوست داشته باشد و به خاطر فوت خاله‌اش این همه مرخصی بگیرد! مأموران به این حرف بسیار خندیدند.

بعدها شنیدم که در همان روز تحصنم، در بند مردان نیز افرادی مانند مصطفی تاج‌زاده، سعید مدنی، عبدالله مؤمنی و حسین رزاق در اعتراض به نقض حق ملاقات من در دفتر بند گرد آمده و خواستار دیدار با رئیس زندان شده بودند. گویا دکتر مدنی با رئیس زندان تلفنی صحبت کرده، اعتراض جمع را به وی منتقل کرده بود.

زندانیان

از چند در آهنین در محوطه‌ی اوین که می‌گذری، تازه به بند زنان زندان می‌رسی. در این بند نیز باید از پنج در آهنی عبور کنی تا وارد اقامتگاه زندانیان شوی. شاید از خود بپرسید مگر چه کسانی در این بند زندانی‌اند که این همه درهای آهنین برای نگه داشتن آنان در زندان تعبیه شده است؟ آیا آنان قاتلان و جنایت‌کاران حرفه‌ای هستند که از دیوار راست بالا می‌روند و یا می‌توانند درهای آهنی را بشکنند و فرار کنند؟ نوشتن شرح حال همه‌ی زندانیان بند برایم دشوار است، زیرا در مدت اقامتم در زندان نتوانستم شرح حال آنان را با جزئیات بپرسم و بنویسم. بنابراین به ذکر چند نمونه اکتفا می‌کنم تا دریابید که دستگاه قضایی جمهوری اسلامی چه کسانی را با چه اتهامات و جرائمی در بند سیاسی-امنیتی زندان اوین محبوس کرده است. به افرادی که قبل از این درباره‌ی آنان توضیح داده‌ام نمی‌پردازم.

یکی از زندانیانی که تقریباً هر روز او را می‌دیدم، راحله راحمی‌پور بود. او در سالن ۴ اقامت داشت و گاهی از آنجا به دیدن من می‌آمد. من نیز گاهی کنار تخت او می‌رفتم تا احوالش را بپرسم. او ۷۲ ساله بود و تومور مغزی داشت. همواره سرش درد می‌کرد و فضای شلوغ بند برایش غیرقابل تحمل بود. به راستی او با چنین شرایطی، با چه جرمی به پنج سال حبس محکوم شده بود؟ برادرش در دهه‌ی شصت اعدام شده و راحله دادخواه خون او بود. وی فقط به این دلیل در زندان بود. پزشکان زندان و پزشکی قانونی شرایط او را می‌دانستند، اما هنگامی که قاضی مستقل نیست، آیا پزشکان مرتبط با دستگاه قضایی و زندان، می‌توانند مستقل باشند؟ نمی‌خواهم به این پرسش مهم با پیش‌داوری و یا قیاس پاسخ دهم. در مطالب بعد به ذکر نمونه‌هایی خواهم پرداخت تا خواننده خود بتواند مستقلاً در این باره قضاوت کند.

زن جوانی، روزی دو بار نزدیک وقت تماس تلفنی با خانواده‌ام، می‌آمد تا به من کمک کند. او می‌آمد و می‌گفت: خانم وسمقی! حاضری؟ بپر پشت

موتور تا برویم. شوخی می‌کردیم و خندان تا دم‌گوشی تلفن می‌رفتیم. او کد و شماره تلفن را می‌گرفت و گوشی را به من می‌داد. سپس می‌رفت و یک ربع بعد برمی‌گشت تا مرا با موتور به کلبه‌ام برساند! او شادی شهیدزاده بود که حدود چهل سال داشت. شادی دائماً نگران دخترکش، رونیکا، بود که مهرماه تازه وارد دبستان می‌شد. شادی دلش می‌خواست در خانه باشد تا فرزندش را برای رفتن به مدرسه آماده کند. می‌فهمیدم به‌رغم لب‌خندی که بر لبانش داشت، چه اندوه بزرگی در دلش بود. می‌دانید او چرا در زندان بود؟ زیرا او بهائی بود و دلش می‌خواست که جنازه‌ی مادر بزرگش در گورستان مخصوص بهائی‌ها، همراه با آیین دینی خودشان بدون پرداخت هزینه‌ی اضافی دفن شود. اکنون مدت‌هاست که حکومت، اجازه نمی‌دهد که بهائیان درگذشتگان خود را در گورستانی که ملک خصوصی خودشان است، دفن کنند و برای موافقت با این امر به صورت غیرقانونی از آنان می‌خواهد که مبلغ قابل توجهی را پرداخت کنند و در صورت عدم پرداخت وجه مذکور، اموات بهائیان را در سردخانه نگه داشته و به طور پنهانی در گورستان خاوران که یکی از اسناد جنایات سال ۱۳۶۷ است، دفن می‌کنند. بهائیان مایل نیستند که اموات خود را در آنجا به خاک بسپارند. از دیگر سو نهادهای ذیربط حکومتی برای مخدوش کردن سند خاوران، اصرار دارند که بهائیان اموات خود را در آنجا دفن کنند. جسد مادر بزرگ شادی سه هفته در سردخانه مانده بود و او از مراجع ذیربط پیگیری می‌کرد تا اجازه‌ی دفن مادر بزرگش در گورستان بهائی‌ها را دریافت کند. سرانجام مسئولان، مادر بزرگ او را پنهانی در جایی دفن کردند و شادی را نیز به جرم پیگیری دفن مادر بزرگش، ابتدا به سه سال حبس محکوم کردند که بعداً به یک سال و نیم کاهش یافت. پنج تن از دیگر زندانیان نیز به یک نحله‌ی فکری به نام عرفان حلقه گرایش داشتند و به این دلیل در زندان بودند.

از مهوش بسیار نام برده‌ام، اما هنوز نگفته‌ام که چرا در زندان بود. او،

شاعر، نویسنده و مترجمی فرهیخته است. قبلاً به جرم عضویت در گروه «یاران ایران» که به امور بهائیان رسیدگی می‌کند، ده سال زندانی بوده است. او پس از مدتی آزادی، دوباره بازداشت و دیگر بار به ده سال حبس محکوم شده که تا وقتی من در زندان بودم، حدود دو سال از آن را تحمل کرده بود. او می‌گفت نمی‌دانم این بار چرا بازداشت و زندانی شده‌ام، در حالی که من دیگر نه عضو یاران ایران بودم و نه هیچ فعالیت دیگری داشتم، زیرا دیگر توانش را نداشتم. او در آن زمان حدود ۷۲ سال سن داشت و آرزومند دیدار تنها نوه‌اش بود. مهوش حدود یک سال و نیم بود که از ناراحتی جدی ریه رنج می‌برد، اما اقدامات لازم برای درمانش انجام نمی‌گرفت و پیگیری‌های دائمی او و خانواده‌اش در این باره بی‌نتیجه بود.

فربیا کمال‌آبادی نیز که زنی فرهیخته و آشنا با فلسفه بود، سرگذشتی مشابه مهوش شهریاری (ثابت) داشت. فربیا نیز قبلاً ده سال حبس را تحمل کرده و اکنون دومین دهه‌ی حبس را می‌گذراند. به راستی تحمل ده‌ها سال حبس فقط به خاطر باور داشتن به دینی دیگر چقدر دردناک و ظالمانه است. جهل هنوز به ریشه‌ی عقل و انصاف و انسانیت تیشه می‌زند. مهوش می‌گفت که ستاد اجرای فرمان امام، ملک همسر او را نیز مصادره کرده است.

مریم حاج‌حسینی نخبه‌ای بود در همسایگی من. او پلیمر خوانده و در دانشگاه مسکو نیز آموزش دیده بود. مخترع بود و صاحب شرکتی دانش‌بنیان. وی همچنین عضو «بنیاد ملی نخبگان» بود و در سال ۱۳۸۷ در مسابقات بین‌المللی مخترعین از زاگرب در کرواسی، مدال طلا دریافت کرده بود. مریم ماه‌های مدیدی را در یک «خانه‌ی امن» بدون دیدن هیچ انسانی سپری کرده، و سپس به اوین منتقل شده بود. او اتهام جاسوسی را نسبت به خود واهی می‌دانست و می‌گفت: اگر یک دلیل موجه در این باره ارائه کنند، حاضریم که اعدام شوم. او به ده سال حبس محکوم شده که پنج سال آن را تا

آن موقع تحمل کرده بود. برای انجام کارهای فنی در بند به او مراجعه می‌شد. گاهی وقتی به دستشویی می‌رفتم و باید مسواک، خمیردندان، دهان‌شویه، برس و حوله را با خود می‌بردم، یادم می‌رفت که دستمال توالت را نیز بردارم. از همین رو باز می‌گشتم و از قفسه‌ی داخل تختم دستمال برمی‌داشتم. روزی مریم ابتکار جالبی به خرج داد. او با استفاده از یک پاکت مقوایی یک جا دستمالی در کنار روشویی برایم درست کرد، به این ترتیب که یک ضلع از کف مستطیل شکل پاکت را شکافت و دستمال لوله‌ای را داخل آن گذاشت و سر دستمال را از شکاف بیرون آورد. او دسته‌ی پاکت را بر میخی کنار روشویی آویخت.

مریم یحیوی که شب‌ها برایم کتاب می‌خواند، زن جوانی بود که فقط به دلیل فعالیت در فضای مجازی به تحمل یک سال حبس محکوم شده بود. بعضی دیگر از زندانیان نیز به دلیل گرایش به رضا پهلوی در زندان بودند.

پرخشان عزیزی و جوآنا (وریشه مرادی)، زنان جوان کردی بودند که در کوبانی (شهر کردنشین سوریه) در جنگ علیه داعش مشارکت داشتند و اخیراً هر دو در احکامی ظالمانه به اعدام محکوم شده‌اند. با پرخشان چند بار هنگام پیاده‌روی هم‌سخن شدم. او با اشتیاق تمام از آرمان‌های خود و قوم کُرد حرف می‌زد و به اندیشه‌های عبدالله او جالان گرایش داشت. وی که یک مددکار اجتماعی بود، از فرهنگ قوم خود سخن می‌گفت و آرزومند رهایی این قوم از محدودیت‌هایی بود که بر آنان به ناروا تحمیل شده است.

نسیمه یک زن جوان بلوچ بود که اکنون ماه نهم بارداری‌اش را بدون حکم در زندان سپری می‌کرد. او همراه همسرش که مظنون به همکاری با جیش‌العدل بود، بازداشت شده و اطلاعی از سرنوشت همسرش نداشت. فرزند اول او که دختری سه ساله بود توسط مأموران حکومتی از خانواده جدا شده و به بهزیستی سپرده شده بود. نسیمه مدت‌ها از سرنوشت دخترکش بی‌اطلاع بود تا آنکه یکی از خویشانش با جستجوی بسیار محل زندگی آن

کودک را می‌یابد. نسیمه دائماً به یاد دخترکش می‌گریست و نگران بود که مبادا فرزندی را که در شکم دارد نیز پس از زایمان از او بگیرند. بسیاری از همبندیان نیز همین نگرانی را برای او داشتند. شیوا برای نوزادی که در راه بود، تشک و بالش دوخت و بعضی از زندانیان با همکاری یکدیگر، وسایل مورد نیاز مهمان کوچک زندان را پیش از آمدنش سفارش دادند، وسایلی مانند لباس، شیشه‌ی شیر، پستانک، پمپرز و... هر دو هفته یک بار پزشک زنان به اتاق پرستاری می‌آمد و افراد می‌توانستند در صورت نیاز به او مراجعه کنند. دکتر، نسیمه را نیز ویزیت می‌کرد. چند روز مانده به زایمان، نسیمه در قرنطینه ساکن شد تا به محض شروع درد زایمان، مأموران بتوانند ترتیب اعزام او را به بیمارستان بدهند. یک روز صبح بچه‌ها گفتند که نسیمه نیمه‌های شب گذشته به بیمارستان اعزام شده است. روز بعد او به زندان بازگشت، اما نوزادش به دلیل بیماری یرقان برای مراقبت در بیمارستان مانده بود. او و زندانیان بسیار نگران بودند که مبادا نوزاد را از بیمارستان به بهزیستی ببرند، اما خوشبختانه دو روز بعد نسیمه را به بیمارستان طالقانی بردند تا نوزادش را تحویل بگیرد. او با دخترکی در آغوش به بند بازگشت. شیوا از مادر و نوزاد مراقبت و پرستاری می‌کرد.

یکی از بچه‌های مجاهدین، آذر، نیز می‌گفت که نوزادش را در دهه‌ی شصت از او جدا کرده، به بهزیستی سپرده بودند. نوزاد آن روز اکنون در آلبانی بود و مادرش در اوین.

هر چه در بند می‌گشتم و با اهالی آنجا حرف می‌زدم و با هر کس که در پیاده‌روی‌ها سخن می‌گفتم، هیچ کس را مستحق تحمل حبس نمی‌یافتم. بند زنان اوین برایم تجسم بی‌عدالتی بود.

روزی نرگس روی تخت کنارم نشست و گفت: اینجا از چیزی ناراحتی؟ او فکر می‌کرد که بدحالی من ممکن است به مشکلی در آنجا مربوط باشد. شاید فکر می‌کرد که من از چیزی می‌ترسم. به او گفتم: نه، چیزی در اینجا

مرا ناراحت نمی‌کند، اما حقیقت این بود که چیزی در پشت جریان روزمره‌ی زندگی در زندان مرا ناراحت و بیمار ساخته بود.

آنچه در آن بند در میان دیوارها و درهای آهنین می‌دید، خوابیدن و بیدار شدن و غذا خوردن و غذا پختن و جک گفتن و خندیدن و ورزش کردن و پیاده‌روی و هم‌صحبتی و هم‌نشینی با یکدیگر و بیمار شدن و رفتن به بهداری و بیمارستان و گاهی شنیدن موسیقی و رقصیدن و گاهی شنیدن صدای فریاد و دعوای دو نفر همبندی و امثال این‌ها بود. این‌ها به ظاهر جریان عادی زندگی است. این‌ها که ناراحتی نداشت. وقتی فکر می‌کردی که این افراد چرا مجبورند در این چهاردیواری دور از خانواده و جامعه زندگی کنند، درد به تو هجوم می‌آورد.

وقتی که با داستان‌های یکایک همبندیان آشنا می‌شدی، اندوه آرامت نمی‌گذاشت. همه غصه‌ها و دغدغه‌های فراوانی داشتند. من لبخندهایشان را باور نمی‌کردم و پشت آن لبخندها، غم‌های بزرگی را حس می‌کردم که تن کوه را نیز به لرزه درمی‌آورد. محکوم کردن انسان‌ها به حبس‌های طولانی‌مدت، آن هم برای جرم‌های ناکرده، برای کارهایی که اصلاً جرم نیستند، بسیار بی‌رحمی است. من هر روز پیش روی خود، کسانی را می‌دیدم که سال‌های زیادی از عمر خود را در زندان گذرانده و یا باید می‌گذراندند. ما همواره اخبار این امور را می‌شنویم، اما قرار گرفتن در متن حوادث و رویارویی مستقیم با واقعیات تلخ و ناگوار، با شنیدن اخبار آنها بسیار فرق دارد.

با هر کس که حرف می‌زدم و غصه‌هایش را، ولو از لبان خندان، می‌شنیدم، شب تا دیر وقت به آن می‌اندیشیدم. حتی وقتی با زندانبانان روبرو می‌شدم و حرف‌های آنان را می‌شنیدم، غمگین می‌شدم، زیرا حس می‌کردم آنان نیز مجبور به کاری شده‌اند که از آن راضی نیستند. آنان با گذشت زمان به ما بیشتر شبیه شده‌اند تا به حاکمان. این حکایت از واقعیتی مهم دارد و آن واقعیت این است که حاکمان نه تنها نتوانسته‌اند الگوی فکری خود را بر

مردم تحمیل کنند، بلکه نیروهای نگهدارنده‌ی حکومت را نیز نتوانسته‌اند تابع الگوهای فکری خود سازند. این بدان معناست که تغییرات جدی در راه است و حکومت توان جلوگیری از آن را ندارد.

روزی دختر جوانی را به بند آوردند. تا وارد بند شد، اولین اقدامش این بود که به همه‌ی سالن‌ها رفت و گفت: همه فردا ناهار دعوتید. می‌خواهم از یک رستوران کباب بختیاری سفارش دهم. او دختر جوانی بود که در صفحه‌ی اینستاگرامش که چندان بازدیدکننده‌ای هم نداشت، پرچم اسرائیل را گذاشته بود. بچه‌ها دعوت او را قبول نکردند، زیرا هنوز کسی او را نمی‌شناخت. یکی دو روز که گذشت، حالش به هم خورد و در وسط بند غش کرد. او صرع داشت و چند روز بود که داروهایش را به او نداده بودند. روزهای بعد نیز بارها این اتفاق افتاد و مسئولان زندان، تا بخواهند به موضوعی رسیدگی کنند اگر رسیدگی کنند روزها طول می‌کشد. روزی آن دختر نزد نرگس آمد که نزدیک تخت من پشت میزش نشسته بود و از اینکه دعوتش مورد قبول واقع نشده بود اظهار ناراحتی کرد و گریست. نرگس سعی کرد او را تسلی دهد. بالاخره آن دختر برای همه‌ی همبندی‌ها از فروشگاه بند، بستنی خرید. روزی گفتند که می‌خواهند او را به بیمارستان لقمان ببرند و در آنجا بستری کنند، اما عصر دوباره به بند بازگشت، زیرا بدون هماهنگی با آن بیمارستان او را برده بودند و بیمارستان تخت خالی برای پذیرش او نداشت. قرار شد خانواده‌اش پیگیری کنند و از بیمارستانی دیگر برای بستری کردنش پذیرش بگیرند. اساساً زندانی کردن چنین کسی چه توجیهی می‌تواند داشته باشد؟ قضاتی که چنین دستورات و احکامی را صادر می‌کنند چه کسانی هستند؟

دیگر روز، صدای ضجه و گریه از طبقه‌ی پایین به گوش رسید. همه متوجه آن صدا شدند. صدای روشن (نسرین روشن که به او روشن می‌گفتم) بود. او خبر ناگواری را از آن سوی خط تلفن شنیده بود. روشن چنان که یک

روز در پیاده‌روی برایم گفت، از انگلستان، محل اقامت خود به ایران سفر کرده و هنگام بازگشت در فرودگاه بازداشت شده بود. او می‌گفت که در مصر با فرح دیبا، همسر محمدرضا شاه پهلوی، ملاقات کرده بود. روشن که سلطنت‌طلب بود در دهه‌ی شصت به دلیل همراهی با سازمان مجاهدین چند سال حبس کشیده بود.

برادرزاده‌ی او دختر بیست‌ساله‌ای بود که قصد داشت با گذرنامه‌ای که به وی تعلق نداشت، همراه روشن از ایران خارج شود، که بازداشت می‌شود. دختر جوان، پس از آن، مدت‌ها تحت فشار نیروهای امنیتی قرار می‌گیرد تا برای آنها کار کند، اما او مایل به پذیرش این پیشنهاد نبود. آن روز، به روشن، خبر ناگوار مرگ برادرزاده جوانش را داده بودند. او هنوز نمی‌دانست که آن دختر در اثر فشارهای روحی مرده یا خودکشی کرده است. چند روز همبندی‌ها از روشن مراقبت می‌کردند. بسیاری از زندانیان آن دختر جوان را که یک ماه در اوین زندانی بود، دیده بودند. خبر مرگ او همه را متأثر ساخت.

شبی مهوش خانم شامم را آورد و با محبت کنارم نشست. او با مهربانی با من حرف می‌زد تا آنکه شامم تمام شد. سپس گفت: می‌خواهم مطلبی را برای شما بخوانم. گفتم: با کمال میل گوش می‌کنم. گفت: نامه‌ای است خطاب به مادر بازجوییم. با دقت تمام به نامه‌اش گوش سپردم. جوانکی که از مهوش بازجویی می‌کرد، صندلی او را که رو به دیوار قرار داشت، چند بار محکم به دیوار می‌کوبد، به طوری که زانوان او آسیب می‌بیند. او به جوانک می‌گوید: پسر! چه می‌کنی؟ من جای مادر تو هستم. زانوهایم را شکستی. آن جوانک سنگدل می‌گوید (نقل به مضمون) تو هرگز شایسته‌ی آن نیستی که مادر من باشی. مادر من مسلمان است. مهوش خانم برای مادر مسلمان آن جوانک بی‌خرد و ستمکار نامه‌ای با احساس و درایت نوشته بود. وقتی نامه‌ی او را شنیدم، قلبم به تپش درآمد، اما نگذاشتم که مهوش خانم متوجه

انقلاب درونی‌ام شود.

من به یک مجموعه می‌اندیشیدم که بخشی از آن، بند زنان اوین بود. مجموعه‌ای که در آن همه چیز در جای نادرست قرار گرفته است. مجموعه‌ای که در آن همه رنج می‌برند. حاکمان در آن، بی‌خرد و ستمکارند. دستگاه قضایی به هم ریخته و با عدالت بیگانه است. پلیس، مأموران و ضابطان و زندانبانان، ابزارهایی بی‌فکر در دست بازیگران جاهلند و عده‌ای در این میان و در چنین ساختاری عمرشان در زندان تباه می‌شود. آیا این‌ها غم‌انگیز نیست؟ ممکن است که حکومت و دستگاه قضایی به خود ببالند که در اوین شرایطی فراهم کرده‌اند که زندانیان می‌توانند خودشان خرید کنند (اگر توان مالی داشته باشند) و غذای دلخواهشان را بپزند و در حیاط بزرگ آنجا قدم بزنند و یا ورزش کنند، اما از آنجا که این ساختار مبتلا به فساد و بی‌عدالتی عمیقی است، حاکمان اصلاً در نمی‌یابند که این افراد از اساس نباید در زندان باشند. من هیچ‌گاه به فراخور زندگی‌ام از این گونه واقعیات ناگوار دور نبوده‌ام، اما آنجا هر لحظه جرعه‌ای از عصاره‌ی همه‌ی تلخی‌ها و ستم‌ها به کامت فرو می‌ریخت و بدین سان کامت همواره زهرآلود و جان‌ت پرالتهاب بود.

از زندان مددکار خواستم

با آنکه هنگام ورودم به زندان رئیس بهداری گفته بود که برای صدور گواهی عدم تحمل حبس اقدام خواهد کرد، هنوز هیچ خبری از این گونه اقدامات نبود. شبی از همبندیانم خواستم که یک فرم درخواست به من بدهند تا در آن از رئیس زندان درخواست مددکاری کنم. به گمانم روشن فرم را بر اساس اظهارات من پر کرد و یکی از بچه‌ها آن را به دفتر بند داد. زندان با چنین مقوله‌هایی آشنا نبود. دستگاه قضایی بدون توجه به شرایط جسمی افراد، آنان را به زندان می‌فرستد و بهداری زندان نیز بدون توجه به این موضوع برای همه پذیرش صادر می‌کند و هیچ دستگاهی نیز در این

رابطه مسئولیتی نمی‌پذیرد. دوستان من در زندان با محبت تمام مرا یاری می‌کردند، اما به نظر من زندان وظیفه داشت که مسئولیت کمک به انجام همه‌ی امور شخصی‌ام را بر عهده بگیرد.

روزی پس از اولین تحصنم، که شرح آن رفت، به دفتر بند رفتم تا موضوع مددکار را پیگیری کنم. از رئیس بند خواستم که شماره‌ی رئیس زندان را بگیرد تا به طور مستقیم با او در این باره صحبت کنم. از آنجا که زندان به این گونه درخواست‌ها پاسخ نمی‌دهد، هیچ‌گاه رئیس زندان در این باره با من سخن نگفت. با این حال من موضوع را رها نمی‌کردم. پیگیری‌های مستمرم موجب شد که روزی خانم میرزایی که زن آرام و صبوری بود، از کوره در برود و برای اولین بار کمی با تندى به من جواب دهد. او گفت: زندان نمی‌تواند به شما خدمتکار بدهد. من نیز گفتم: در این صورت خود شما باید خدمتکارم باشید.

هدف من این بود که مسئولان را متوجه سازم که باید به شرایط افراد و مقولاتی مانند مددکاری، در زندان توجه کنند، تا به این ترتیب شرایط را برای زندانیان مساعد و انسانی سازند. روزی که برای پیگیری همین موضوع به دفتر بند رفته بودم، خانم میرزایی گفت که چند نفر از آقایان اینجا هستند و می‌خواهند با شما صحبت کنند. آنان از مسئولان زندان بودند، اما نمی‌دانم چه مسئولیتی داشتند. تمام توجه مسئولان زندان متمرکز بر سه موضوع بود. اول آنکه چیزی سرم کنم، که آن چیز دیگر مانند گذشته روسری نبود، بلکه چیزی بود که فقط روی سرت قرار گیرد ولو به اندازه‌ی یک وجب باشد. دوم سپردن وثیقه و کفالت و سوم رفتن به دادگاه انقلاب. من از انجام این سه خواسته سر باز می‌زدم.

مردان حاضر در دفتر رئیس بند دو یا سه نفر بودند. آنان با لحنی آرام می‌کوشیدند تا مرا مجاب سازند که چیزی سرم کنم تا بتوانم به ملاقات یا بیمارستان بروم در این باره به قانون حجاب در جمهوری اسلامی استناد

می‌کردند. من تأکید کردم: این قانون بی‌پایه و اساس است و چنان که می‌بینید برای زنان، ایران و حتی حکومت، پرهزینه و بی‌فایده بوده است. ما زنان حق داریم که با این قانون غلط مبارزه کنیم. آنان با علاقه درباری دیدگاه اسلام در رابطه با حجاب سؤال کردند.

خانم میرزایی نیز درباری دیدگاه قرآن پرسش کرد. من نیز با دقت به سؤالاتشان جواب دادم و مانند همیشه تأکید کردم که منابع دست اول اسلامی بر لزوم پوشاندن موی سر برای زنان تصریح و تأکید ندارد و آنچه در این باره گفته شده، برداشت‌های سلیقه‌ای و تفسیرهای شخصی مفسران قرآن و فقیهان اسلامی بوده است.

یکی از مردان حاضر گفت: ما هم با شما موافقیم و اگر همین الان قانون عوض شود و به ما ابلاغ گردد، به آن عمل می‌کنیم، اما الان نمی‌توانیم کاری کنیم. آنان از من خواش می‌کردند که مطابق (بنا به گفته‌ی آنان) قانون چیزی سرم‌کنم تا با دردمر مواجه نشوم. من هم برای چندمین بار از هنگام بازداشت، تکرار کردم که به خاطر اعتراض به قانون غلط حجاب در زندانم و برای لغو این قانون مبارزه می‌کنم و شما حق ندارید در حالی که من مجازات حبس را تحمل می‌کنم، از حقوق زندانی محروم‌م کنید. برای آنان درباری مبارزات مدنی و اهمیت آن در پیشرفت جامعه و بهتر شدن اوضاع صحبت کرده و تأکید کردم که این گونه مبارزات، نه تنها به نفع همگان، بلکه حق و وظیفه‌ی همگان نیز هست و هیچ‌کس نمی‌تواند مردم را از حق خود محروم و از انجام وظیفه‌ی خویش بازدارد. قوانین نادرست همواره باید اصلاح شوند و اصلاح آنها بدون تلاش و مبارزه صورت نمی‌گیرد. وظیفه‌ی شما آن است که مبارزات مدنی را به خشونت نکشید و به خون آلوده نسازید.

حال من همچنان متغیر بود و هر روز یا یک روز در میان به اتاق پرستاری مراجعه می‌کردم و پزشک برای بررسی وضعیتم همراه با افسر کشیک به بند می‌آمد، اما همچنان هیچ کار مؤثری برایم صورت نمی‌گرفت.

درخواست‌های مکرر برای اعزام به بیمارستان بی‌پاسخ مانده بود. زندان از شرایط جسمی من استفاده می‌کرد تا مرا تسلیم خواسته‌های خود سازد. می‌فهمیدم که مسئولان زندان شرایط مرا رصد می‌کنند، زیرا هرگاه که حالم بد می‌شد، به سراغم می‌آمدند تا با من گفت‌وگو کنند.

یک ابزار خطرناک برای فشار بر زندانی

زندانی دارای حقوقی است که از نظر انسانی نباید توسط زندانبانان و دستگاه قضایی نقض شود و یا وجه‌المصلحه قرار گیرد. ملاقات با اقوام درجه یک، برخورداری از امکانات درمانی، تماس تلفنی با خانواده و مرخصی، بخشی از این حقوق است. من در حالی که با دستور دادستان بازداشت و زندانی شده بودم، اکنون مسئولان زندان در عمل مرا مخیر به انتخاب یکی از دو گزینه می‌کردند که عبارت بود از سپردن کفالت و آزاد شدن موقت و یا ماندن در زندان بدون برخورداری از حق ملاقات و درمان. بی‌گمان مسئولان زندان از مقامات بالاتر دستور می‌گرفتند. من با سپردن کفالت و وثیقه به دلایلی که شرح دادم موافق نبودم و مایل بودم حالا که به خاطر حجاب زندانی شده‌ام، مسائل به طور شفاف حل و فصل شود. بنابراین ماندن در زندان را انتخاب کردم. پس از آنکه بارها پزشک از بهداری زندان برای ویزیت من به بند آمد، دیگر مرا به بهداری زندان می‌بردند و شاید حدود دو هفته پس از ورودم به زندان بود که اولین بار از بند مرا به بهداری بردند و درباره‌ی سر کردن روسری تذکر ندادند، زیرا می‌دانستند که چنین تذکری بی‌فایده است.

روزی به پزشکی در بهداری زندان گفتم: چرا مرا به بیمارستان اعزام نمی‌کنید، در حالی که می‌بینید من روزهاست که بیمارم و از دست شما پزشکان بهداری کاری ساخته نیست؟ او گفت: علایم حیاتی شما خوب است. گفتم: مگر نمی‌بینید که هر روز بارها فشار خون و ضربان قلبم دچار

نوسان می‌شود؟ آیا این از نظر شما شرایط خوبی است؟ او گفت: پیش آمده که ما بیمار را در اینجا احیا کرده‌ایم و بعد به بیمارستان فرستاده‌ایم. گفتم: فهمیدم! پس شما منتظرید که علائم حیاتی من نیز از بین برود و آنگاه پس از احیا، البته اگر احیا شدم، به بیمارستان اعزام کنید. او چیزی نگفت.

از پرستار بند یک بسته قرص خواب‌آور گرفته بودم که کمک می‌کرد تا شب‌ها بتوانم بخوابم. یک شب ساعت از سه گذشته بود که دیدم حال خوب نیست. کنار تخت مریم رفتم و آرام او را صدا زدم. زود بیدار شد و از جایش پرید و گفت: چه شده؟ گفتم: حال خوب نیست. شتابان بلند شد و با هم به طبقه‌ی پایین رفتیم. او کاپشن مرا نیز با خود آورد. مأموران با بهداری تماس گرفتند و دکتر گفت که مرا به آنجا بفرستند. برای رفت و آمد میان بهداری و بند، از آمبولانس استفاده می‌شد. یک مأمور زن مرا به بهداری برد. به آنجا که رسیدیم گفتم: برانکارد بیاورید. برانکارد نداشتند، در عوض ویلچر آوردند. روی آن نشستم و مأمور زن مرا به داخل بهداری برد. مدت زیادی در یک اتاق منتظر پزشک ماندم، اما پزشک نیامد. مأمور زن ویلچر را به حرکت درآورد. به او گفتم: کجا می‌رویم؟ گفت: به بند بازمی‌گردیم. پرسیدم: پس دکتر چه شد؟ گفت: نمی‌دانم، نمی‌آید. گفتم: بایست! او متوقف شد. از روی ویلچر بلند شدم و فریاد زدم: رئیس زندان را خبر کنید. گفتند: (نقل به مضمون) رئیس زندان نیست، خوابیده است. من فریاد زدم: آن دادستان ... را بیدار کنید. رئیس ... زندان را بیدار کنید. وقتی که یک زندانی در اینجا بیمار است و به حال او رسیدگی نمی‌شود، آنان چه حقی دارند که بخوابند؟ سپس همان جا در بهداری روی زمین نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم.

پس از چند دقیقه افسر کشیک آمد و سلام کرد. جوابش را ندادم. بار دوم گفت: خانم و سقمی! سلام. گفتم: سلام. گفت: چه شده است؟ خواهش می‌کنم بلند شوید. من به خاطر شما از خواب بیدار شده‌ام و به اینجا آمده‌ام.

گفتم: آیا افسر کشیک می‌خواهد؟ گفت: نه. گفتم: می‌بینید که بیمارم، اما پزشک برای معاینه‌ام نیامده است. او با کسی که شاید پزشک بود آرام صحبت کرد. من چیزی از سخنانشان را نشنیدم.

پزشکان بهداری که زندانی را به اصطلاح معاینه می‌کردند، پزشک عمومی بودند. آنان می‌توانستند در صورت لزوم توصیه کنند که بیمار را نزد متخصص بفرستند، اما درباره‌ی من یا هیچ‌گاه چنین توصیه‌ای نکردند، و یا به توصیه‌ی آنان عمل نشد. با درخواست‌های مکرر من برای اعزام به بیمارستان یا مطب دکتر در خارج از زندان نیز مخالفت می‌شد. در آن نیمه‌شب نیز هیچ‌کاری برایم انجام ندادند. مردی که شاید پزشک بود گفت: می‌خواهید یک آرام‌بخش به شما تزریق کنم؟ گفتم: نه، آمپول ب ۱۲ دارید؟ گفت: بگذار ببینم. سپس آمپولی را که نمی‌دانم چه بود به من تزریق کرد. باید بگویم که وی چیزی را که نمی‌دانم اصلاً آمپول بود یا نه، در جایی نامناسب در انتهای رانم زد که بسیار دردناک بود.

فردا قبل از ظهر دوباره فشارم بالا رفت. باز مرا به بهداری بردند. در آنجا باز با قرص زیرزبانی فشارم را پایین آوردند و به بند بازم گرداندند. از پس در این مدت زیر زبانم قرص گذاشته بودند، زبانم زخم شده بود و نمی‌توانستم به خوبی غذا بخورم. در راهروی دفتر بند، همراه مأمور به سمت در آهنی انتهای راهرو می‌رفتیم که خانم میرزایی از پشت سر صدایم زد و گفت: آقای حمیدی آمده است تا شما را ببیند. گفتم: سمت ایشان چیست؟ گفت: معاون قضایی و رئیس اجرای احکام دادسرای اوین است. فهمیدم حالا که از دیشب دو بار به بهداری رفته‌ام و حالم خوب نیست، به دیدنم آمده است. دوست داشتم بدانم که حرفش چیست. به اتاق رفتم و نشستم. حمیدی پس از سلام و احوالپرسی پرسید که چرا حاضر نیستم و وثیقه و کفالت بگذارم؟ همان پاسخ‌هایی را که به دیگران داده بودم به او نیز گفتم. او پیشنهاد کرد که التزام بدهم و آزاد شوم. گفتم: با التزام مخالفتی ندارم. گفت: پس یک

نوکی پا به دادگاه بروید و التزام بگذارید. گفتم: نه، به دادگاه نمی‌روم. شما خودتان زحمت بکشید و ترتیب التزام را بدهید. سپس طره‌ای از موی سر خود را به دست گرفتم و گفتم: آقای حمیدی! موی سر مرا می‌بینید؟ گفت: بله. گفتم: اشکالی دارد که آن را می‌بینید؟ گفت: نخیر. گفتم: پس این کارها چیست؟ این بازی‌ها چیست؟ چرا زنان را به خاطر نپوشاندن موی سرشان به اینجا می‌آورید؟ موی سر من با موی سر شما چه فرقی دارد؟ او با سکوت آنجا را ترک کرد.

دومین یکشنبه‌ی فروردین مصادف بود با دوازده فروردین که در تقویم جمهوری اسلامی تعطیل رسمی است و از آنجا که کارکنان زندان در تعطیلات به سر می‌بردند، آن روز سالن ملاقات نیز بسته بود و هیچ کس ملاقات نداشت. تماس‌های تلفنی اما برقرار بود و زندانیان از اخبار بیرون مطلع می‌شدند. در آن روزها دوباره فشارها بر زنان در خیابان‌ها و ایستگاه‌های مترو افزایش یافته بود. حکومت می‌کوشید با اجرای طرح منحنی موسوم به نور، که اسم تازه‌ای برای گشت ارشاد است، به کار پیشین خود ادامه دهد. زندانیان از شنیدن افزایش فشارها بر زنان ناراحت بودند. من نیز با گذاشتن پست‌هایی روی صفحه‌ی اینستاگرام خود به رفتارهای ناهنجار پلیس با زنان اعتراض می‌کردم. من پست‌ها را از طریقی برای ادمین خود می‌فرستادم. یکی از پست‌ها به شرح زیر است:

«صدور فرمان به پلیس و نیروهای نظامی و انتظامی برای درگیر شدن با مردم به‌ویژه زنان، با هر هدفی که باشد کاری ضد وطنی، نابخشودنی و مخالف منافع ملی است و بی‌تردید مسئولیت فجایع حاصل از آن متوجه صادرکنندگان این فرمان و مجریان آن خواهد بود.

فروردین ۱۴۰۳ - زندان اوین»

تصمیم گرفتم نامه‌ای خطاب به اسلام‌شناسان، روشنفکران و افکار

عمومی درباره‌ی وضعیت زنان در ایران تحت حاکمیت جمهوری اسلامی بنویسم. از بعضی دوستان کمک گرفتم تا آنچه را که دیکته می‌کنم، بنویسند و جهت تصحیح آن برایم بازخوانی کنند. چند روز به آرامی روی آن کار کردم تا بتوانم در موقعیتی مناسب، آن را منتشر سازم.

جلسات شبانه

جلسه‌ی دوم بحث و گفت‌وگو را نیز شبی در باشگاه برگزار کردیم. در آن جلسه دیدگاه خود را درباره‌ی دین، پیامبری و وحی بر اساس آنچه در کتاب مسیر پیامبری نوشته‌ام، مطرح کردم که بحث و اشتیاق زیادی را در دوستان برانگیخت، لذا قرار شد بحث ادامه یابد. از همین رو در جلسه‌ی سوم نیز به ادامه‌ی بحث و گفت‌وگو پیرامون موضوع پیشین پرداختیم.

مهوش خانم در این جلسه نظراتی را به این مضمون مطرح کرد که دلیل اصلی ناکارآمدی ادیان پس از زمان طولانی، دگماتیسم است. به عقیده‌ی او ادیان می‌توانند الهی باشند، اما ارسال پیامبر پایان نمی‌پذیرد و این ادعا که اسلام آخرین دین و محمد آخرین پیامبر است، دگماتیسم است که می‌تواند منشأ بروز مشکلاتی شود. مهوش خانم به این ترتیب با استدلال‌های من که از آنها نتیجه می‌گیرم ادیان، بشری بوده و نهاد پیامبری نیز بشری است، مخالف بود.

پیشنهاد کردم که در جلسه‌ی بعد او آغاز کننده‌ی بحث باشد، اما او به دلیل کسالت نتوانست در جلسه‌ی چهارم شرکت کند، اما فریبا کمال‌آبادی بحثی را درباره‌ی بهائیت، استمرار پیامبری و دگماتیسم مطرح کرد. او نیز بر این عقیده بود که اشکال اصلی، به این باور بازمی‌گردد که اسلام آخرین دین است و اگر ادیان هر از گاهی تجدید و نو و به عبارتی به‌روز رسانی شوند، مشکل برطرف می‌گردد.

پاسخ من این بود که دگماتیسم، در شالوده‌ی باور به الهی بودن ادیان و

پیام‌های آنها نهفته است. در هر زمانی اگر ما باور کنیم که دین جدید الهی است، به ناچار باید از آن پیروی کنیم، چرا که در غیر این صورت دین الهی را زیر پا گذاشته‌ایم. چنان که علی‌محمد باب ادعا می‌کرد که هر کس به او ایمان نیاورد، گمراه و کافر است. به نظر من الهی دانستن منشأ ادیان، موجب جزم‌اندیشی می‌شود. این نکته نیز بحث‌هایی را برانگیخت. به‌رغم تمایل دوستان به ادامه یافتن جلسات، متأسفانه هم حال من و هم مجموع شرایط، امکان تداوم جلسات را فراهم نکرد، اما بحث‌های متفرقه همواره ادامه داشت.

سیزده به در

هم نوروز بود، هم رمضان. شب‌های متعددی مهمانی برقرار بود و من هم دعوت می‌شدم. نرگس یک شب همه‌ی بند را برای افطار دعوت کرد. غذا آبگوشت بود که با سرآشپزی مهوش تهیه شده بود. یک روز روشن از من پرسید: چه غذایی دوست دارید که فردا بپزم؟ گفتم: قیمه. او چند نفر را نیز دعوت کرد و با قیمه‌ی لذیذ و سالاد و دسر و شربت از ما پذیرایی کرد. سیزده به در قرار بود بچه‌ها در حیاط جمع شوند. برخی زودتر رفتند و زیراندازی را پهن کردند و گرد هم نشستند. من همراه سمیرا با تأخیر به حیاط رفتم. تا وارد حیاط شدیم، نرگس با یک قابلمه ضرب گرفت و بچه‌ها دست زده، می‌گفتند: وسمقی، وسمقی! من هم وسط حیاط شروع کردم به رقصیدن. سپس دور هم نشستیم و چای و تنقلات خوردیم.

کبری خانم، یکی از همبندی‌ها، اهل بیرجند بود که به دلیل دیوارنویسی در جنبش ۱۴۰۱ بازداشت و به تحمل بیش از سه سال و نیم حبس محکوم شده بود. او حدود هفتاد سال سن داشت. خوش‌لهجه و شیرین‌زبان بود. هرگاه دور هم جمع می‌شدیم و می‌خواستیم بخندیم، به او می‌گفتم که برای ما حرف بزند. او هم هر بار داستان دستگیری‌اش را که بسیار خنده‌دار بود

برایمان تعریف کرده بود. ما هم هر بار با علاقه به آن گوش می‌سپردیم. او می‌گفت: روزی همراه پسر من در بیرجند روی دیوار شعار می‌نوشتیم که ناگهان مأموران سر رسیدند. او که با لهجه‌ای محلی و لحنی بامزه داستان را تعریف می‌کرد، افزود: به مأموران گفتم، شما برای چه کسی کار می‌کنید؟ خامنه‌ای که مرده است. آنان گفتند که چه کسی این را گفته؟ این حرف درست نیست. تازه اگر چنین باشد، مملکت صاحب دارد. مجلس خبرگان رهبری داریم. من به آنان گفتم: رئیس مجلس خبرگان رهبری که جنتی است. او را که پوشک می‌کنند. آخر او چگونه می‌تواند مملکت را اداره کند؟ کبری می‌گفت: من آدم سیاسی نیستم. چیزی از این حرف‌ها سرم نمی‌شود. به او گفتم: ناقلاً! حرف‌هایی که تو زدی با همه‌ی سادگی‌اش، از هر حرفی سیاسی‌تر است.

او می‌گفت: خاک بر سرم، وقتی فامیل می‌شنوند که من در زندان هستم لابد فکر می‌کنند که یک کار خلافی کرده‌ام. او هر روز با پسرش تلفنی حرف می‌زد و قربان صدقه‌ی او می‌رفت و برایش بوس می‌فرستاد. یکی از نوبت‌های تلفن من بعد از او بود. وقتی تلفنش تمام می‌شد، به او می‌گفتم: کبری خانم شیطان! برای کی بوس می‌فرستادی؟ می‌گفت: به خدا هیچ کس، پسر من بود. سیزده به در نیز با حرف‌های شیرین او خندیدیم.

پیام دکتر سعید مدنی

روز چهاردهم فروردین باز حالم خوب نبود و مرا به بهداری بردند. روی تخت نشسته بودم که آقای باقری یکی از مقامات زندان نزد آمد و بعد از سلام گفت: شما آقای دکتر مدنی را می‌شناسید؟ سعید مدنی! گفتم: بله. ایشان از دوستان بزرگوار من هستند. او گفت: امروز صبح آقای مدنی به زندان دماوند تبعید شدند و من آنجا بودم. آقای مدنی از من خواستند که پیامی را به شما برسانم، اما نمی‌دانم که آیا این پیام را از من می‌پذیرید یا

نه. من به آقای باقری گفتم: بفرمایید، پیام ایشان چه بود؟ گفت: ایشان به شما سلام رساندند و گفتند هر کاری که برای سلامتی و آزادی‌تان لازم است، انجام دهید. گفتم: بله، می‌پذیرم که این پیام ایشان است. ایشان بسیار دلسوزند. خیلی ممنونم که پیام دکتر مدنی را به من رسانیدید.

اعزام به بیمارستان

بیست روز از ورودم به زندان می‌گذشت و با آنکه دائم با نوسان فشار و ضربان قلب روبرو بودم، اقدامی برای درمان صورت نمی‌گرفت و با اعزام به بیمارستان نیز مخالفت می‌شد. اواسط فروردین (تاریخ دقیق آن در خاطرم نیست) یک روز صبح، دوباره به اتاق پرستاری در طبقه‌ی پایین رفتم. اکثر اوقات مریم یحیوی همراهی‌ام می‌کرد. پرستار فشارم را اندازه گرفت و تلفنی به دکتر در بهداری اطلاع داد. فشارم شانزده بود. دوباره زیربانی برایم گذاشت و نوار قلب گرفت. دکتر نیز بعد از مدتی همراه افسر کشیک آمد. دو بار نوار قلب گرفتند.

تشخیص دکتر آن بود که نوار قلب وضعیت نامناسبی را نشان می‌دهد و باید به بیمارستان اعزام شوم. از او خواستم که مرا به بیمارستان پارس اعزام کنند تا اقدامات درمانی لازم برایم صورت گیرد. دکتر گفت که اقدام خواهد کرد. من همان جا روی تخت تا ظهر دراز کشیده بودم. دوستان مرتب می‌آمدند و می‌رفتند و حالم را جویا می‌شدند. هرگاه از پرستار و مأموران بند می‌پرسیدم که اعزام چه شد؟ می‌گفتند که دارند دستور قضایی را می‌گیرند. ظهر بود که آمبولانس آمد و من همراه یک مأمور زن سوار شدیم. چند مأمور مرد نیز در آن بودند. پیش از خروج از زندان، مأموران مرد پیاده شدند تا تشریفات اداری برای خروج از زندان را انجام دهند. سربازی آمد و گفت: دستتان را جلو بیاورید. من داخل آمبولانس نشسته بودم و مأمور زن نیز کنارم بود. به سرباز گفتم: با من هستی؟ گفت: بله، دستتان را جلو

بیاورید. پرسیدم: برای چه؟ گفت؟ باید به شما دستبند بزنم. گفتم: چه کسی دستور داده که به من دستبند بزنید؟ او گفت: مقامات بالا. گفتم: مقامات بالا غلط کرده‌اند. دستبند را بینداز پایین و برو. او گفت: خانم! به خدا من بی‌تقصیرم. من فقط یک سربازم. گفتم: می‌دانم. من هم به تو توهین نکردم. گفتم مقامات بالا غلط کرده‌اند. سرباز گفت: من عادت کرده‌ام. روزی صد بار از این حرف‌ها می‌شنوم. تأکید کردم که من با تو نبودم. اگر چنین تصویری کردی عذر می‌خواهم. او دستبند را کف آمبولانس انداخت و رفت.

مأموران که برگشتند گفتم: به کجا می‌رویم؟ آنان گفتند: به بیمارستان طالقانی. گفتم: قرار اینچنین نبود. قرار بود به بیمارستان پارس برویم. کسی را که سرهنگ صدایش می‌زدند، آمد دم آمبولانس و به او نیز گفتم که باید به بیمارستان پارس اعزام شوم. او با کسی تماس گرفت و گفت وگو کرد و سپس به من گفت: آقای حمیدی می‌گویند که نمی‌توانید به بیمارستان پارس بروید. گفتم: پس نمی‌روم. سرهنگ گفت: خانم! اینجا شما تابع ما هستید یا ما تابع شما؟ گفتم: هرطور که می‌خواهید حساب کنید. من حق دارم نزد دکتر مورد اعتماد خودم بروم. بیست روز است که بیمارم. او گفت: نمی‌شود، یا به بیمارستان طالقانی می‌روید یا به بند بازمی‌شد. گفتم: برمی‌گردم. آمبولانس برگشت و وارد بند شدم. نرگس مرا دید و گفت: چه شد؟ چرا برگشتی؟ گفتم: به بیمارستان پارس اعزام نکردند.

شنیده بودم که در بیمارستان‌های طرف قرارداد زندان، برای پزشکان و کادر بیمارستان محدودیت‌هایی وجود دارد. از همین رو مایل بودم نزد پزشک مورد اعتماد خودم بروم. عصر دوباره احساس کردم که فشارم بالا رفته است. به نرگس گفتم: دیگر، حال بگو مگو با این افراد را ندارم. همراهم به بهداری می‌آیی؟ گفت: آره، حتماً. با هم به طبقه‌ی پایین رفتیم. بهداری که از شرایطم باخبر بود، خواست برای بررسی وضعیت قلبم مرا به آنجا ببرند. آمبولانس آمد و جلوی در خروجی بند ایستاد.

یک مأمور زن و نرگس مرا تا آمبولانس همراهی کردند. افسر کشیک، قاسمی، نیز کنار آمبولانس ایستاده بود. قبل از من نرگس پرید داخل آمبولانس. من نیز به دنبالش سوار شدم. افسر گفت: خانم محمدی! شما نمی‌توانید به بهداری بیایید. این خلاف مقررات است. لطفاً پیاده شوید. من گفتم: تنها به بهداری نمی‌آیم. من و نرگس هر دو پافشاری کردیم و بالاخره افسر بدون سخت‌گیری زیاد، دستور حرکت داد. در بهداری روی تخت دراز کشیدم. دکتر در حضور نرگس، افسر کشیک و مأمور زن، وضعیت قلبم را بررسی می‌کرد. نرگس نیز با دقت به مانیتور نگاه می‌کرد و متوجه نوسانات غیرعادی می‌شد و در این باره با دکتر حرف می‌زد. افسر کشیک گفت: بهتر است که به بیمارستان طالقانی بروید. من قول می‌دهم که اگر لازم شد، دستورات لازم را برای اعزام شما از آنجا به بیمارستان پارس بگیرم.

فشارم بالا بود. دکتر دو سه تا قرص به طور پیاپی زیر زبانم گذاشت، اما فشارم پایین نمی‌آمد. او معتقد بود که عضلات قلبم دچار اسپاسم شده است. بعداً نرگس به من گفت که دکتر دو بار به او گفته بود که اگر زودتر به بیمارستان اعزام نشود، از بین خواهد رفت. تمام قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت، اما اضطراب و نگرانی نداشتم. احساس می‌کردم مرگ بالای سرم ایستاده، موهایم را نوازش می‌کند و به من لبخند می‌زند. اولین بار نبود که او را نزدیک خود می‌یافتم، اما به نظرم از همیشه مهربان‌تر بود. من از او نمی‌ترسیدم. برخلاف آنان که از مرگ می‌ترسند و می‌خواهند با روبرو کردن مخالفان خود با مرگ، آنان را دچار تردید سازند، تردیدی در من راه نیافت. بوی یاس خانه‌ی پدری به مشام می‌خورد. انگار مرگ شاخه‌ای گل یاس مقابل بینی‌ام گرفته بود.

افسر کشیک گاهی در بیرون اتاق تماس‌هایی می‌گرفت و می‌آمد. معلوم بود که پاسخ‌ها برای اعزام به بیمارستان پارس منفی است. نرگس بیرون اتاق ایستاد و فریاد زد و به همه چیز و همه کس ناسزا گفت. او گفت:

بکتابش آبتین را هم همین طور کشتید. آن قدر او را بردید و آوردید و به وضعش رسیدگی نکردید تا مرد. حالا می‌خواهید با وسمقی هم همین کار را بکنید! اگر او را فوری نبرید، من همه‌ی شصت نفر زندانیان بند زنان را می‌آورم پایین.

بهداری هیچ اقدامی نمی‌کرد و حال من رو به وخامت بود. افسر کشیک، قاسمی، همچنان اصرار می‌کرد که به بیمارستان طالقانی بروم. چنین دریافتم که آنان مرا به بیمارستان پارس نخواهند فرستاد. چنان که قبلاً دکتري در بهداری زندان گفته بود، اگر می‌مردم پس از احیا مرا به بیمارستان اعزام می‌کردند و مطمئناً در آن صورت نیز جز به بیمارستان طالقانی اعزام نمی‌کردند. پس نرگس را صدا زدم. آمد و کنار تختم ایستاد. دستش را گرفتم و در حضور دکتر و مأموران به او گفتم: نرگس جان! تو شاهد باش که من برای مبارزه با استبداد همه چیزم، حتی جانم را فدا می‌کنم. سپس به او گفتم: بگو مرا به بیمارستان طالقانی ببرند، اما زنگ بزنید تا محمد نیز بیاید. افسر کشیک که به نظرم نگران وضع من بود، اما کاری از او بر نمی‌آمد، به سرعت گوشی موبایلش را درآورد و شماره‌ی محمد را که به او می‌گفتم، گرفت و گوشی را به من داد. به محمد گفتم که دارم به بیمارستان طالقانی می‌روم، به آنجا بیا. افسر کشیک آدرس بیمارستان را به محمد داد. نرگس از افسر خواهش کرد که به مأموران همراهم سفارش کند تا مانع ملاقات من با خانواده‌ام نشوند. اطمینان دارم که آن افسر نیز این کار را کرد. نرگس به بند بازگشت و مرا با معطلی زیاد به بیمارستان بردند.

هنگام خروج از زندان، آمبولانس توقفی بسیار طولانی داشت. همه‌ی سرنشینان، حتی مأمور زن از آمبولانس پیاده شده بودند و من تنها روی صندلی آمبولانس که به طور معمول صندلی کنار برانکار محسوب می‌شود، دراز کشیده بودم، زیرا آمبولانس زندان برانکار نداشت. مردی وارد آمبولانس شد و مدتی طولانی با چیزی در سقف ور رفت. برایم تعجب‌آور

بود که به‌رغم وخامت حال، در اعزام شتاب نمی‌کردند. نمی‌دانستم همه‌ی مأموران، از جمله مأمور زن که معمولاً از کنارم دور نمی‌شد، کجا بودند. برخاستم و نشستم و به آن مرد گفتم: چه کار می‌کنید؟ گفت: هیچ. می‌خواهم ببینم که آیا می‌توانم بخاری را راه بیندازم. گفتم: من سردم نیست و الان چه نیازی به بخاری هست؟ مدت زیادی اینجا معطل شده‌ایم. بگویید مأموران زودتر بیایند تا به بیمارستان برویم. او با این حال چند دقیقه‌ی دیگر نیز به کار خود ادامه داد، اما ظاهراً تلاشش بی‌نتیجه بود. بالاخره او از آمبولانس خارج شد و مأموران سوار شدند. از پاسیار پرسیدم: آن آقا در داخل آمبولانس چه می‌کرد؟ گفت: نمی‌دانم. سرانجام به راه افتادیم.

محمد، رایحه، مهدی و سعیده جلوی در بیمارستان منتظر بودند. آمبولانس رسید و تا مأمور رفت که ویلچر بیاورد، سعیده پرید توی آمبولانس. من روی ویلچر نشستم و پس از سلام و روبوسی با عزیزانم، به سمت اورژانس رفتیم. مأموران مانع نزدیک شدن افراد خانواده به من نمی‌شدند، اما بسیار مراقب بودند که کسی فیلم یا عکس نگیرد. وقتی بچه‌ها می‌خواستند کنار تخت که اطرافش با پرده پوشانده شده بود بیایند، مأموران موبایل‌هایشان را می‌گرفتند. قرص‌های زیادی به من دادند و داروهایی در سرم ریختند و منتظر تغییر وضعیتم ماندند.

مأمور زنی که همراه من بود، جوان و مهربان بود. لحظه‌ای که اطرافم کمی خلوت شده بود، گفت: خانم و سقمی! خواهرم از من خواسته که سؤالی را از شما بپرسم. گفتم: بفرمایید و بپرسید. گفت سؤالش این است که آیا می‌تواند ناخن بکارد و لاک بزند و نماز بخواند؟ گفتم: بله. می‌تواند تتو هم بکند و با همه‌ی این‌ها نماز هم بخواند. خیلی خوشحال شد، آن قدر که گفت: قربان شما بروم، خیلی ممنون. گفتم: ناقتا! این سؤال خودت بود یا خواهرت که این همه از جواب آن خوشحال شدی؟ خندید و گفت: خودم هم دوست دارم که ناخن بکارم و لاک بزنم.

بچه‌ها نوبتی کنار تخت می‌آمدند. همه‌ی آنها نگران و در عین حال آرام و صبور بودند. از آرامش و استقامت رایحه خوشحال بودم. دانیال را نزد مادر و پدر مهدی گذاشته بود. محمد دستم را گرفت و نوازش کرد و گفت: چقدر لاغر شده‌ای. پاسپار جوان که لحظه‌ای از کنار تخت دور نمی‌شد، گفت: چقدر شما به هم می‌آیید و معلوم است که یکدیگر را دوست دارید. چطور با یکدیگر آشنا شدید؟ کمی با او شوخی کردیم و خندیدیم.

آن شب در بخش مراقبت‌های ویژه مرا بستری کردند. سعیده در بیمارستان و در گوشه‌ای دور از چشم مأموران ماند و از بقیه خواستم که بروند به خانه و استراحت کنند. آنان مدتی پشت در سی‌سی‌یو ماندند و سپس رفتند. در بخش مراقبت‌های ویژه دارویی به من تزریق کردند که برای مدتی از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم دیدم که دکتر پاهایم را بالا گرفته و زنی که شاید پرستار بود به صورتم می‌زد. حالم که کمی بهتر شد، پرسیدم: چه شده است؟ گفتند: فشارت ناگهان پایین آمد و از هوش رفتی.

چند زندانی مرد را نیز به آنجا آورده بودند. یکی از آنها تا صبح در خواب بلند بلند حرف می‌زد. تمام شب مأمور زن کنار تختم بیدار نشسته بود. صبح که برایم صبحانه آوردند، او سعی می‌کرد در صورت نیاز به من کمک کند. آزمایش‌ها و معایناتی انجام شد. از دکتر خواستم که برای پایدار شدن وضعیتم دستور دهد تا یک روز دیگر نیز در بیمارستان بمانم. او گفت: من چنین اختیاری ندارم. مسئولان زندان در این باره تصمیم می‌گیرند. گفتم: بیست روز است که بیمارم و وضعیتم ناپایدار است. نمی‌دانم که دکتر اصلاً در این باره توصیه‌ای به مسئولان زندان کرد یا نه.

پزشکان و پرستاران، کم حرف می‌زدند و به سؤالاتم کوتاه و مبهم جواب می‌دادند. شاید آنان اجازه نداشتند که بیش از این با زندانی بیمار حرف بزنند. صبح مأموران عوض شده بودند و تعدادشان زیاد شده بود. دو مأمور زن کنار تختم نشسته بودند. چند مأمور مرد نیز دم در سی‌سی‌یو و این طرف

و آن طرف بودند. وقتی روی ویلچر نشستم و به راه افتادیم، متوجه شدم که تعداد مأموران در اطرافم بیشتر از روز گذشته است. آنان بر خلاف شب گذشته، اجازه ندادند اعضای خانواده‌ام که در راهرو ایستاده بودند، به من نزدیک شوند. از ظهر کمی گذشته بود که مرا از بیمارستان به زندان بردند. هیچ نسخه‌ای به من ندادند. هنگام رفتن فقط توانستم با محمد و سعیده و رایحه سلام و خداحافظی کنم، در حالی که مأموران اجازه نمی‌دادند که آنان به من نزدیک شوند.

انباردار زندان از مرخصی بازگشت!

چنان که قبلاً نوشته‌ام، هنگام ورود به زندان مأمور زنی که مرا تحویل گرفت، اجازه نداد که کوله‌پشتی‌ام را همراه با برخی لوازم شخصی به بند ببرم. سال ۱۳۹۶ نیز با همان کوله‌پشتی به بند رفته بودم. سرانجام پس از سه هفته، خانم میرزایی کوله‌پشتی‌ام را آورد و آن را کنار تخت گذاشت و گفت: امروز آن را برایتان از آقای نوروزی گرفتم. گفتم: بالاخره آقای نوروزی به سر کار برگشت؟ حالش خوب است؟ خدا خاله‌اش را رحمت کند. او خندید و رفت. کوله‌ام را باز کردم. یک حوله، یک جفت جوراب، یک بلوز، کرم، برس و از همه مهم‌تر یک سنگ پا در آن داشتم. سنگ پا نو بود و آن را مخصوص زندان خریده بودم. وقتی آن را به همبندی‌ها نشان دادم، چشم ناهید تقوی را گرفت. او ناگهان گفت: چه سنگ‌پای قشنگی! رنگش سبز است. من تا حالا سنگ پای سبز ندیده بودم!

من خودم نیز تا آن هنگام نمی‌دانستم که رنگ آن سبز است. سنگ پا را دست ناهید دادم تا واری کند که آیا رنگ آن طبیعی است یا آن را رنگ کرده‌اند. او در این باره به نتیجه‌ای نرسید. به ناهید گفتم: هر وقت آزاد شدم آن را به تو خواهم داد. فکر می‌کنم از دعای او بود که مدتی بعد آزاد شدم! ناهید می‌گفت که یکی از دوستان آلمانی او سنگ پا را که از سنگ‌های

آتشفشانی است، خیلی دوست دارد و از آن به عنوان دکور استفاده می‌کند. او حتماً از دیدن سنگ‌پای سبز خوشحال خواهد شد.

حالا دیگر یک جفت جوراب اضافی داشتم. از همین رو جورابی را که از ریحانه گرفته بودم، شستم و روی شوفاژ خشک کردم و به او برگرداندم. دیگر به بررسی که از مریم گرفته بودم نیز نیازی نداشتم. او نیز به آنکه برس یدکی‌اش بود نیازی نداشت.

فائزه به من لباس داد

پس از نیمه‌ی فروردین، زندانیانی که به مرخصی رفته بودند، یکی یکی بازگشتند. یک شب فائزه هاشمی آمد. همه‌های برپا شد و خیلی‌ها رفتند تا با او سلام و احوالپرسی کنند. یک بار وقتی که در مرخصی بود و به گمانم مهوش با او تلفنی صحبت می‌کرد، مرا هم صدا زد تا با او حرف بزنم. فائزه گفت: وقتی به زندان آمدمی که من در مرخصی هستم. گفتم: می‌مانم تا برگردی. حالا آمده بود و من هم آنجا بودم. وقتی دور و برش کمی خلوت شد، به طرفش رفتم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. او به بچه‌ها گفت که با باری به اندازه‌ی یک وانت به زندان آمده است. او افزود: خانواده‌ها هیچ رحم نکردند. هر کس تا می‌توانست بار تحویل داد تا برایتان بیاورم. آنها را تحویل حفاظت داده‌ام و به زودی به بند خواهند رسید.

فائزه هر گاه به مرخصی می‌رفت، هنگام بازگشت به زندان، خانواده‌های زندانیان، وسایلی را به او می‌دادند تا به دست عزیزانشان در زندان برساند. ظاهراً زندان در این باره به فائزه سخت نمی‌گرفت و او نیز از این فرصت به نفع زندانیان و بهبود شرایط بند استفاده می‌کرد. بسیاری از وسایل بند مانند میزها و صندلی‌ها را قبلاً او تهیه کرده بود. یک روز پرنده‌ای از پنجره‌ی کوچک سالن ۳ که باز بود وارد بند شد. تابستان‌ها حشرات نیز می‌توانستند وارد بند شوند. بچه‌ها گفتند که قرار است فائزه برای پنجره‌ها توری بیاورد.

نمی‌دانم که او توری آورد یا نه، زیرا تا وقتی که من آنجا بودم، توری نصب نشد. او برای تعدادی از همبندی‌ها سوغاتی نیز آورده بود. یک لباس توری و زیبا نیز به من داد و به شوخی گفت: بعداً پیش محمد آقا بپوش! او وقتی از بچه‌ها شنید که من لباس کافی ندارم، یک تی شرت و یک ژاکت گرم نیز به سوغاتی خود افزود.

سپیده کاشانی از مرخصی بازگشت. فقط دو هفته از حبس او باقی مانده بود، اما شوهرش هنوز دو سال دیگر باید در زندان می‌ماند. یکی دو روز از آمدن سپیده گذشته بود که اعلام شد دو هفته‌ی باقی مانده‌ی حبسش به مناسبت عید فطر مورد عفو قرار گرفته است. او غصه می‌خورد که چگونه دو سال دوری از همسرش را تحمل کند. دیری نپایید که اعلام شد همسرش نیز مورد عفو قرار گرفته، آزاد خواهد شد. سپیده از فعالان محیط زیست بود که حدود شش سال حبس را تحمل کرده بود. روزی که اسامی زندانیان مرد را برای آزادی می‌خواندند، ما همه به حیاط رفتیم و به بلندگوی بند مردان گوش سپردیم. صدا از آنجا به ما می‌رسید. با خواندن نام همسر سپیده کاشانی، همه هلهله و شادی کردند. آن روز در حیاط نام یک زندانیانی را که حبس‌های طولانی مدت داشتند صدا زدیم و برایشان آرزوی آزادی کردیم، نام‌هایی مثل مهوش شهریاری، نرگس محمدی، فریبا کمال‌آبادی، راحله راحمی‌پور، شیوا اسماعیلی و...

فائزه به زودی تیم‌های ورزشی را تشکیل داد، تیم والیبال و پینگ‌پنگ. او در سالن ۲ در طبقه‌ی دوم یک تخت، کنار فریبا سکونت داشت. دو بار نزدش به مهمانی و شب‌نشینی رفتیم. به او می‌گفتم: جای را دم کن که امشب می‌خواهم به مهمانی بیایم. گاهی وقتی ناهار خوبی می‌پخت، برای شام من هم نگه می‌داشت. یک بار فسنجان پسته و بار دیگر زیره‌پلو با مرغ برای شامم نگه داشته بود.

وقتی سپیده کاشانی آزاد شد، مهوش خانم به تخت او در سالن ما منتقل

شد و حالا به یکدیگر نزدیک تر شدیم. خیلی شب‌ها نزد او می‌رفتم و درباره‌ی موضوعات مختلف از جمله حوادث زندگی و گذشته‌ی خود با یکدیگر گپ می‌زدیم. یک شب وقتی که هنوز مهوش در سالن ۲ بود و من در کلبه‌ی او نشسته بودم، ناگهان صدای فریاد و ناسزاگویی برخاست. یک نفر به دیگری فحش‌های رکیک می‌داد. ما از تخت بیرون نرفتیم. بعضی از بچه‌ها رفتند تا ببینند چه خبر است. سر و صدا از راهروی میان سالن‌های ۲ و ۴ به گوش می‌رسید. فکر می‌کنم مأموران نیز آمدند تا از موضوع باخبر شوند. معلوم شد که دو نفر از هواداران پادشاهی با یکدیگر دعوایشان شده بود.

سالن ۳ آرام‌تر بود و مهوش در این سالن می‌توانست آرامش بیشتری داشته باشد. تحمل فضای شلوغ به‌ویژه برای کسانی که باید مدت طولانی را در زندان بگذرانند، بسیار سخت و ناگوار است. گاهی جوان‌ترها به صورت گروهی با یکدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند و سر و صدای زیادی ایجاد می‌کردند. آرامش کافی برای مطالعه و تأمل، چندان وجود نداشت. نامه‌ای را که خطاب به اسلام‌شناسان، روشنفکران و افکار عمومی درباره‌ی شرایط زنان تحت حاکمیت جمهوری اسلامی نوشته بودم، وقتی در بیمارستان بودم منتشر شد. متن این نامه در زیر می‌آید:

«حضور محترم اسلام‌شناسان، اندیشمندان،

حقوق‌دانان، آزادی‌خواهان و افکار عمومی

آزادی و حقوق انسانی و تعیین سرنوشت فردی همان قدر که حق مردان است، حق زنان نیز هست و باید به رسمیت شناخته شود. زنان تحت حاکمیت جمهوری اسلامی برای به دست آوردن حقوق اولیه‌ی خود تاکنون هزینه‌های بسیار سنگینی پرداخته‌اند. زنان در کشور ایران نه تنها از قوانین تبعیض‌آمیز و محدودیت‌های فراوان رنج می‌برند، بلکه به طور

سیستماتیک مورد آزار و اذیت روانی و جسمی قرار دارند؛ چرا که جمهوری اسلامی با به کار گرفتن تمام قوای خود می‌کوشد حقوق تبعیض‌آمیز و الگوی پوشش خود را بر آنان تحمیل کند. در بسیاری از فضاهای عمومی مانند برخی دانشکده‌ها از جمله دانشکده‌ی الهیات دانشگاه تهران که من حدود ۲۶ سال در آنجا به تحصیل و تدریس اشتغال داشته‌ام، زنان در کنار تبعیض‌های رنج‌آور و توهین‌آمیز فراوان، نه تنها مجبور به رعایت الگوی سخت‌گیرانه‌ی پوشش جمهوری اسلامی یعنی پوشاندن سر تا پای خود بوده‌اند، بلکه علاوه بر آن پوشیدن چادر نیز اجباری بوده است.

من شخصاً به عنوان یک کارشناس فقه و علوم اسلامی و به عنوان یک زن که خود آثار سیاست‌ها و قوانین موجود علیه زنان را با تمام وجود لمس کرده است، هر گاه در اعتراض به این موضوع با مقامات مسئول گفت‌وگو کرده‌ام، پاسخ همه، این بوده که این یک رویه است و ما نمی‌توانیم از آن تخطی کنیم.

من به این سیاست‌ها و رویه‌هایی که به طور یک‌جانبه و خودسرانه توسط مردان علیه زنان وضع شده اعتراض دارم. زنان برای برخورداری از حقوق اولیه‌ی خود مانند تحصیل و اشتغال، مجبور بوده‌اند از مقنعه، مانتوی بلند و شلوار با رنگ‌های تیره استفاده کنند. در فضاهای عمومی نیز در صورت عدم پیروی از این الگو، زنان و دختران همواره مورد تهدید پلیس ویژه

بوده‌اند. مأموران حکومتی در همه جا به پیروی از خط قرمز استبداد دینی حاکم، اجازه یافته‌اند با تذکرات و رفتارهای توهین‌آمیز کرامت زنان را مخدوش سازند. مردم ایران در طول دهه‌های گذشته شاهد صحنه‌های بسیار دلخراشی بوده‌اند که طی آن زنان در خیابان‌ها و اماکن عمومی مورد توهین و ضرب و شتم و انتقال اجباری به بازداشتگاه‌ها توسط پلیس ویژه قرار گرفته‌اند. زنانی تازیانه خورده و نه تنها خود، بلکه خانواده‌هایشان نیز مورد آزار و اذیت روانی جبران‌ناپذیر قرار گرفته‌اند. مبارزات مسالمت‌آمیز زنان علیه این ظلم سیستماتیک تا آنجا پیش رفته که سرانجام جنبش فراگیر زن، زندگی، آزادی را رقم زده است. چهل و پنج سال تجربه‌ی دردناک زیستن با قوانین شریعت که به عقیده‌ی نگارنده چیزی بیش از سنت‌های کهن نیست، و به‌علاوه ۴۵ سال زیستن با فقه افراطی جمهوری اسلامی، بسیاری از مردم ایران را به این نتیجه رسانده که دین باید از حکومت جدا شود و بی‌گمان برای تحقق حاکمیت ملت بر سرنوشت خویش، این جدایی یک ضرورت است. زنان در ایران و حتی فراتر از آن، در جوامع اسلامی از سلطه‌ی سنت‌های کهن که با خدا و اسلام توجیه می‌شود، رنج می‌برند. باز شدن مسیر توسعه، آزادی، برابری و دموکراسی در جهان اسلام، نیازمند تحول فکری و استقلال هویت و حقوق انسان از خوانش‌های دینی است. عدم حساسیت کافی جامعه‌ی مدنی

و روشنفکری نسبت به وضعیت زنان، به حکومت فرصت داده که به طور روزافزون به تمام عرصه‌های وجودی آنان دست‌درازی کند.

من متواضعانه از شما اسلام‌شناسان، اندیشمندان، حقوق‌دانان، آزادی‌خواهان و نیز افکار عمومی دعوت می‌کنم که به ارزیابی رفتارهای جمهوری اسلامی با زنان پرداخته و اگر آنها را انسانی، عقلانی و مشروع نمی‌یابید، به تقبیح آن پردازید تا از این رهگذار زمینه‌ی رهایی زنان در ایران و به تبع آن جهان اسلام از سلطه‌ای سخت و رنج‌آور فراهم شده، و مسیر برابری و دموکراسی هموار شود.

با احترام

صدیقه وسمقی

دهم فروردین ۱۴۰۳ - زندان اوین»

دوباره تحصن

یکشنبه نوزدهم فروردین، دوباره روز ملاقات بود. می‌دانستم که باز روز پرتنش‌ی در پیش دارم. بعد از صبحانه حاضر شدم و همراه بچه‌ها به طبقه‌ی پایین رفتم. رئیس بند دوباره گفت که من نمی‌توانم به سالن ملاقات بروم. محمد آمده بود. او نیز در آن طرف، در سالن ملاقات می‌ایستاد و با زندانیان و بعضی مسئولان زندان از جمله مسئول سالن ملاقات، گفت‌وگو می‌کرد.

مهوش خانم مربای بسیار خوشمزه‌ای با سیب و پوست پرتقال درست کرده بود. مقداری از آن مربا را برای محمد گرفتم. نسرین جوادی از فعالان کارگری وقتی به سالن ملاقات می‌رفت، آن را برای محمد برد. آن روز نیز چند ساعت در حیاط ایستادم و اعلام تحصن کردم. گاهی همراه زندانیان که

به سوی در خروجی می‌رفتند، حرکت می‌کردم که باز همچون گذشته توسط مأمور، از رفتن به سمت ماشین منع می‌شدم. به حیاط باز می‌گشتم و دوباره این کار را تکرار می‌کردم.

به نظرم مأموران نیز از کار خود ناراحت بودند، اما چاره‌ای جز اجرای دستورات مقامات بالا نداشتند. من از این فرصت‌ها استفاده می‌کردم و هنگام قدم زدن در حیاط با صدای بلند خطاب به آنان حرف می‌زدم و در واقع، سخنانی می‌کردم. به آنان می‌گفتم که باید آزاده و باشهامت باشند. به خود جرئت اظهار نظر بدهند و نباید از دستوراتی که نادرست می‌دانند کورکورانه پیروی کنند. می‌گفتم که فرزندان و دختران شما باید در این کشور با امنیت و آرامش زندگی کنند و ما همه مسئولیم که چنین امنیت و آرامشی را فراهم سازیم. اگر عده‌ای نادان، فاسد و جنایتکار می‌خواهند ما را وادار به اما را به انجام کارهایی غیرانسانی وادار کنند، و کشورمان را برای فرزندانمان ناامن کنند، ما نباید با آنان همکاری کنیم.

آن روز نیز بدون ملاقات با محمد سپری شد. زندان از دو اهرم برای فشار آوردن بر من استفاده می‌کرد: یکی جلوگیری از ملاقات با خانواده‌ام و دیگری جلوگیری از درمانم. هنوز حالم ناپایدار بود و به‌رغم گذشت بیش از سه هفته، از درمان تخصصی و مؤثر محروم بودم.

من معتقد بوده و هستم که زندانبانان با دستورات مقامات بیرون زندان حقوق بدیهی مرا نقض می‌کردند، آن هم برای خواسته‌ای پست و ناچیز. هیچ‌یک از آنان در گفت‌وگوها قادر نبودند توضیح دهند که گذاشتن چیزی روی سرم چه معنا و ضرورتی دارد. سیستم معیوب و مبتنی بر خرافات و جهل، انسان‌ها را وادار به انجام کارهای پوچ و بی‌معنا می‌کند. من به آنان یادآوری می‌کردم که به آنچه انجام می‌دهند فکر کنند. انسان‌ها معمولاً فقط به امور روزمره‌ی خود فکر می‌کنند و نه بیشتر. رئیس بند از من می‌خواست که یک چیزی را نه روی سرم، بلکه فقط روی دم موهایم که بسته بود بگذارم

و آن سوی در آن را بردارم. او حتی پیشنهاد می‌کرد که خودش چیزی را روی سرم بگذارد و من آن را آن طرف در بردارم. او این پیشنهاد را در حالی مطرح می‌کرد که در آنجا مأموران مرد و مسئولان بالاتر حضور نداشتند.

نمی‌دانم که او به پیشنهاد خود چگونه فکر می‌کرد، اما پذیرفتن چنین پیشنهادی از نظر من دو وجه داشت. وجه اولش انجام کاری بی‌معنا و وجه مهم‌ترش، شکستن عهد خودم و تسلیم شدن به خواسته‌ی نهاد استبداد بود. به طور دائم به آنان گوشزد می‌کردم که با دستور آنها و هیچ‌کس دیگر حاضر نیستم حتی یک سنجاق، یک گل و یا یک پر روی سرم بگذارم. نمی‌دانم آیا آنان معنای کار مرا درک می‌کردند یا نه. شاید از نظر آنان من در اشتباه بودم که جان و سلامتی خودم را به خطر انداخته و حاضر نبودم چیزی را برای لحظه‌ای روی سرم بگذارم. برای خودم، مقاومت معنا داشت. من داشتم با استبدادی که کشور، انسانیت و اخلاق را به ویرانی کشیده و می‌خواهد ما حتی یک ذره خودمان نباشیم، مبارزه می‌کردم. من داشتم با ظلم و زورگویی به زنان مبارزه می‌کردم.

شبی نرگس آمد و کنارم روی تخت نشست. کمی با هم گپ زدیم. او به من گفت: کار بزرگی کرده‌ای و شروع کرد به تمجید کردن از استقامت و پایداری‌ام و از این گونه حرف‌ها. گفتم: نرگس! این حرف‌ها را به من ريقو می‌گویی؟ خیلی خندید. گفتم: ببین، هر روز فشارم بالا می‌رود، ضربان قلبم بالا می‌رود. مرا چه به این حرف‌ها؟ گفتم: همه‌ی ما همین طوریم. استقامت که به این چیزها نیست. بعد کلی شوخی کردیم و از کسانی گفتیم که از ما خیلی ريقو ترند و پست‌ها و مقام‌های بالایی دارند. پس از آن شب نرگس دو بار آمد و از من پرسید: آن کلمه که گفتی چه بود؟ گفتم: منظورت ريقو ست؟ خنده‌کنان می‌گفت آره آره و می‌رفت. شاید او هنگامی که حرف‌های آن شبمان را برای بعضی‌ها تعریف می‌کرد، و یا آن را می‌نوشت، کلمه‌ی ريقو را فراموش می‌کرد، از همین رو می‌آمد و آن را می‌پرسید.

غذا و جیره‌ی زندان

بعد از تعطیلات نوروز، فروشگاه کوچک بند آغاز به کار کرد. حالا من نیز می‌توانستم هرگاه فروشگاه سفارشات میوه و سبزی و گوشت را جمع‌آوری می‌کرد، مواد مورد نیاز خود را سفارش بدهم. فروشگاه هفته‌ای یک بار اقلام میوه و سبزی را به زندانیان اعلام می‌کرد تا آنان سفارشات خود را به خانم رضائی، مسئول فروشگاه، بدهند. سفارش گوشت، هر هفته پذیرفته نمی‌شد. تقریباً ماهی یک بار زندانیان می‌توانستند گوشت سفارش دهند. اما گوشت چرخ کرده به صورت بسته‌ای، معمولاً در فروشگاه موجود بود.

پیش از عید، من امکان سفارش میوه و سبزی و گوشت را نیافتم. در این مدت گاهی مهمان بودم و گاهی مهوش خانم شامم را تهیه می‌کرد. از هنگام ورود به زندان تا شبی که آزاد شدم، مهوش خانم داوطلبانه مسئولیت تهیه‌ی شام مرا بر عهده گرفته بود. اگر مهمان بودم، خاطرش از این بابت راحت بود و گرنه، وقتی ناهار می‌پخت، از همان غذا برای شامم نگه می‌داشت. با مریم یحیوی برای خرید مایحتاج پشت پنجره‌ی فروشگاه می‌رفتیم. محمد به حسابم پول می‌ریخت. مریم، میوه و سبزی و نان را در یخچال در جایی که به من اختصاص داشت می‌گذاشت، ولی گوشت و برنج و امثال آن را به مهوش تحویل می‌دادم. عصرها که برای پیاده‌روی به حیاط می‌رفتیم، مریم معمولاً برایم میوه می‌آورد.

یک روز مریم آمد و گفت: شما ران می‌خواهید یا سینه؟ گفتم: منظورت چیست؟ گفت: منظورم ران یا سینه‌ی مرغ است. جیره‌ی مرغ هر زندانی در ماه، یک ران یا یک سینه بود. گفتم: برایم یک ران بگیر. یادم است که سال ۹۶ به هر زندانی یک مرغ کامل به عنوان جیره‌ی (احتمالاً) ماهانه می‌دادند. این جیره اکنون به یک ران یا سینه تقلیل یافته بود. اکثر زندانیان به دلیل کیفیت پایین غذای زندان، خودشان غذا می‌پختند. دوست داشتم غذای زندان را بخورم، زیرا به نظرم درست نبود که به زندان بروی و اصلاً

غذای زندان را نخوری. در ماه رمضان بارها افطاری زندان، آش رشته بود که بسیاری از بچه‌ها از آن استقبال می‌کردند. من نیز یک بار یک کاسه‌ی کوچک از آن را خوردم.

بعضی بچه‌ها توصیه می‌کردند که غذای زندان را نخوریم، چرا که در آن موادی مانند کافور می‌ریزند. هفته‌ای یک بار غذای زندان سوسیس بود. بچه‌ها می‌گفتند که آن را با روغن مانده سرخ می‌کنند و بوی بد می‌دهد. به مریم گفتم که هر وقت غذای زندان سوسیس بود، کمی از آن را برایم بیاورد. یک شب کمی سوسیس برایم آورد. به نظرم بد نبود هر چند خوب هم نبود. در ایام ماه رمضان، یک بار از بند مردان برایمان شله زرد و شب عید فطر برای هر زندانی یک کیک یزدی فرستادند که خودشان پخته بودند.

جمعه شب‌ها، شام زندان یک سیب‌زمینی و یک تخم‌مرغ آب‌پز بود که همه آن را می‌گرفتند. من تخم‌مرغ را برای صبحانه‌ی فردا نگه می‌داشتم و سیب‌زمینی را به یکی از دوستان می‌دادم. بعضی از بچه‌ها پوره‌ی سیب‌زمینی درست می‌کردند. از آنجا که هر شب ساعت هفت شام می‌خوردم و شام زندان معمولاً دیرتر داده می‌شد، تخم‌مرغ و سیب‌زمینی را به عنوان شام نمی‌خوردم، و اگر هم می‌خواستم بخورم، مهوش خانم اجازه نمی‌داد و می‌گفت: تو که فقط یک وعده غذا می‌خوری باید شامی را که من برایت تهیه کرده‌ام بخوری.

یک روز در هفته ناهار زندان قورمه‌سبزی بود. بعضی از بچه‌ها به دفتر بند سفارش می‌دادند که برایشان قورمه سبزی بیاورند. اعتراض بسیاری از همبندی‌ها این بود که وقتی ده پرس غذا سفارش می‌دادند، زندان یک دیگ بزرگ پلو و یک دیگ بزرگ قورمه سبزی می‌فرستاد که بیشتر آن نخورده می‌ماند و اسراف می‌شد. گوشت قرمز در غذای زندان نبود. در قورمه سبزی، چنان که بچه‌ها می‌گفتند، گاهی یک استخوان و یا ذرات گوشت مرغ یافت می‌شد. برخی اقلام را نیز زندان به عنوان جیره به زندانیان می‌داد، مانند: پیاز

و سیب زمینی، حبوبات، رب گوجه فرنگی، روغن، پنیر، نان لواش و تخم مرغ خام.

یک روز نرگس از فروشگاه زندان برایم یک شیشه کره‌ی بادام زمینی خرید. کارت بانکم نزد مریم بود. از او خواهش کردم که برود پول کره‌ی بادام زمینی را حساب کند و غسل نیز برایم بخرد. با وجود فروشگاه، می‌توان گفت که در مجموع وضع تغذیه برای کسانی که می‌توانستند خرید کنند نامناسب نبود، اما همه زندانیان نمی‌توانستند خرید کنند. رضوانه باردار بود. او صرع داشت و همسرش نیز زندانی بود. او از فروشگاه خرید نمی‌کرد و برنامه‌ی غذایی زندان که فاقد گوشت و میوه بود، نمی‌توانست برای او مناسب باشد. نرگس به این موضوع اعتراض کرد. پس از اعتراض وی رئیس زندان دستور داد که وضعیت غذایی رضوانه بهبود یابد. بعداً از نرگس شنیدم که زندان یک وعده غذای حاوی گوشت قرمز در برنامه هفتگی غذای زندانیان گنجانده است.

ملاقات با وکیل

یک روز از دفتر بند اطلاع دادند که وکیل‌م برای ملاقات با من به زندان آمده است. این در حالی بود که بازپرس، وکیل‌م را تأیید نکرده بود و من نیز برای ملاقات با او درخواستی نکرده بودم. وکیل‌م توضیح داد که او برای ملاقات درخواست داده و زندان ابتدا به دلیل آنکه من حاضر نبودم روستی سر کنم، درخواست او را رد کرده، اما وی با تلاش زیاد و مذاکره با مسئول زندان توانسته بود اجازه‌ی این ملاقات را که تنها ملاقات من و وکیل‌م در زندان بود، دریافت کند.

حاضر شدم و به دفتر رفتم. همراه با یک مأمور زن از بند خارج شدیم و به دفتری در نزدیکی آنجا رفتیم. دیگر، زندانبانان درباره‌ی حجاب حرفی به من نمی‌زدند، اما همچنان از ملاقات با خانواده و اعزام نزد دکتر منتخب خودم

ممانعت می‌کردند. وارد دفتر که شدم، آقای سید محمود علیزاده طباطبایی برخاست و با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردیم. در آنجا آقای باقری، از مقامات زندان، خانم میرزایی، و مأمور همراهم نیز حضور داشتند. وکیل گفت: قاضی گفته که یک روسری سر خانم وسمقی بیندازید و به اینجا بیاوریدش، شما به دادگاه می‌آیید؟

گفتم: نه. همانطور که اعلام کرده‌ام نه دادگاه انقلاب را به رسمیت می‌شناسم، و نه آن شخصی را که آنجا نشسته و چنین دستوراتی می‌دهد. من روسری سر نمی‌کنم و به اجباری بودن حجاب اعتراض دارم. من خود پژوهشگر و معتقدم که دیدگاه آقای خامنه‌ای درباره‌ی حجاب، مجبور کردن زنان به رعایت آن و مجازات کردن زنان به دلیل عدم رعایت پوشش مورد نظر جمهوری اسلامی، نه تنها توجیه عقلی و شرعی ندارد، بلکه آزار و اذیت زنان محسوب می‌شود و نامشروع است. آقای خامنه‌ای فقط حق دارد دیدگاه خود را درباره‌ی حجاب اعلام کند و استفاده از قدرت سیاسی برای تحمیل دیدگاه خود بر زنان، زور و استبداد است و من به این زور و استبداد تن نمی‌دهم.

علیزاده پرسید: آیا حاضرید بدون حجاب به دادگاه انقلاب بیایید؟ کمی فکر کردم و گفتم: بله، اما به دو شرط: اول آنکه هیچ کس از هنگام ورودم به آنجا تا زمان خروج حرفی درباره‌ی حجابم با من نزند. دوم آنکه من برای دفاع به دادگاه نخواهم آمد، زیرا دفاع در چنین دادگاهی غیرقانونی را کاری عبث می‌دانم، اما حاضرم دیدگاه خود درباره‌ی حجاب را در آنجا برای کسانی که علاقه‌مند به شنیدن آن هستند، مطرح کنم.

علیزاده پرسید: آیا در مدتی که در زندان بوده‌اید به شما توهین شده است؟ می‌دانستم که منظور او توهین به معنای متعارف آن یعنی به کار بردن الفاظ ناروا و یا رفتارهای ناشایست است. گفتم: در زندان به من توهین نشده است. آقای باقری با خشنودی گفت: و هرگز هم نخواهد شد. من ادامه

دادم: اما حقوقم را نقض کرده‌اند. حق ملاقات با خانواده‌ام را ندارم و از حق درمان به گونه‌ای مناسب برخوردار نیستم. روش بازداشت‌م نیز اهانت‌آمیز بوده است. باقری گفت: بازداشت ربطی به ما نداشته است.

وکیل‌م درباره‌ی کفالت و وثیقه از من پرسید و به او گفتم که با سپردن آنها مخالفم، زیرا نمی‌خواهم هیچ کس دیگری جز خودم درگیر پرونده‌ام باشد. من اگر مجرمم، اکنون اینجا هستم و دیگر چه نیازی به کفیل و وثیقه است؟ خانم میرزایی برخاست و فرمی را به وکیل‌م داد و گفت: برای التزام این فرم را پر کنید. خانم وسمقی با التزام موافقت کرده‌اند. فکر می‌کنم که علیزاده در جریان گفت‌وگوی من و حمیدی و موافقت من برای سپردن التزام قرار داشت. به او گفتم: بله، من قبول کردم که التزام بدهم، اما لطفاً متن آن را به گونه‌ای که می‌گویم بنویسید. علیزاده گفت: بفرمایید. گفتم: اینجانب صدیقه وسمقی فرزند خدا بنده دارای شماره شناسنامه... ملتزم می‌شوم که هرگاه احضار و یا به حبس محکوم شدم در خانه‌ی خود حضور داشته باشم تا مأموران بتوانند مرا بازداشت و به محل مورد نظر منتقل کنند.

خانم میرزایی گفت: لطفاً آن را امضا کنید و جوهر را آورد تا پای امضای خود را نیز انگشت بزنم.

دادگاه آن التزام را نپذیرفت و قاضی افشاری به وکیل‌م گفته بود: بگویید خانم وسمقی یک کلاه سرش کند و بیاید. او به محمد نیز گفته بود: خانم‌تان را به اینجا بیاورید تا با یکدیگر بحث و گفت‌وگو کنیم. علیزاده بعداً در تماس تلفنی که با او داشتم، پیغام افشاری را به من داد. در جواب به شوخی به او گفتم به افشاری بگویید اگر به آنجا بیایم، کلاهی سرت می‌گذارم تا هیچ‌گاه به فکر کلاه گذاشتن بر سر من نیفتی. علیزاده از این سخن بسیار خندید. محمد نیز به افشاری گفته بود که همسرم به اینجا نخواهد آمد. بعداً می‌توانید در جای دیگر با او بحث کنید. افشاری گفته بود: منظورم این بود که در همین جا، دادگاه انقلاب، با یکدیگر گفت‌وگو کنیم نه جای دیگر.

توهین بزرگ به زنان

به وکیل‌م گفتم که به من در زندان توهین نشده است. مقصودم توهین به معنایی بود که عرف، آن را می‌شناسد. در اینجا می‌خواهم درباره‌ی توهین بزرگی حرف بزنم که تاکنون در ایران کمتر آن را توهین تلقی کرده‌اند. آن توهین بزرگ، دخالت هر شخص حقیقی و حقوقی در چگونگی لباس پوشیدن زنان است. اکنون در جمهوری اسلامی بیش از چهل سال است که حکومت رسماً در چگونگی لباس پوشیدن زنان دخالت می‌کند. در این باره به آنان تذکر می‌دهد، به دلیل آنچه که آن را پوشش نامناسب می‌خواند زنان را از حقوق انسانی و اجتماعی محروم ساخته و حتی آنان را مجازات می‌کند. آیا این‌ها توهین به زنان نیست؟

به نظر من هر کس در امور شخصی دیگران دخالت کند و آنان را مجبور سازد در امور شخصی از الگویی خاص و معین پیروی کنند، در واقع به آنان توهین کرده است؛ زیرا معنای این اجبار آن است که شخص مجبور، صلاحیت تصمیم‌گیری درباره‌ی امور شخصی خود را نیز ندارد و فرد اجبارکننده از برتری عقلی و فکری برخوردار است. زنان از نظر سنت‌گرایان از صلاحیت کمتری نسبت به مردان برخوردارند و از همین رو استقلال آنان را به رسمیت نمی‌شناسند. از آنجا که سنت مهم‌ترین منبع دین اسلام شمرده می‌شود، لذا همین رویکرد نسبت به زنان، یک رویکرد دینی و الهی تلقی شده است. با همین رویکرد قوانین تبعیض‌آمیز سنتی و تاریخی توجیه دینی شده و حتی دخالت در امور شخصی زنان مانند چگونگی لباس پوشیدن نیز موجه شناخته شده است. این در حالی است که وقتی به یک زن درباره‌ی پوشش او تذکر داده می‌شود، به او احساس ناخوشایندی دست می‌دهد. اگر چنین تذکری به یک مرد نیز داده شود، مطمئناً به او نیز احساس بدی دست می‌دهد. به خاطر دارم که آقای دکتر ابوالقاسم گرجی که استاد راهنمای رساله‌ی دکترای من نیز بود، روزی در گرمای تابستان با پیراهن آستین کوتاه به

دانشکده‌ی الهیات دانشگاه تهران که محل تدریس آن استاد نیز بود، مراجعه کرد و نگهبان به او درباره‌ی آستین کوتاهش تذکر داد. آن استاد از همان جا بازگشت و دیگر هرگز به دانشکده‌ی الهیات قدم نگذاشت. بعداً آن استاد بزرگوار بر نویسنده منت نهاده و فقط یک بار در جلسه‌ی دفاعیه‌ی دکترایم به دانشکده‌ی الهیات آمد. او آن تذکر را توهینی بزرگ به خویش تلقی کرد، که واقعیت نیز چنین بود. از همین روست که دهه‌هاست تذکر به زنان درباره‌ی پوشش آنان به تنش‌های بزرگ اجتماعی منجر شده است.

زنان نیز تذکر درباره‌ی پوشش را یک توهین بزرگ به خود می‌دانند. اینکه از نگهبان، پلیس و دربان گرفته تا قاضی، رئیس اداره، رئیس زندان، بازپرس و... همه و در همه جا چشمشان به پوشش زنان باشد و خود را مجاز به تذکر به ایشان بدانند، نه تنها توهین به زنان است، بلکه انحطاط اخلاقی است.

جمهوری اسلامی با یک رویکرد نادرست نسبت به زنان، مردان مطیع خود را در رویارویی با زنان دچار انحطاط اخلاقی و فکری کرده است. من مطمئنم که هر گاه مردی به زنی درباره‌ی پوشش یا موی سر او تذکر می‌دهد، آن زن دچار اضطراب و خشم می‌شود، زیرا به او توهین شده است. اگر امروز موضوع حجاب زنان به یک معضل بزرگ و پرتنش اجتماعی و سیاسی تبدیل شده به آن دلیل است که کرامت نیمی از جمعیت ایران با قانون حجاب اجباری و سیاست‌های منحطی که در این ارتباط اعمال گشته، خدشه‌دار شده است.

حجاب اجباری از نظر من یک توهین بزرگ به زنان محسوب می‌شود. همان گونه که اگر مردان را مجبور به رعایت الگوی خاصی از پوشش کنند و در صورت عدم رعایت آن، با ایشان نیز همان گونه که تاکنون با زنان رفتار شده، رفتار شود به مردان نیز در این صورت، توهین شده است. حکومت این توهین بزرگ را قانونی و ترویج کرده است، اما هر چه بیشتر کوشیده، کمتر به مقصود رسیده است، زیرا هیچ انسانی توهین را بر نمی‌تابد. من نیز

پس از برداشتن روسری عملاً این توهین را تجربه کردم. آنجا که در مراسم بزرگداشت آرمیتا مرا زدند و ناسزایم گفتند و آنجا که به خانام هجوم آوردند و به شرحی که گذشت بازداشت‌م کردند و یا آنجا که به دلیل نداشتن روسری از حقوق بدیهی‌ام در زندان محروم‌م ساختند. نیمی از جمعیت ایران یعنی مردان، با این توهین مانند زنان مواجه نبوده‌اند و همانند زنان آن را تجربه نکرده‌اند. از همین رو تذکر درباره‌ی پوشش به زنان را توهین تلقی نکرده و نسبت به آن اعتراضی نکرده‌اند. اما زنانی که همواره با این توهین روبرو بوده‌اند و آن را توهین خوانده‌اند، از آن رو بوده که حکومت دینی اجباری کردن حجاب مورد نظر خود را حکم شرعی و الهی معرفی کرده و مخالفت با آن را مخالفت با خدا خوانده است.

به راه انداختن گشت‌های ارشاد و امر به معروف و نهی از منکر و به کار گرفتن پلیس شهری و حتی پلیس راهنمایی و رانندگی در این کار، همه به نام دین توجیه شده است. امروز پس از تجربه‌ی پیامدهای ناگوار حجاب اجباری، اقشار وسیعی از مردم این قانون را نادرست و پرهزینه می‌دانند، اما هنوز این نکته‌ی مهم را به خوبی دریافته‌اند که این قانون توهین به کرامت زنان است و از این روست که باید برچیده شود.

لغو اعزام به بیمارستان

یک بار به شرحی که گذشت، به بیمارستان طالقانی اعزام شدم. در آنجا با هیچ پزشکی بدون حضور مأموران نتوانستم صحبت کنم و آنان نیز در حضور مأموران سخنی نمی‌گفتند. وقتی درباره‌ی بیماری خودم از آنان سؤال می‌کردم، پاسخی نمی‌دادند. گویا همه چیز تحت کنترل بود. پس از بازگشت از بیمارستان نیز همچنان حالم ناپایدار بود. پزشکان متعدد بهداری زندان در تمام مدت حضورم در اوین، جز اندازه‌گیری نبض و فشار خون و گذاشتن قرص زیر زبانه، کار دیگری برایم نکردند. برای آنکه بی‌انصافی نباشد، باید

بگویم که دو بار نوار قلب گرفتند و یک بار نیز به درخواست خودم یک آمپول ب ۱۲ به من تزریق کردند (اگر آمپول تزریق شده ب ۱۲ بوده باشد). پرستار بند پیشنهاد کرد که برای تنظیم فشار خونم قرص لو زارتان مصرف کنم. من هیچ گاه بیماری فشار خون نداشتم. به هر حال ترجیح می دادم که مشکل نوسان فشار خونم در زندان حل شود. از همین رو بنا به توصیه ی پرستار روزانه دوبار، نصف قرص ظهر و نصف قرص شب مصرف می کردم. حالا فشارم خیلی پایین می آمد. تصمیم گرفتم که فقط نصف قرص در میانه ی روز مصرف کنم. خیلی احساس ضعف داشتم و فکر می کردم که لازم است به یک پزشک متخصص مراجعه کنم. از همین رو، دوباره برای اعزام به بیمارستان پارس اقدام کردم.

رئیس بند اعلام کرد که بهداری با اعزام موافقت کرده و شما می توانید از پزشک مورد نظر خود وقت بگیرید و به زندان اعلام کنید تا مقدمات اعزامتان فراهم شود. به آقای مصطفی نیلی (وکیل) زنگ زدم و از او خواهش کردم که برای روز بعد (تاریخ دقیق یادم نیست اما قبل از عید فطر بود) از دکتر فاتحی برایم وقت ویزیت بگیرد. در تماس دیگر با نیلی، وی اعلام کرد که دکتر فردا از صبح تا عصر در بیمارستان است و منتظر اعزام شما خواهد بود. موضوع را به رئیس بند اطلاع دادم. او پس از پیگیری های لازم اعلام کرد که فردا قبل از ظهر به بیمارستان اعزام خواهید شد. او به من اطمینان داد که دستورات لازم برای اعزام صادر شده و مانعی در کار نیست.

همان شب به محمد اطلاع دادم که فردا حدود ظهر در اورژانس بیمارستان پارس منتظرم باشد. شب وسایل مختصری را در کوله پشتی ام گذاشتم. فردا صبح طبق معمول صبحانه خوردم و با یکی از بچه ها به طبقه ی پایین رفتم. ساعت ها طول کشید و من همچنان منتظر بودم. هیچ کس نمی گفت که مشکل چیست. ظهر شده بود و می دانستم که محمد در بیمارستان منتظرم است. او روزه می گرفت و من نگرانش بودم که با وضعیت روزه داری مجبور

است مدتی طولانی منتظرم بماند. اصرار کردم که با رئیس بهداری تلفنی حرف بزنم.

خانم میرزایی با دکتر موحد تماس گرفت و گوشی را به من داد. از او درباره‌ی علت تأخیر در اعزام پرسیدم. او گفت که با اعزام مخالفت شده است. پرسیدم مگر دستورات لازم صادر نشده بود؟ او گفت: چرا. حتی دستور قضایی را نیز گرفته بودیم، اما مقامات بالا مخالفت کردند. گفتم: کدام مقام بالا؟ گفت: رئیس سازمان زندان‌ها! گفتم: مطمئنید؟! آخر موضوع چه ربطی به او دارد؟ پاسخ داد: به هر حال او مخالفت کرده است. رفتم و با استفاده از وقت یکی از همبندیان به محمد زنگ زدم. او مدت‌ها بود که در بیمارستان انتظارم را می‌کشید. ماجرا را به وی گفتم و او با ناراحتی به خانه بازگشت. قرار شد فردای آن روز اعزام کنند که باز هم با دخالت به اصطلاح مقامات بالا انجام نشد.

دعوت محمد به زندان

پنجشنبه ۲۳ فروردین، فردای عید فطر بود. صبح که بیدار شدم، به دستشویی رفتم و هنگامی که داشتم صورتم را می‌شستم احساس تنگی نفس شدیدی کردم. به سرعت به طرف تخت رفته، دراز کشیدم. به بچه‌ها گفتم که به سختی نفس می‌کشم. در طول روزها و هفته‌های گذشته نیز گاهی احساس تنگی نفس داشتم که در پیاده‌روی باعث می‌شد نتوانم تند راه بروم. نرگس، مهوش، مریم و بقیه نگران شدند. یکی از آنها دوید و با آیفون موضوع را به دفتر بند اطلاع داد. پس از مدتی نه چندان طولانی، یکی از مأموران زن بالا آمد و بعد اعلام کردند که دکتر به طبقه‌ی پایین آمده و منتظر من است. نرگس و دیگران اعتراض کردند و گفتند: دکتر باید به طبقه‌ی بالا بیاید، اما دکتر از آمدن خودداری کرده، می‌گفت که وارد محوطه‌ی زنان نمی‌شود.

سخن او به عنوان یک پزشک خیلی عجیب بود. نمی‌دانم چه کسی او

را مجاب کرد که بالاخره لحظه‌ای به طبقه‌ی بالا آمد. قاسمی، افسر کشیک نیز همراه او بود. دکتر یک لحظه کنار تخت من آمد و بدون هیچ اقدامی فقط گفت که باید برویم پایین. گفتم: برایم سخت است که از پله‌ها پایین بیایم. او گفت: خودم کمکتان می‌کنم. مریم یحیوی دستم را گرفت و با هم به سمت پله‌ها رفتیم. افسر کشیک سر پله‌ها ایستاده بود. پایین رفتن کمی برایم دشوار بود. گفتم: پس دکتر کو که قرار بود کمکم کند؟ گفتند: او رفته است پایین. نمی‌دانم چرا این همه عجله داشت و در حالی که افسر کشیک هنوز بالا بود و من بیمار نیز هنوز پایین نرفته بودم، او دوان دوان رفته بود. افسر کشیک که به نظرم نگران بود، گفت: می‌خواهید من کمکتان کنم؟ تشکر کردم و آرام آرام با تکیه بر عصایم و با کمک مریم پایین رفتم. در میانه‌ی راه بودم که شروع به اعتراض و سرزنش مسئولان کردم. گفتم: آقای خامنه‌ای که این همه جنگ با اسرائیل را دوست دارد، چرا پرچم فلسطین را برنمی‌دارد و همراه طرفدارانش به جنگ با اسرائیل نمی‌رود و در عوض اینجا نشسته و با ما زنان می‌جنگد و مأمورانش را نیز وادار به جنگ با زنان می‌کند؟ سپس ادامه دادم: بترسید و با این جنایتکاران همکاری نکنید. از عاقبت کار خود بترسید. فردا شما باید جواب مردم را بدهید. با صدای بلند مشغول گفتن سخنانی با این مضامین بودم که به اتاق پرستاری رسیدیم.

روی یک صندلی پشت میزی نشستم که دکتر آن سوی آن نشسته بود. چند تن از همبندی‌ها نیز در اتاق و راهرو حضور داشتند. دوباره دکتر مثل همیشه وسیله‌ی اندازه‌گیری نبض را سر انگشتم گذاشت و خواست دستگاه فشار خون را به بازویم ببندد که از ناراحتی، آن ماسماسک را از سر انگشتم برداشتم و پرت کردم. بچه‌ها بعداً به من گفتند که دکتر جاخالی داد و ماسماسک به او نخورد. دستگاه فشار خون، بطری آب و عصایم را هر یک به طرفی پرت کردم. ایستادم و با صدای بلند گفتم: من یک شاعر و نویسنده‌ام. من چریک نیستم. قلب من تحمل این همه ظلم و ستم را

ندارد. همچنان که حرف می‌زدم با کف دست روی میز می‌کوبیدم. همه‌ی حرف‌هایم را به خاطر ندارم. فقط آنچه را که به یادم مانده در اینجا بیان می‌کنم.

در ادامه گفتم: من از اینکه آدم‌های پستی بر ما حکومت می‌کنند ناراحتم. چرا باید با این مردم، با این زنان، این چنین رفتار کنند؟ شماها نباید با آنها همکاری کنید. دردهای درونم که در یک ماه گذشته بیش از پیش انباشته شده بود، مانند آتشفشان فوران کرد. در حالی که می‌گریستم گفتم مرا روی تخت بخوابانند. بچه‌ها مرا به سوی تخت بردند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. احساس می‌کردم که همه با تحیر گوش می‌کنند. مهوش کنار تخت ایستاده بود. دستم را به زانوهای او بردم و گفتم: چرا باید به زانوهای این خانم صدمه بزنند؟ مهوش در حالی که به نظرم گریان بود، گفت: قربان شما بروم، این همه خودتان را ناراحت نکنید.

فریاد زدم و گفتم: همبندی‌ها و دوستانم را صدا بزنید که به اینجا بیایند. می‌خواهم وصیت کنم. بچه‌ها ترسان و نگران به این سو و آن سو دویدند. خیلی‌ها به اتاق پرستاری آمدند. وقتی که می‌گفتم من یک شاعر و نویسنده‌ام و چریک نیستم، پخشان عزیزی مرا در آغوش گرفت و در حالی که می‌گریست، گفت: چریک‌ها هم گریه می‌کنند. گفتم: همه‌ی شما شاهد باشید که من با استبداد و ظلم و ستم مبارزه می‌کنم. من به استبداد و این همه ظلم تن نمی‌دهم. افسر کشیک ساکت ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. در این میان شنیدم که دکتر جلوی در اتاق به یکی از همبندیان می‌گفت: برایش کتاب بخوانید. کتاب‌های... (این قسمت از سخنانش را به یاد ندارم). گفتم: آقای دکتر! گفت: بله. گفتم: بیایید اینجا. آمد و کنار تخت ایستاد. گفتم: می‌دانید من که هستم؟ چیزی نگفت. گفتم: من استاد بازنشسته‌ی دانشگاه تهران هستم. او با تعجب گفت: وای! من ادامه دادم: کارم در همه‌ی عمر خواندن و نوشتن کتاب بوده است. شما لازم نیست نصیحت کنید که برایم

کتاب بخوانند. شما وظیفه‌ی خودتان را درست انجام بدهید. در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم، همچنان پرشور از ظلم‌ها و ستم‌ها به‌ویژه بر زنان، سخن می‌گفتم.

دکتر دو دست مرا در دستانش گرفت و به خود فشرد و گفت: شما ناموس ما هستید. گفتم: نه، ما ناموس شماها نیستیم، وگرنه با زنان این گونه رفتار نمی‌کردید. شما باید به مسئولان گزارش دهید که وضع زندانیان چگونه است. آیا شما وضع مرا گزارش داده‌اید؟ آیا وضع زندانیان بیمار را گزارش داده‌اید؟ گفت: به خدا می‌روم گزارش می‌دهم. و با شتاب از آنجا رفت. نرگس بعداً به من گفت که دکتر داشت گریه می‌کرد. او که رفت، افسر قاسمی آمد کنار تخت ایستاد و گفت: خانم و سقمی! خواهش می‌کنم آرام باشید. چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟ هر کاری بگویید انجام می‌دهم. پاسخ دادم: هیچ کاری از شما نمی‌خواهم. فقط به همسرم زنگ بزنید به زندان بیایید. می‌خواهم وصیت کنم.

او گوشی موبایلش را درآورد (او چون نزدیک من ایستاده بود، از حرکاتش حس کردم که گوشی خود را از جیبش درآورد) و گفت: با آنکه برایم مسئولیت سنگینی دارد، اما این کار را می‌کنم. به او گفتم: انجام کار درست که ترس ندارد. شما باید به کارهای نادرست مقامات بالا اعتراض کنید، نه آنکه از انجام کار درست بترسید. او شماره‌ی محمد را از من پرسید. گفتم: حالا می‌خواهید به او چه بگویید؟ می‌خواهید بگویید به چه دلیلی به زندان بیاید؟ ممکن است نگران شود. او کمی فکر کرد و گفت: به او می‌گویم که به مناسبت عید فطر می‌خواهیم به عنوان عیدی به او یک ملاقات حضوری بدهیم. گفتم: خوب است. پس اول گوشی را به من بدهید تا او صدای مرا بشنود و بعد شما با او صحبت کنید.

او شماره‌ی محمد را گرفت و پس از سلام، گوشی را به من داد. سعی کردم با صدای آرام با محمد حرف بزنم. پس از سلام و احوالپرسی کوتاه،

به او گفتم که افسر زندان کاری دارد که خودش توضیح خواهد داد. افسر قاسمی به محمد گفت که زندان به مناسبت عید فطر می‌خواهد یک ملاقات حضوری به او بدهد و از محمد خواست که همان وقت برای آمدن به زندان حرکت کند. قاسمی برای هماهنگی‌های لازم از آنجا رفت و دوستانم مرا برای آماده شدن به طبقه‌ی بالا بردند. دست و صورتم را شستم و منتظر ماندم تا از دفتر بند برای رفتن به ملاقات صدایم کنند. آنی‌ها همسایه‌ی سمت راستم آمد و موهایم را مرتب کرد و دو سنجاق به موهایم زد. بچه‌ها هر یک لباس‌هایی را می‌آوردند و می‌گفتند: این را بپوش، قشنگ‌تر است. گفتم: نه، همین لباس‌هایی که به تن دارم، خوب است. لباس‌های من به جز یکی دو لباس راحتی، فقط یک بلوز و شلوار بود که هنگام بازداشت در خانه پوشیده بودم.

جلسه در زندان

ما معمولاً پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها امکان تماس تلفنی نداشتیم. از همین رو محمد آن روز منتظر تماس من نبود. او بعداً گفت از اینکه برای ملاقات به زندان دعوت شد، بسیار خوشحال شده و به سرعت خود را به زندان رسانده بود. افسر قاسمی با نگهبانان هماهنگی‌های لازم را انجام داده، اسم محمد را به آنها داده بود تا او را به داخل راهنمایی کنند. آن روز، روز تعطیل بود و کادر اداری زندان در محل کار خود حضور نداشتند. قاسمی منتظر محمد بود و آن گونه که محمد برایم گفت، آن افسر بالای پله‌ها با او دست داده و بعد از معرفی خود، او را به دفتری راهنمایی کرده بود.

بنا به روایت محمد، قاسمی برایش چای آورده و گفته بود که به زودی مرا برای ملاقات با او خواهند آورد. پس از لختی، بنا به گفته‌ی محمد، مردی بلندقد با یک همراه، وارد دفتر می‌شود. مرد بلندقد به سوی محمد می‌رود، با او دست می‌دهد و خود را فرزادی، رئیس زندان اوین معرفی

می‌کند. فرد دیگر معرفی نمی‌شود. رئیس زندان کنار محمد می‌نشیند و ضمن خوش‌آمدگویی و اظهار خوشحالی از آشنایی با او، می‌گوید که چند دقیقه‌ی دیگر خانمتان را به اینجا می‌آورند. او می‌افزاید: می‌خواهم از شما خواهش کنم که دو نکته را به ایشان متذکر شوید. نکته‌ی اول آنکه به نظر می‌رسد که موضع‌گیری‌های ایشان تحت تأثیر جو زندان صورت می‌گیرد. نکته‌ی دوم حجاب است. لطفاً به ایشان بگویید که حجاب را رعایت کنند تا این همه مشکل به وجود نیاید و شما هم بتوانید با ایشان ملاقات کنید. ما قانوناً از اینکه بدون رعایت حجاب به شما ملاقات بدهیم، معذوریم. محمد به وی می‌گوید: باشد، ایشان را بیاورید، من نکات شما را به او می‌گویم. سپس فرزادی دستور می‌دهد که مرا بیاورند.

از دفتر بند مرا صدا زدند. با یکی از بچه‌ها به طبقه‌ی پایین رفتم. یک مأمور زن از در آهنی که رد شدم، مرا تحویل گرفت و در را بست. با مأمور به حیاط کوچک رفتیم و منتظر ماندیم. بیش از بیست دقیقه آنجا بودیم تا آنکه در آهنی حیاط را زدند. مأمور همراهم در را باز کرد. افسر قاسمی بود که آمده بود ما را ببرد. سه نفری به دفتری که نزدیک بند قرار داشت و فکر می‌کنم که قبلاً وکیل را نیز در آنجا ملاقات کرده بودم، رفتیم. قاسمی جلوتر از ما حرکت می‌کرد. او در دفتر را باز کرد و وقتی من وارد شدم، صدای محمد را شنیدم که به سویم می‌آمد و می‌گفت: به به! سلام کردیم و او مرا در آغوش گرفت.

فرزادی که صدایش را می‌شناختم گفت: خب، حالا خانم را راهنمایی کنید تا بنشینند. محمد مرا کنار خودش نشاند. دوستان خوراکی‌هایی برای پذیرایی از محمد به من داده بودند که آنها را به او دادم و او نیز در طول جلسه، خوراکی‌ها را به حاضران تعارف کرد. محمد گفت که آقای فرزادی و یک فرد دیگر در آنجا حضور دارند. افسر قاسمی و مأمور زن نیز در آنجا نشسته بودند.

من و محمد چند دقیقه با یکدیگر احوالپرسی کردیم. سپس محمد نکاتی را که قرار بود به من بگوید مطرح ساخت. من در پاسخ گفتم: کدام یک از مواضع من تحت تأثیر جوّ زندان بوده است؟ من قبل از ورود به زندان در بازپرسی اعلام کردم که کفالت و وثیقه را قبول ندارم و درباره‌ی حجاب نیز سال‌هاست که مواضع و دیدگاه‌هایم را مطرح کرده‌ام و ادامه دادم که من قبلاً هم در این باره با آقای فرزادی و دیگر مسئولان زندان صحبت کرده و گفته‌ام که قانون حجاب غلط است و ما زنان حق داریم با آن مبارزه کنیم. همانطور که مردم می‌توانند به هر قانون نادرستی اعتراض کنند و برای تغییر آن بکوشند. حاکمان حق ندارند در قوانینی که مربوط به مردم است، منفعی برای خودشان تعریف کنند و مبارزات مردم را سرکوب کنند.

آقای فرزادی گفت: اگر روسری سر نکنید، نمی‌توانیم شما را به بیمارستان بفرستیم، آن وقت شما می‌میرید. گفتم: باشد. بگذارید بمیرم. سکوتی بر جلسه حاکم شد. سپس او گفت: نه، ما چنین چیزی نمی‌خواهیم. سلامتی شما برای ما در اولویت است. گفتم: اما عملکرد شما خلاف آن را نشان می‌دهد. او گفت: آخر شما نه روسری سر می‌کنید، نه به دادگاه می‌روید. پاسخ دادم: آن جایی را که شما دادگاه می‌خوانید، دادگاه نیست. شما به خوبی می‌دانید که دادگاه انقلاب تحت نفوذ دستگاه‌های امنیتی بوده است و استقلال ندارد. او این نکته را تأیید کرد.

سپس افزودم: من بیست سال کتاب قضاوت تدریس کرده‌ام. در آداب قضاوت ۱۴۰۰ سال پیش نیز چنان که در فقه اسلامی آمده، گفته شده است که قاضی باید بی‌طرف باشد. قاضی حتی نمی‌تواند به یک طرف دعوا با مهربانی نگاه کند و به طرف دیگر غضب‌آلود. قاضی نمی‌تواند هیچ گونه سخن ناروایی به زبان آورد. آن کسی که به وکیل می‌گوید بر سر و سقمی یک روسری بینداز و به اینجا بیاورش، صلاحیت قضاوت ندارد. فرزادی گفت: این یک رویه‌ی معمول است. گاهی قاضی به ما می‌گوید یک نفر را با لباس

زندان و دستبند و پابند به دادگاه بیاورید، و گاهی می‌گویند زندانی را با کت و شلوار بیاورید و ما طبق دستور، عمل می‌کنیم. گفتم: من به همین کارها اعتراض دارم. آن قاضی که چنین دستورهایی را صادر می‌کند، عدالت و صلاحیت قضاوت ندارد. شما نیز نباید به دستورهای غلط عمل کنید. همین رفتارهای غیرعادلانه است که کشور ما را به این وضع دچار کرده است.

فرزادی گفت: شما که این همه از نکات منفی جمهوری اسلامی می‌گویید، آیا واقعاً چیز مثبتی در آن نیست؟ گفتم: اتفاقاً من همیشه به این موضوع فکر می‌کنم و حتی از دیگران نیز می‌پرسم. از همسر من که اینجا نشسته بارها پرسیده‌ام که آیا می‌توانی چند عملکرد خوب جمهوری اسلامی را نام ببری؟ اما به هیچ پاسخ مثبتی نرسیده‌ام. اگر شما می‌توانید چند عملکرد قابل دفاع را نام ببرید، بفرمایید تا من هم آگاه شوم. او با لحنی تردیدآمیز پرسید: آیا به نظر شما وضع خانواده در ایران بهتر از غرب نیست؟ گفتم: نه، قبلاً بهتر بود، اما جمهوری اسلامی با تغییر قوانین و آزاد گذاشتن مردان برای ازدواج مجدد و موقت، به اساس خانواده لطمه زده است. الان طبق آمارها از هر سه ازدواج حداقل یک ازدواج به طلاق منجر می‌شود. میلیون‌ها جوان اصلاً نمی‌توانند ازدواج کنند. بدین ترتیب معلوم است که وضع خانواده در حاکمیت جمهوری اسلامی اصلاً خوب نیست.

در طول گفت‌وگوهای مفصل، باز بر رعایت حجاب تأکید شد و من دوباره موضع خود را تکرار کردم. مأموری که همراه رئیس زندان آمده بود گفت: شما لجبازی می‌کنید؟ گفتم: نه، اعتراض می‌کنم و برای آنان کمی درباره‌ی مبارزات اقشار ستم‌دیده در طول تاریخ، از جمله سیاهان و بردگان توضیح دادم و گفتم که شما باید مبارزات زنان را نیز به رسمیت بشناسید و آن را به خون آلوده نسازید.

در اینجا آقای فرزادی گفت: ببینید، هر چیزی زمانی دارد. یادتان هست که دیش‌ها را از پشت‌بام‌ها پایین می‌انداختیم و یا قبل از آن دی‌وی‌دی ممنوع

بود؟ اما گذر زمان مسئله را حل کرد. حجاب نیز با گذشت زمان حل خواهد شد. بهتر است که شما کمی کوتاه بیایید تا آسیب نبینید.

در پاسخ گفتم: هیچ یک از مشکلات به خودی خود حل نشده است. همه با مبارزه و پرداخت هزینه حل شده است. حکومت هزینه را بالا می برد. مرا به خاطر نداشتن روسری به زندان آورده‌اید. بسیار خوب، من این مجازات را تحمل می کنم، اما حق ندارید حقوق یک زندانی را از من سلب کنید. درخواست مددکار کرده‌ام، به من نداده‌اید. ملاقات نمی دهید. به بیمارستان نمی فرستید. سپس گفتم: من امروز یک سخن مهم با شما دارم و برای همین هم خواستم که همسرم به اینجا بیاید. نمی دانم که مقامات بالادست شما که می خواهند مرا تحت فشار قرار دهند، چه کسانی هستند. آیا دادستان است یا رئیس قوه قضائیه یا رهبر! می خواهم بگویم که اگر همه دست به دست یکدیگر داده‌اید تا مرا بشکنید، در اینجا اعلام می کنم که نخواهید توانست، اما شما فقط یک کار می توانید انجام دهید. فرزادی با کنجکاوی پرسید: چه کاری؟ گفتم: می توانید کاری کنید که من در اینجا بمیرم. من دیگر حرفی ندارم.

محمد به من گفت: خانم! مثلاً من به ملاقات شما آمده‌ام. الان یک ساعت و نیم است که دارید برای دیگران صحبت می کنید. پس سهم من از ملاقات چه می شود؟ مأمور همراه رئیس زندان گفت: آقای ابراهیم زاده، ممکن است که شما ضرر کرده باشید اما ما ضرر نکرده‌ایم. من که استفاده کردم. کاش آن زمان که دانشجوی بودم، ایشان استاد ما بود. سپس افزود: ایشان به هیچ وجه تحت تأثیر دیگران قرار نمی گیرند، بلکه همه را تحت تأثیر قرار می دهند. در ضمن سخت گیر هم هستند. گفتم: کجا سخت گیری کرده‌ام؟ او گفت: شما نمی پذیرید که وثیقه یا کفالت بگذارند تا آزاد شوید. مجبور شدم برای او نیز توضیح دهم که چرا موافق سپردن کفالت و وثیقه نیستیم. اما افزودم: از آنجا که همسرم نیز در این ماجرا درگیر است و می دانم

که سخت نگران است، تصمیم‌گیری درباره‌ی کفالت را به ایشان واگذار می‌کنم و رو به محمد تأکید کردم که با وثیقه به هیچ وجه موافق نیستیم. فرزادی در پایان از محمد پرسید: آیا شما با مواضع خانم موافقید؟ محمد دست نوازشی بر سرم کشید و گفت: بله با همه‌ی مواضع ایشان موافقم.

در اینجا رئیس زندان برخاست و گفت: خب، دیگر مزاحمتان نمی‌شویم و به مأمور زن اشاره کرد که خانم را به بند ببرید. از محمد خداحافظی کردم و از آن دفتر بیرون رفتیم. از آنجا تا در آهنی بند زنان ده دوازده متر بیشتر فاصله نبود. در حالی که مأمور زن دست چپم را گرفته بود و عصایم در دست راستم بود، افسر قاسمی سر عصایم را به دست گرفت تا مرا راهنمایی کند. مانند شتری شده بودم که افسارش را گرفته باشند. هر جا کمی پستی و بلندی بود می‌گفت: مواظب باشید، از این طرف. با آنکه این کار او راه رفتن مرا دشوار می‌ساخت، اما از آنجا که حس می‌کردم هدفش ابراز همدلی است، تا در بند به همین ترتیب راه رفتم. او ترتیب این جلسه را داده بود و معلوم بود که از این کار خشنود است. به در آهنی که رسیدیم، گفت: خانم و سقمی! دختر من هم دوست ندارد روسری سرش کند. گفتم: من برای دختران شماها نیز دارم مبارزه می‌کنم. او گفت: عده‌ای از همبندی‌های شما در حیاط جمع شده‌اند و می‌خواهند با آقای فرزادی درباره‌ی شما صحبت کنند.

من و مأمور زن وارد حیاط کوچک شدیم. دیدم که عده‌ای از دوستان در آنجا جمع شده‌اند تا در اعتراض به فشارهای زندان بر من با فرزادی صحبت کنند. من به طبقه‌ی بالا رفتم تا استراحت کنم. دوستان بعد از دو ساعت انتظار توانسته بودند فرزادی را ببینند و او قول داده بود که موضوع را پیگیری و حل و فصل کند.

تأملی درباره‌ی رفتار خودم

محمد با راهنمایی آقای قاسمی از محوطه‌ی زندان خارج شد، در حالی که فکر می‌کرد زندان، بانی این نشست و ملاقات شده است. البته من مدت‌ها پس از آزادی نیز پشت‌صحنه‌ی آن نشست را برای محمد توضیح ندادم، زیرا شرح آن واقعه تا مدت‌ها مرا دچار استرس شدید می‌کرد. بعدها کم‌کم وقایع آن روز را به او گفتم.

پس از آن جلسه وقتی به بند بازگشتم، واقعاً نیاز به تأمل و تفکر داشتم. باید به کلبه می‌رفتم و درس را می‌بستم، دراز می‌کشیدم و به عملکرد خود و گفت‌وگوهایی که با سران زندان داشتم، فکر می‌کردم. لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

– آیا هیچانی که امروز فوراً کرد، خشم بود؟

– فکر می‌کنم که خشم بود.

– از چه خشمگین بودی؟

– از خیلی چیزها حق دارم خشمگین باشم. از رفتارهایی که هر روز با مردم صورت می‌گیرد و اخبارش به ما می‌رسد. از رفتارهایی که با افراد بی‌گناه می‌شود و حقوقشان نادیده گرفته شده و بی‌دلیل در زندان به سر می‌برند. از رفتارهایی که با خودم می‌شود و حقوقم را پایمال می‌کنند. آیا این‌ها دلایل موجهی برای خشمگین شدن نیستند؟

– اما تو با اطلاع از همه‌ی این‌ها مبارزه می‌کنی و به زندان آمده‌ای، پس چرا باید خشمگین شوی؟

– خب، من بیرون زندان هم با مشاهده‌ی رنج‌ها و ستم‌ها ناراحت و خشمگین می‌شدم. آیا خشمگین شدن بد است؟

– اگر همیشه و در برابر همه چیز خشمگین شوی، مطمئناً خوب نیست.

– اما خشمگین شدن در برابر بی‌عدالتی‌ها و ستم‌ها به نظر من بد نیست.

خشم، یکی از ویژگی‌ها و شاید توانایی‌های واکنشی ما انسان‌ها در برابر وضعیت‌های نامناسب است. ما در برابر وضعیت‌های مناسب، واکنش‌هایی مانند محبت و عشق، و در برابر وضعیت‌های نامناسب، واکنشی مانند خشم از خود بروز می‌دهیم. آیا نشان دادن خشم حکایت از ضعف دارد؟

– بالاخره ویژگی‌هایی مانند خشم نیز کارکردی دارند. مهم آن است که در جای خود از این گونه ویژگی‌ها استفاده شود و از اصول اخلاقی و انسانی هنگام بروز خشم تخطی نشود.

– موافقم. باید همین طور باشد. من امروز وسایلی را پرت کردم. خدا را شکر که به کسی اصابت نکرد. البته وسایل آسیب‌زننده‌ای نبودند. اما در هر حال اگر به کسی می‌خورد (غیر از دکتر!) حتماً الان ناراحت می‌شدم. – قبلاً هم در بهداری یک بار خشمگین شدی و به دادستان و رئیس زندان ناسزا گفتی.

– آری، کارم اشتباه بود. خشمگین شدنم را نمی‌گویم، اما ناسزا گفتمم اشتباه بود.

– آیا بهتر نیست خشم را کنترل کنی؟ برخی عارفان کنترل خشم را نتیجه‌ی خودسازی، و یک فضیلت می‌دانند.

– یکی از راه‌های کنترل خشم، سرکوب و فروخوردن آن است و راه دیگر، تلاش برای برانگیخته نشدن در برابر وضعیت‌های نامناسب و خشم‌آفرین است. این بدان معناست که روی خود کار کنی تا آنکه یا به بی‌تفاوتی در برابر بی‌عدالتی‌ها برسی، که به نظر من این راه خوبی نیست، و یا با یافتن راه‌های بهتر برای ابراز خشم، آن را مهار سازی و به مسیر سازنده هدایت کنی که این کار سخت و مهمی است. اما درباره‌ی عارفان باید بگویم که آنان معمولاً از محیط‌های خشم‌زا دوری جسته‌اند. کسی که همیشه به خلوت پناه برد، و از مردم دوری گزیند علتی برای خشمگین شدنش وجود ندارد. اما

آیا می‌توان در میان مردم زیست و رنج‌ها و ناملایمات و ستم‌ها را دید و برانگیخته نشد؟

– درباره‌ی نحوه‌ی بروز خشم چه می‌توانی بگویی؟

– به نظر من خشم را می‌توان به شیوه‌های گوناگونی بروز داد. این شیوه‌ها بستگی به عوامل متعددی دارند از جمله علت خشم، میزان آن، شرایط و امکانات فرد یا گروه برای ابراز خشم. یک زندانی گاهی با اعتراض، گفت‌وگو، و حتی تحصن، خشم و نارضایتی خود را ابراز می‌کند و گاهی با توجه به شرایط حتی جان خود را به خطر می‌اندازد. اعتصاب غذا یکی از راه‌هایی است که زندانیان در شرایطی خاص از آن استفاده می‌کنند. به نظر من نمی‌توان با بی‌عدالتی مبارزه کرد و هیچ‌گاه خشمگین نشد.

– آیا خشم یک نیروست؟

– به گمانم همین طور است. با ابراز خشم، این نیرو برای عقب راندن فشار مقابل آزاد می‌شود. این نیرو با توجه به میزان و نحوه‌ی بروز آن و عوامل دیگر می‌تواند کارساز باشد. به نظر من مهم‌تر از خشم فردی، خشم اجتماعی است. خشم اجتماعی نیروی عظیمی است که در برابر سیاست‌های آزاردهنده و بی‌عدالتی‌ها، انباشته می‌شود و اگر به درستی ساماندهی و هدایت شود، می‌تواند به نتایج مثبت و تغییرات مطلوب منجر شود، در غیر این صورت می‌تواند به تخریب و آسیب بینجامد. سازمان‌ها و تشکلهای مدنی و سیاسی می‌توانند نقش ساماندهی و هدایت خشم اجتماعی را بر عهده گیرند. در حکومت‌های استبدادی از آنجا که این گونه سازمان‌ها و نهادها، رقیب قدرت حاکم محسوب می‌شوند، امکان شکل‌گیری و توسعه ندارند و از همین رو خشم اجتماعی سرگردان، سرکوب می‌شود و این نیروی عظیم به جای هدایت به سوی سازندگی، به مسیر تخریب می‌رود و آن قدر انباشته می‌شود تا عاقبت به سیلی ویرانگر تبدیل می‌شود.

– زندان می‌تواند زمینه‌ساز خشم باشد، به‌ویژه برای آنان که ناعادلانه چنین مجازاتی را تحمل می‌کنند.

– زندان سیاسی یک جبهه است. البته ترکیب زندان سیاسی جمهوری اسلامی به گونه‌ای است که نمی‌توان گفت همه‌ی کسانی که زندانی سیاسی و امنیتی خوانده می‌شوند، در جبهه‌ی مبارزه با بی‌عدالتی‌های حکومت قرار دارند. به ترکیب زندانیان بند زنان اوین نگاه کن. برخی از آنان با سیاست‌های حکومت مبارزه می‌کنند، اما برخی دیگر کسانی هستند که با حکومت کاری ندارند، بلکه حکومت با آنان مبارزه می‌کند مانند بهائیان و پیروان عرفان حلقه. آنان که در جبهه‌ی مبارزه با سیاست‌های حکومت قرار دارند، تحت فشار قرار می‌گیرند. حاکمیت می‌کوشد به اشکال گوناگون آنان را تسلیم خواسته‌های خود و به عبارت دیگر تبدیل به انسان‌های خنثی سازد. این دسته از زندانیان مجبورند مقاومتی هم‌سنگ آن فشار و یا بیشتر از آن در خود ایجاد کنند تا تسلیم و خنثی نشوند. اگر این اتفاق به طول بینجامد، انسان را سرسخت می‌کند، اما از تأثیرات آن بر جسم، اعصاب و روان نمی‌توان جلوگیری کرد. من اساساً با مجازات حبس برای اکثر جرایم، به‌ویژه آنچه که جرم سیاسی خوانده می‌شود مخالفم. مجازات حبس اصلاً سازنده نیست، بلکه مخرب است. این مجازات شاید فقط برای افراد بسیار خطرناک و غیرقابل کنترل مناسب باشد. مهوش و فریبا را ببین. فقط به خاطر آنکه بهائی‌اند، تا امروز بیش از دوازده سال در زندان بوده‌اند. نرگس به دلیل اعتراض به نقض حقوق بشر حدود ده سال در زندان بوده است. این مجازات‌ها ظالمانه است.

– راستی، حواست بود که امروز فرزادی تو را به نحوی تهدید به مرگ کرد؟ او به صراحت گفت اگر روسری سرت نکنی، نمی‌توانیم تو را به بیمارستان ببریم و آنگاه خواهی مرد.

– آری، این همان سیاستی است که در طول ۲۷ روز گذشته عملاً آن

را اجرا کرده‌اند. این همان فشاری است که با اعمال آن حکومت می‌کوشد ما را تسلیم یا خنثی سازد. من به این تهدیدها اعتنایی نمی‌کنم. مرگ یک روز سر راه همه‌ی ما خواهد ایستاد. او اگر بخواهد اینجا در زندان سر راه من سبز شود، به خودش مربوط است. من که نمی‌توانم مانع او شوم. به این ترتیب توپ را کاملاً توی زمین عزرائیل انداختم و خودم را از این گونه فکرها خلاص کردم.

تذکر مهوش خانم

چند روز پس از ۲۳ فروردین، روزی مهوش خانم به مناسبتی گفت که دوست ندارد کسی درباره‌ی زانوهایش حرف بزند. به فکر فرو رفتم. شاید او از اشاره‌ی من به زانوانش در اتاق پرستاری رنجیده بود، اما او خود در نامه‌ای که به مادر بازجویی نوشته و برایم خوانده بود، به موضوع آسیب رسیدن به زانوهایش هنگام بازجویی اشاره کرده بود. او یک نویسنده، شاعر و مترجم است و شاید مقصودش از تذکر اخیر آن بود که کسی به این دلیل نباید نسبت به او جلب ترحم و دلسوزی کند. من نیز چنین قصدی نداشتم، بلکه از این ظلم برآشفته بودم. رفتاری که با او در بازجویی شده بود، با فریبا کمال‌آبادی و عفیف نعیمی (طبق گفته‌ی فریبا) نیز شده بود.

ملاقات با نماینده‌ی پزشکی قانونی

قبلاً نوشتم که هنگام ورود به زندان، رئیس بهداری گفت که برای صدور گواهی عدم تحمل حبس اقدام خواهد کرد. او از من خواست که یک گواهی از چشم‌پزشک خود درباره‌ی وضعیت بینایی‌ام تهیه کرده، در اسرع وقت به بهداری زندان بدهم. من نیز تلفنی از محمد و رایحه خواستم که یک گواهی از دکتر هما طباطبایی، که در طول سال‌ها در جریان وضعیت بینایی‌ام بوده است، بگیرند. گواهی مورد نظر خیلی زود به بهداری زندان داده شد. وکیل،

علیزاده طباطبایی نیز بلافاصله پس از بازداشتم لایحه‌ای در خصوص عدم تحمل حبس با توجه به شرایط بینایی‌ام، در پرونده‌ام گذاشت. اما هیچ اقدام مؤثری در این رابطه از سوی زندان و مسئولان قضایی انجام نشد.

بعد از حدود یک ماه روزی از دفتر بند به من اطلاع دادند که به بهداری زندان بروم. آنان گفتند که نماینده‌ی پزشکی قانونی برای ملاقات با من به بهداری آمده است. رویه‌ی معمول آن است که زندانی را به پزشکی قانونی اعزام می‌کنند، اما شاید از آنجا که من روسری سرم نمی‌کردم، نماینده‌ی پزشکی قانونی را به زندان دعوت کرده بودند تا در آنجا با من ملاقات کند، که مبادا حضور بدون حجاب من در پزشکی قانونی خدای ناکرده خسارتی به کشور و ملت بزند. نماینده‌ی پزشکی قانونی سؤالاتی درباره‌ی بیماری چشمم پرسید و با روشن و خاموش کردن چراغ قوه‌ای که در دست داشت، میزان درک نور چشمانم را ارزیابی کرد.

پس از چند روز رئیس بند گفت که برای معاینه‌ی چشمم باید به بیمارستان فارابی اعزام شوم. او گفت: اگر خودتان بتوانید از بیمارستان وقت بگیرید بهتر است، زیرا اگر بهداری زندان بخواهد اقدام کند کار به طول خواهد انجامید. من توانستم با دکتر مرتضی مواسات تماس بگیرم و از او در این خصوص یاری بخواهم. او فوق تخصص شبکیه دارد و قبلاً رئیس بخش شبکیه‌ی بیمارستان فارابی بود. وی با مؤسسه‌ی «حمایت از بیماران چشمی آرپی» نیز همکاری داشت. این مؤسسه را بیست و اندی سال پیش من و همسرم همراه با دکتر مواسات و چند نفر دیگر تأسیس کردیم. با کمک او از بیمارستان وقت گرفتیم.

قرار شد روز ۲۷ فروردین به بیمارستان اعزام شوم. رئیس بند گفت: صبح ساعت هشت و نیم- نه، برای اعزام آماده باش. شب لباس‌هایم را روی صندلی کنار تختم گذاشتم تا صبح بدون سر و صدا آماده شده، مزاحم خواب همبندی‌ها نشوم. قرار شد صبح ساعت هشت، شیوا بیدارم کند. او هر روز

صبح زود به حیاط می‌رفت و پس از ورزش، همان جا صبحانه می‌خورد و زمانی که همبندی‌ها بیدار می‌شدند به طبقه‌ی بالا بازمی‌گشت. او بیدارم کرد. حاضر شدم و همراهش به حیاط رفتم. شیوا صبحانه را آماده کرده بود. پس از صبحانه به دفتر بند رفتیم و منتظر شدیم تا مأموران برای بردنم به بیمارستان بیایند. قرار بود محمد نیز حدود ده صبح در فارابی باشد. همراه با یک پاسیار، دو مأمور مرد و یک راننده با آمبولانس حرکت کردیم. پیش از خروج از زندان، در جایی که مأموران، تشریفات خروج را انجام می‌دهند، از ما خواستند که پیاده شده و سوار ماشین دیگری شویم. علت تغییر ماشین را از پاسیار همراهم پرسیدم. او گفت: از آنجا که شما روسری ندارید، گفته‌اند با این ماشین که پنجره‌های آن پرده دارد به بیمارستان برویم. با ماشین پرده‌دار حرکت کردیم، اما هیچ‌کس پرده‌ها را نکشید و مرا پشت پرده پنهان نساخت. برای خود مأموران نیز این رفتارها مضحک و بی‌معنا بود.

به بیمارستان رسیدیم. محمد جلوی در منتظر بود. مرا که دید با خوشحالی به طرفمان آمد و خندان گفت: می‌بینم که بی‌حجاب آمده‌ای! پاسیار گفت: بله. ایشان حرفشان را به کرسی می‌نشانند. گوشه‌ی چادرش را گرفتم و گفتم: واقعاً کار خوبی نمی‌کنم؟ این چیست که روی مانتو و شلوار و مقنعه بر سرتان می‌کنند؟ او هیچ نگفت. من احساس می‌کردم که همه‌ی مأموران زن با آنچه که می‌گویم همراه و همدل هستند. محمد با او شوخی کرد و گفت: درباره‌ی حجاب‌تان یک تذکر به شما می‌دهم. لطفاً حجاب‌تان را رعایت کنید. پاسیار (بنا به گفته‌ی محمد) با سرعت دستش را به سرش برد و متوجه شد که چند تار مویش بیرون افتاده است، خندید و موهایش را زیر مقنعه و چادر کرد.

باید آزمایشات متعددی روی چشمانم انجام می‌شد. برخی از پزشکان مرا می‌شناختند و برای تسریع در کار همکاری می‌کردند. آنان با مؤسسه‌ی آر پی نیز آشنا بودند. در میانه‌ی کار یکی از مأموران مرد گفت: امروز بس

است، باید برگردیم و روز دیگر برای ادامه‌ی کار به اینجا بیاییم. به دکتر گفتم: لطفاً امروز کار را تمام کنید. پزشکان مربوطه نیز همه‌ی آزمایشات را انجام داده و نتایج آنها را تحویل پاسیار دادند. پزشکی که چشمم را معاینه کرد (دکتر فریبا قاسمی) گفت: خشکی چشمتان آن قدر زیاد است که ممکن است به زودی به زخم قرنیه مبتلا شوید. همو به بهداری زندان نوشت که به زودی دوباره لازم است برای پیشگیری از زخم قرنیه به بیمارستان اعزام شوم. او نسخه‌ای نیز به همسر داد تا وسیله‌ای را برای قرار دادن در مجرای اشک تهیه کند. به‌رغم فشار مأموران برای بازگشتن هر چه زودتر به زندان، ولو با ناتمام گذاشتن آزمایشات و معاینات، کارها آن روز به پایان رسید. از محمد خداحافظی کرده، به راه افتادیم.

درد دل‌های پاسیار

به ورودی زندان که رسیدیم، مأموران مرد و راننده برای اعلام ورود و انجام تشریفات اداری مربوطه، پیاده شدند. من و مأمور زن دقایقی تنها شدیم. او که در تمام طول مسیر رفت و برگشت، حتی در بیمارستان، ساکت و خاموش بود گفت: خانم و سقمی! می‌توانم از شما خواهش کنم دعا کنید که خدا مرا از اینجا نجات دهد؟

سخنش برایم جالب بود اما با توجه به رفتارهایی که از مأموران گوناگون دیده بودم، متعجب نشدم. پرسیدم: چرا این حرف را می‌زنید؟ گفت: می‌دانید، آخر، کار ما (عین واژه‌ی او را فراموش کرده‌ام، لذا مضمون آن را بیان می‌کنم) کار کثیفی است. او افزود: من علاقه داشتم استخدام شوم تا حقوق ثابت داشته باشم، اما نمی‌دانستم که مرا به اینجا می‌فرستند. گفتم: خب، چرا استعفا نمی‌دهید؟ گفت: نمی‌توانم. بسیاری از همکارانم بارها استعفا داده‌اند، اما آنان نمی‌پذیرند، زیرا نیروی جایگزین برای ما وجود ندارد. هیچ کس نمی‌خواهد وارد این کارها شود. به او گفتم: اگر سر کار

نیایید چه می‌کنند؟ گفت: بعضی از همکارانم هفت هشت ماه کار خود را ترک کردند و نیامدند. سرانجام آنان (اشاره به مسئولان) حقوق همه‌ی ماه‌ها را به حسابشان ریختند و پاداش و وام نیز دادند و به دنبالشان رفتند و آنان را از خانه به سر کار آوردند. گفتم: خب، اگر دوست ندارید می‌توانید این امتیازات را قبول نکنید و به سر کار نیایید. گفت: تهدیدمان کرده‌اند که اگر کارمان را ترک کنیم، بازداشت و محاکمه خواهیم شد. در همین اثنا مردان آمدند و گفت‌وگوی ما خاتمه یافت. پاسیار مرا به بند رساند و خودش به بهداری رفت تا مدارک را به دکتر موحد (رئیس بهداری زندان) تحویل دهد.

یکشنبه‌های من در زندان

هر یکشنبه روز ملاقات بود و برای من روز نبردی تازه. بعد از صبحانه به دفتر بند رفته و پس از کمی بگو مگو با رئیس بند، برای تحصن به حیاط بند می‌رفتم. در آنجا می‌ایستادم و همان طور که قبلاً شرح دادم، هر بار که گروهی از زندانیان به سمت در خروجی می‌رفتند تا برای رفتن به سالن ملاقات سوار ماشین شوند، من نیز همراه آنان حرکت می‌کردم و هر بار به وسیله‌ی مأموران به حیاط بازگردانده می‌شدم.

روزهای یکشنبه، کسانی که ملاقات داشتند در راهروی دفتر بند و حیاط کوچک متصل به آن جمع می‌شدند تا نامشان برای رفتن به ملاقات اعلام شود. پس از چند بار تحصن، زندان رفتار خود را تغییر داد. در آن سو کوشیدند مانع ورود محمد به سالن ملاقات شوند، زیرا هر هفته او نیز در سالن ملاقات می‌ایستاد و با زندانیان و خانواده‌هایشان گفت‌وگو می‌کرد. یک بار مسئول سالن ملاقات به محمد گفته بود که خانمتان به ملاقات نمی‌آید و از او خواسته بود که در سالن نماند و اگر می‌خواهد به دفتر رئیس سالن ملاقات مراجعه کند. دفعه‌ی بعد نیز اصلاً مانع ورود او به سالن ملاقات شدند. در این سو نیز کوشیدند مانع ورود من به حیاط کوچک

نگهبانی شوند.

دو-سه یکشنبه‌ی آخر، رئیس بند در آهنی میان راهرو و حیاط کوچک را می‌بست تا بدین ترتیب من بتوانم در حیاط تحصن کنم و با زندانیان به سمت در خروجی بروم. آنان گمان می‌کردند این اقدامشان یک راه حل است. شاید فکر می‌کردند اگر حیاط کوچک بند را از من بگیرند، دیگر نمی‌توانم اعتراض یا تحصن کنم. با بستن آن در، زندانیانی که می‌خواستند به ملاقات بروند نیز مجبور بودند در راهروی دفتر بند جمع شوند.

یک بار وقتی که در راهرو باز شد تا زندانیان به حیاط و از آنجا به بیرون بند و سالن ملاقات بروند، من نیز با آنان به سمت در راهرو رفتم تا وارد حیاط شوم. رئیس بند فوراً در را بست و مقابل آن ایستاد و گفت: شما نمی‌توانید بیرون بروید. به من دستور داده‌اند. او دو بازوی مرا آرام گرفته بود تا مانع حرکت شود. من نیز بازوی او را گرفتم و کمی آن را فشار دادم. او قد و هیکلش خیلی بزرگ‌تر از من بود. گفت: آخ، دردم گرفت. بازویش را رها کردم و به او گفتم: خانم میرزایی! آیا شما می‌خواهید مقابل من بایستید یا می‌خواهید آنان که به شما دستور داده‌اند مقابل من باشند؟ او گفت: نه، من نمی‌خواهم مقابل شما باشم. آنگاه با عصایم آرام به پای او زدم و گفتم: پس لطفاً کنار بروید و در را باز کنید.

او کنار رفت و در را باز کرد و من به حیاط کوچک رفتم و در آنجا دوباره اعلام تحصن کردم. میرزایی دنبالم آمد و گفت: به من دستور داده‌اند که نگذارم شما به اینجا بیایید. برای من خیلی دردسر خواهد شد. پرسیدم: چه کار کنم که برایتان دردسر نشود؟ گفت: مدت طولانی در اینجا نمانید. گفتم: باشد. در حیاط قدم می‌زدم و مانند گذشته برای مأموران سخن می‌گفتم.

مehوش خانم از ملاقات برگشت و وارد حیاط شد. او آمد و کنارم روی نیمکت نشست. احوال آقا سیاوش، همسرش، را از او پرسیدم. او محمد را در سالن ندیده بود، زیرا همان طور که گفتم دیگر محمد را به سالن راه

نمی‌دادند. مهوش با من اظهار همدلی و همراهی می‌کرد و من نیز شریک غصه‌های دل او بودم. شاید می‌توانستم کمی درک کنم که تحمل دوازده سال حبس، آن هم برای جرم ناکرده، چقدر تلخ و دردناک است. همانطور که روی نیمکت نشسته بودیم، و در حالی که به آسمان نگاه می‌کردم، زدم زیر آواز و صدایم را آن قدر بالا بردم که مأموران نیز از پشت پنجره آن را می‌شنیدند:

آمده‌ام تو به داد دلم برسی،

تو سکوت مرا بشنو که صدای غمم نرسد به کسی.

آمده‌ام تو به داد دلم برسی،

تو پرندۀ زخمی بی پر و بال رها شده از قفسی....

مهوش خانم آن قدر تحت تأثیر این آواز قرار گرفت که گفت: این لطیف‌ترین لحظه‌ای است که در همه‌ی دوران حبسم تجربه کرده‌ام. بعداً یک روز در سالن خودمان (سالن ۳) که دور هم نشسته بودیم، او از من خواست که این آواز را بخوانم و من نیز این آواز علیرضا قربانی را خواندم. نرگس گفت: بچه‌ها این ترانه را پیدا کنیم تا یاد بگیریم و بخوانیمش.

فردای روزی که بازوی خانم میرزایی را فشار داده بودم، به دفتر او رفتم و از وی بابت این رفتارم عذرخواهی کردم. او پیشانی مرا بوسید و گفت: اشکالی ندارد. می‌دانم که شما ناراحت بودید.

تا روزی که در زندان بودم، به دلیل آنکه حاضر نشدم روسری سرم کنم، حق ملاقات مرا پایمال کردند و اجازه نیافتم با خانواده و همسر ملاقات کنم. من نیز همچنان تا پایان دوران حبسم با اعتراض به رفتار ناموجه و غیرانسانی نقض حقوق زندانی، تأکید کردم: اگر سال‌ها نیز به این رفتار خود ادامه دهید، من هم سال‌ها به هر شکل ممکن به آن اعتراض خواهم کرد.

جریان زندگی در زندان

زندان محیط محدودی است که ده‌ها و گاه صدها نفر با افکار، اخلاقیات و سلیقه‌های گوناگون مجبورند ماه‌ها و سال‌ها کنار یکدیگر زندگی کنند. انسان قابلیت بالایی برای تطبیق با شرایط گوناگون، ولو شرایط سخت را دارد، اما این بدان معنا نیست که تحمل حبس می‌تواند برای او عادی و عاری از رنج شود. هرچند انسان به مرور به زندان نیز عادت می‌کند، اما هیچ‌گاه به رنجی که در زندان متحمل می‌شود عادت نمی‌کند و همواره در جستجوی روزنه‌ای است که او را به بیرون از آن محیط ببرد ولو، روزنه‌ای در فکر و قلبش. روی یکی از دیوارهای سالن ما، نزدیک سقف چند پنجره بود. بعضی کوه‌های اطراف اوین در قاب این پنجره‌ها (چنان که بچه‌ها می‌گفتند) نمایان بودند، اما در فاصله‌ی میان این پنجره‌ها تا آن کوه‌ها، دو ردیف دیوار بلند و یک ردیف سیم خاردار وجود داشت. صدای پرندگان از پشت این پنجره‌ها هر روز شنیده می‌شد. دوستانی که سال‌ها در زندان بودند و در این سال‌ها حتی به مرخصی هم نرفته بودند، از این پنجره‌ها به کوه‌ها می‌نگریستند. نرگس با شگفتی می‌گفت: بچه‌ها! ببینید، همه جا دارد سبز می‌شود!

من زندان عادی را تجربه نکرده‌ام، اما دو بار هر چند کوتاه، در بند سیاسی بوده‌ام و با زندانیانی که سال‌های طولانی حبس را تحمل کرده‌اند، معاشرت داشته‌ام. تحمل محرومیت‌ها و سختی‌های یک محیط محدود و یکنواخت و همنشینی دائمی با انسان‌های گوناگون، تنها رنجی نیست که زندانی تحمل می‌کند. رنج بزرگ‌تر، دوری از خانواده و جامعه است. به نظر من تحمیل این رنج بر انسان‌ها، به‌ویژه برای مدت طولانی، یک جنایت است. امروزه بسیاری از مجازات‌هایی که گذشتگان آنها را اعمال می‌کردند مانند مجازات‌های بدنی، انسانی دانسته نمی‌شود.

من معتقدم که مجازات حبس نیز جز برای موارد بسیار خاص، باید ملغی شود. در جمهوری اسلامی رایج‌ترین مجازات، مجازات حبس است. این

مجازات نه تنها آثار مخربی بر زندانی دارد، بلکه آثار منفی آن بر خانواده‌های زندانیان، زندانبانان، کادر زندان و جامعه، قابل توجه است. زندانیان در هر حال ناگزیرند در زندان زندگی کنند. شاید امید به آزادی نیروی بزرگی است که رنج تحمل حبس را بر زندانی هموار می‌سازد. با این حال امید برای کسی که به حبس طولانی مدت محکوم است، به کورسویی می‌ماند که رو به خاموشی می‌رود.

احساس من از گفت‌وگو با همبندیانم چنین بود که زمان و مکان برای زندانی محکوم به حبس طولانی، انگار در جهت مخالف زمان و مکان در بیرون زندان حرکت می‌کند. به این ترتیب زندانی لحظه به لحظه خود را از خانواده و عزیزان و جامعه‌ی خویش، دورتر و دورتر می‌یابد و به هر نحو ممکن می‌کوشد تا پیوند خود را با آنچه که بیرون از زندان دوست دارد، از دست ندهد. به نظرم این احساس غربت عجیبی است که بر وجود زندانی چنگ می‌اندازد و آن را می‌درد.

زندانی سیاسی، اما می‌خواهد مقاومت کند. او همه‌ی رنج‌ها را می‌خواهد با قدرت پشت سر بگذارد و خم به ابرو نیاورد. در زندان، زندگی به ظاهر جریان دارد، اما به گمان من آنچه آنجا در جریان است روح زندگی نیست و زندانی لحظه لحظه با هدایت فکر خود به پشت درها و دیوارهای زندان، می‌کوشد نفخه‌ای از روح زندگی را با حیات خود در زندان بیامیزد.

بند زنان اوین در سال ۱۳۹۶ که من مدتی در آنجا بودم، دارای سه سالن بود و سالن آن سوی راه پله بسته بود. اکنون آن سالن نیز باز شده و به عنوان سالن ۴ به بند اضافه شده بود. البته قبلاً مدتی عده‌ای از زنان داعشی با کودکانشان در آنجا محبوس بوده‌اند. اکنون در چهار سالن بند زنان اوین حدود هفتاد نفر زندگی می‌کردند. تخت‌های دوطبقه دور تا دور سالن‌ها چیده شده که هر طبقه‌ی آنها کلبه‌ی کسی بود. سالن‌های یک و دو و سه که به یکدیگر پیوسته بودند، دارای یک آشپزخانه‌ی مشترک بودند که در سالن

یک قرار داشت. امکانات آشپزخانه با توجه به افزایش تعداد زندانیان کمی افزایش یافته بود. حالا به جای دو اجاق گاز، سه اجاق گاز آنجا بود. نمی‌دانم که آیا تعداد یخچال‌ها نیز اضافه شده بود یا نه. یک یخچال بزرگ نیز پایین پله‌ها قرار داشت.

یک روز از آن یخچال آب جاری شده بود که بچه‌ها مریم حاج‌حسینی را صدا زدند تا مشکل آن را بررسی کند. آنجا بود که فهمیدم یک یخچال در پایین پله‌ها قرار دارد. بچه‌ها می‌گفتند که آن یخچال از سال‌ها پیش همچنان در آنجاست. دستشویی‌ها و حمام‌ها همان گونه بود که قبلاً در کتاب *تبعید یا زندان* نیز شرح داده‌ام. فقط توالت فرنگی سالن سه از سیار به ثابت تغییر یافته بود. سالن چهار، آشپزخانه و امکانات مستقلى داشت. از آنجا که ساکنان هر سه سالن از یک آشپزخانه استفاده می‌کردند، سالن یک شلوغ‌ترین سالن بود. گاهی در اوقات خاموشی بعضی از بچه‌ها در آشپزخانه که حالا خلوت بود، مشغول کارهایی می‌شدند که اعتراض اهالی سالن یک را برمی‌انگیخت. آنان حق داشتند، زیرا لااقل در اوقات خاموشی باید از آرامش و سکوت برخوردار می‌شدند. در خروجی سه سالن در سالن دو قرار داشت. بنابراین ساکنان هر سه سالن، برای تماس تلفنی، رفتن به هواخوری یا باشگاه یا دفتر بند، از همین در بیرون رفته و بازمی‌گشتند. به همین دلیل سالن دو نیز شلوغ بود و اگر در وقت خاموشی می‌خواستیم از در بیرون برویم یا بازگردیم، باید مراعات سکوت را می‌کردیم تا اهالی اتاق دو، ناراحت نشوند.

سالن سه، شمال شهر خوانده می‌شد، زیرا از همه‌ی سالن‌ها آرام‌تر بود. سالن‌ها و تخت‌ها سرفقلى داشتند و ارزش آنها با یکدیگر متفاوت بود. طبقه‌ی پایین تخت، با ارزش‌تر از طبقه‌ی بالای آن بود. از همین رو زندانیان تازه‌وارد در طبقه‌ی دوم تخت‌ها و در سالن‌های شلوغ‌تر جای می‌گرفتند و زندانیان باسابقه به تدریج با خالی شدن طبقات پایین تخت‌ها به آنجا منتقل

شده و کم‌کم به بخش‌های آرام‌تر بند نقل مکان می‌کردند. به این ترتیب باید گفت که زندانی در آن محیط محدود در بسیاری از چیزها از جمله محل استراحت خود، حق انتخاب ندارد.

بند دارای یک وکیل بود که توسط همه‌ی زندانیان انتخاب می‌شد. هر سالن نیز یک مسئول داشت که آنها نیز توسط همه‌ی افراد بند انتخاب می‌شدند. این افراد انتخاب شده، شورای بند را تشکیل می‌دادند. زندانیان از گروه‌های سیاسی و عقیدتی گوناگون بودند که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. آنان برای دوری جستن از تنش و درگیری، از بحث و گفت‌وگو با یکدیگر پرهیز می‌کردند. دوستی‌های درون‌گروهی، محکم‌تر بود. مثلاً هواداران و اعضای سازمان مجاهدین خلق با یکدیگر پیوند محکمی داشتند. سوسیالیست‌ها نیز با یکدیگر نزدیک‌تر بودند. بچه‌ها سعی می‌کردند با مطالعات فردی و گاهی جمعی، ورزش‌های جمعی، دیدن فیلم به صورت گروهی و مانند آن، هم سرگرم شوند و هم با یکدیگر معاشرت دوستانه داشته باشند. یکشنبه‌شب‌ها، فائزه اتاق خبر را اداره می‌کرد. خیلی‌ها به سالن دو می‌آمدند و روی تخت‌ها و صندلی‌ها می‌نشستند و از ساعت نه تا ده شب اخبار و اطلاعات را با یکدیگر مبادله می‌کردند. گاهی تحلیل نیز چاشنی آن می‌شد.

بچه‌ها پنج‌شنبه‌شب‌ها، در یکی از سالن‌ها به صورت گروهی فیلم می‌دیدند. خیلی وقت‌ها سالن سه، تماشاخانه می‌شد. تلویزیون بزرگ سالن درست بالای تخت من قرار داشت، زیرا فقط این تخت، یک طبقه بود. بچه‌ها دوست داشتند صدای تلویزیون هنگام پخش فیلم که معمولاً به زبان اصلی بود، بلند باشد. بچه‌ها با همفکری فیلم‌ها را انتخاب می‌کردند. کتاب، فیلم و موسیقی با هماهنگی زندان، توسط خانواده‌ها تهیه و وارد زندان می‌شد. اگر زبان فیلم انگلیسی بود، من روی تختم دراز می‌کشیدم و فیلم را با شنیدن، می‌دیدم، اما اگر فیلم به زبان دیگر مثلاً فرانسوی، ایتالیایی و غیره بود و باید از زیرنویس استفاده می‌شد، هنگام پخش فیلم به مهمانی می‌رفتم.

معمولاً در این اوقات نزد شیوا می‌رفتم و در حالی که با چای و تنقلات پذیرایی می‌شدم، با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردیم. ما درباره‌ی موضوعات روز با یکدیگر حرف می‌زدیم و شیوا نیز گاهی درباره‌ی سازمان و دیدگاه‌های آن مطالبی را مطرح می‌کرد. او با جنبش زن، زندگی، آزادی هم‌دل و همراه نبود و این شعار را یک شعار استعماری می‌دانست. نگرش او در این باره برایم بسیار عجیب بود. از نظر او که پیرو دیدگاه‌های سازمان بود، تنها شعار غیرانحرافی، شعاری با محتوای براندازی رژیم بود. شعار جدید بچه‌های سازمان که آن را در مناسبت‌های مختلف سر می‌دادند چنین بود: هزار و چهارصد و سه، آتیش به بیت می‌رسد.

من از غیردموکراتیک بودن سازمان انتقاد می‌کردم و می‌گفتم که چگونه مریم رجوی ده‌ها سال است که رهبری سازمان را بر عهده دارد و همچنان رئیس‌جمهور مقاومت است؟ چرا رهبری سازمان به افراد دیگر سپرده نمی‌شود؟ او می‌گفت روند انتخاب مریم کاملاً دموکراتیک است و همه او را انتخاب می‌کنند. من می‌گفتم: یک سازمان دموکراتیک، برای آنکه آداب دموکراسی را رعایت کند، به گونه‌ای عمل می‌کند که یک نفر برای مدت طولانی نتواند رهبری آن را بر عهده داشته باشد، به علاوه به نظر من استفاده از عنوان رئیس‌جمهور در مورد مریم رجوی قابل قبول نیست. او در واقع سخنگوی شورای ملی مقاومت است و یک عده‌ی محدود نمی‌توانند کسی را به عنوان رئیس‌جمهور، آن هم برای ده‌ها سال انتخاب کنند. تأکید شیوا دائماً بر این نکته بود که مریم به صورت دموکراتیک انتخاب می‌شود. به نظر من اما، قواعد سازمان و شورای ملی مقاومت دموکراتیک نیستند. در غیر این صورت کسی را به طور متناوب برای ده‌ها سال به عنوان رهبر سازمان و رئیس‌جمهور شورای ملی مقاومت انتخاب نمی‌کردند. حرف‌های ما دوستانه بود و در عین حال هیچ‌یک از طرفین مواضع دیگری را نمی‌پذیرفت. من فکر می‌کردم که زندان می‌تواند جای مناسبی برای گفت‌وگوی گروه‌های فکری

گوناگون با یکدیگر باشد.

یک روز نزد مهوش بودم که فائزه به ما پیوست. به او گفتم: چرا جلسات بحث و گفت‌وگوی سیاسی میان گروه‌های مختلف را ترتیب نمی‌دهید؟ او توضیحی نداد، فقط گفت: من که نمی‌توانم. شما چرا این کار را نمی‌کنید؟ گفتم: من تازه به زندان آمده‌ام و مدتی طول می‌کشد تا همه‌ی همبندیان و مناسبات میان گروه‌ها را بشناسم، اما شما و برخی دیگر مدتی طولانی در زندان بوده‌اید. او پاسخی نداد. به نظر من بحث سیاسی میان گروه‌های گوناگون سخت و پرتش است. من چهار جلسه بحث فکری داشتم که بسیار آرام و بنا بر آنچه که می‌شنیدم، مفید بود، اما بحث‌های سیاسی می‌توانست تنش و اختلاف را در آن محیط محدود افزایش دهد.

روزی در حیاط زندان هنگامی که با سمیرا پیاده‌روی می‌کردیم، شنیدم که شکایلا منفرد، که گرایش سلطنت‌طلبی داشت، و چند نفر دیگر با برآشفتگی و پرخاشگری با یکدیگر حرف می‌زنند. نزد آنان رفتم و برای سخن گفتن اجازه گرفتم و تأکید کردم که قصدم مداخله در بحث آنان نیست. آنان به گرمی از من خواستند که حرفم را بزنم.

من گفتم: جامعه‌ی ما نیازمند گفت‌وگوست. در بیرون زندان حکومت اجازه نمی‌دهد که گروه‌های مختلف برای بحث و همفکری دور هم جمع شوند و پیرامون مسائل مهم و اختلافی تبادل نظر کنند، اما در اینجا حکومت خودش این امکان را فراهم کرده و زمان کافی نیز برای این گونه بحث‌ها وجود دارد. چقدر خوب است که دوستانه و با رعایت ضوابطی مشخص به این بحث‌ها بپردازیم. آنان گفتند که درباره‌ی چه چیزهایی بحث کنیم؟ پاسخ دادم که به عنوان مثال درباره‌ی مفهوم آزادی، دموکراسی، ساختار دموکراتیک و بسیاری موضوعات دیگر می‌توان بحث و گفت‌وگو کرد، اما باید قواعدی را مراعات کرد تا بحث‌ها موجب تنش نشوند و بتوان به نتایج مثبتی دست یافت. آنان با پیشنهادم موافق بودند، اما تا زمانی که آزاد شدم،

چنین بحث‌هایی آغاز نشده بود.

من اطمینان داشتم که در آن فضای محدود، شلوغ و متغیر انجام چنین کاری آسان نیست، اما اگر به درستی آغاز شود می‌تواند افکار همگان را به موضوعات باارزشی معطوف و سرگرم سازد، در غیر این صورت موضوعات پیش پا افتاده می‌تواند افکار را به خود جلب کند و اختلافاتی بی‌ثمر را برانگیزد. همزیستی در محیطی که زمینه‌های اختلاف در آن وجود دارد مستلزم رعایت حدود و آدابی است که بسیاری از همبندیان، به‌ویژه آنان که حبس‌های طولانی را تجربه کرده بودند، به آن ملتزم بودند.

روزی فائزه به سالن سه آمد و در جمع دوستان که گرد هم نشسته بودیم، گفت: خانم و سقمی! همسر شما در مصاحبه گفته است که بینایی خود را در زندان از دست داده‌اید. آیا واقعاً این‌طور است؟ گفتم: نه، من بینایی خود را در زندان از دست نداده‌ام و محمد نیز چنین چیزی را نگفته است، بلکه یکی از دوستان در مصاحبه با روزنامه‌ی اعتماد به اشتباه گفته است که من دید مرکزی خود را در زندان از دست داده‌ام و دوباره تأکید کردم که همسر من چنین چیزی نگفته است. فائزه دوباره بر حرف خود اصرار ورزید و من به آرامی باز انکار کردم. وقتی که او به سالن دو (محل اقامت خودش) رفت، نزد او رفتم و گفتم: فائزه جان! من و همسر من هر دو به راستی و درستی اعتقاد داریم، به‌ویژه در مسیر مبارزه. ما معتقدیم که در مبارزه اصلاً نباید خلاف واقع گفت، حتی برای تضعیف ظالم. سپس به او گفتم: لطفاً گفت‌وگوی محمد را دوباره دقیق بخوان، اگر ادعای تو درست بود که هیچ، در غیر این صورت در جمع همان دوستان گفته‌ی خود را تصحیح کن. او دوستانه گفت: چشم، حتماً.

فردای آن روز من روی تخت دراز کشیده بودم و دوستان در سالن جمع بودند. فائزه آمد و با صدای بلند گفت: دوستان! من دیروز سخنان همسر خانم و سقمی را اشتباه نقل کردم. او نگفته بود که خانم و سقمی بینایی اش را

در زندان از دست داده است. من از این بابت از خانم و سقمی عذرخواهی می‌کنم. من برخاستم و نشستم و گفتم: فائزه جان! نیازی به عذرخواهی نبود. همین قدر که گفته‌ی خود را تصحیح کردی کافی بود و سپس از او تشکر کردم.

روزی در سالن دو، سپیده قلیان در جمع دوستان بدون مقدمه و سابقه ادعا کرد که وکیل من یعنی سید محمود علیزاده طباطبایی، از وکلای قوهی قضائیه معروف به وکلای تبصره‌ی ماده‌ی ۴۸ است، یعنی وکلایی که مورد تأیید قوهی قضائیه بوده و فقط آنان اجازه دارند در دادسرای امنیت همراه موکل خود حضور یابند. به او گفتم: نه، این طور نیست، زیرا بازپرس شعبه‌ی ۳ دادسرای اوین به این دلیل که وی از وکلای تبصره‌ی ماده‌ی ۴۸ نیست، وکالت او را نپذیرفت. سپیده بر سخن خود اصرار ورزید و گفت: من می‌دانم که او از این دسته وکلاست. گفتم: در هر حال او وکیل من است و من می‌دانم که بازپرس به این دلیل که وی از آن دسته وکلا نیست، وکالتش را نپذیرفت. یکی دو روز بعد در همان سالن دو، فائزه کنارم روی صندلی نشست و گفت: آقای علیزاده طباطبایی از وکلای قوهی قضائیه است؟ گفتم: نه، چطور؟ گفت: بعضی‌ها می‌گویند که از آن وکلاست. مجبور شدم در پاسخ به او نیز دوباره تکرار کنم که بازپرس به همین دلیل که او از آن وکلا نیست، وکالتش را نپذیرفته است و او نتوانست در بازپرسی همراهی‌ام کند. او گفت: پس لابد همین طور است که شما می‌گویید. علیزاده آدم خوبی است.

از این سخنان چنین استنباط کردم که برخی شاید نسبت به همبندیان خود سوءظن داشته و یا به کنجکاوی در امور دیگران علاقه‌مندند و یا شاید این گونه حرف‌ها و کنجکاوی‌ها بخشی از سرگرمی‌های آنان محسوب می‌شود. به نظر من نقد دوستانه‌ی یکدیگر همواره و در همه جا، از جمله در زندان بسیار خوب است، اما سوءظن و کنجکاوی‌های بی‌مورد گاهی می‌تواند

مشکل ساز شود. من نمونه‌های یادشده و خاطره‌ای را که در پی می‌آید، نه از آن رو که اهمیت خاصی دارند، بلکه برای آشنایی خواننده‌ی محترم با چگونگی روابط و مناسبات میان ساکنان زندان در این نوشتار آورده‌ام.

روشن به قرنطینه رفت

روشن که قبلاً نیز درباره‌ی او نوشته‌ام، در طبقه دوم یک تخت در سالن دو اسکان داشت. او مقیم انگلستان بود و پس از سفر به ایران، هنگام خروج از کشور بازداشت و زندانی شده بود. او یک روز در پیاده‌روی ضمن بحث و گفت‌وگو درباره‌ی دین، از سرگذشت خود برایم سخن گفت. روزی دیگر در حیاط نزد آمد و گفت که مشکلی در بند برایش پیش آمده و از من خواست که به حل آن کمک کنم. او که حدود شصت سال سن داشت، گفت: زانوام درد می‌کنند و برایم سخت است که هر روز بارها از نردبان تخت، بالا و پایین بروم. دوستم در سالن چهار پیشنهاد کرده که جای خود را در طبقه‌ی پایین تخت به من بدهد و خود به جای من منتقل شود، اما مسئول سالن چهار با این پیشنهاد موافقت نمی‌کند. از همین رو من چند شب پتوی خود را کف زمین، کنار تخت پهن کردم و در آنجا خوابیدم. این کار نیز مورد اعتراض قرار گرفت و من الان سه روز است که به قرنطینه رفته‌ام. از او پرسیدم که دلیل مخالفت مسئول سالن چهار با جابجایی شما و دوستان چیست؟ او گفت که ظاهراً قرار بوده تخت دوستم، فرحناز، پس از آزادی او به فرد دیگری داده شود. به او گفتم: رفتن شما به قرنطینه بازتاب خوبی ندارد. می‌تواند قهر یا اعتراض تلقی شود و پیامدش برای بند خوب نیست. او گفت: من به مأموران که در این باره کنجکاو بوده‌اند، گفته‌ام که به طور موقت به قرنطینه آمده‌ام تا طبقه‌ی پایین یک تخت خالی شود و تأکید کرده‌ام که از روی قهر و اعتراض به آنجا نیامده‌ام.

من پذیرفتم که با مسئول سالن چهار صحبت کنم. فرحناز را نیز دیدم و از

موافقت او با جابجایی اطمینان یافتم. شب بدون همراه و با استفاده از عصا به طرف سالن ۴ رفتم. در ورودی سالن چهار ایستادم و به یکی از بچه‌ها که وارد سالن می‌شد، گفتم که به مسئول سالن بگویند که کارش دارم و منتظرش هستم. پس از مدتی طولانی وی آمد. موضوع را به او گفتم و تأکید کردم که ماندن روشن در قرنطینه برای بند خوب نیست و اگر خبرش به بیرون درز کند، موجب حاشیه‌سازی می‌شود. سپس خواهش کردم که موضوع را حل و فصل کند. می‌دانستم جابجایی افراد از طبقه‌ی دوم تخت به طبقه‌ی پایین، و به یک سالن دیگر، تابع مقرراتی است که ساکنان بند وضع کرده‌اند و حتماً او نیز با توجه به همین مقررات مخالفت کرده بود. در هر حال وقتی فردی واقعاً مشکلی مانند زانودرد دارد، تا آن جا که عدم جابجایی او موجب پناه بردنش به قرنطینه می‌شود، انعطافی در مقررات به مثابه‌ی تبصره برای حل مشکل، باید وجود داشته باشد. او گفت حتماً مسئله را حل خواهد کرد و سپس مرا تا تخت همراهی کرد.

فردا دوباره در حیاط، روشن زدم آمد و موضوع را پیگیری کرد. معلوم بود که مسئول سالن ۴ برای حل مشکل هنوز با او حرفی نزده بود. روشن مایل بود که زودتر به طبقه‌ی بالا بازگردد، اما نمی‌دانم که چرا شورای بند یا وکیل بند تا آن هنگام نتوانسته بود مشکل او را حل کند. شب همراه مهوش خانم بودم که مسئول سالن ۴ را در سالن دو دیدم. دوستانه از او پرسیدم که برای مشکل روشن چه کرده است. او به طور غیرمنتظره‌ای گفت: به شما ربطی ندارد، دخالت نکنید. من که از پاسخ او تعجب کرده بودم، بدون هیچ واکنشی گفتم: باشد و همراه مهوش به سالن سه رفتم.

مهوش خانم فکر کرد که شاید من از آن برخورد ناراحت شده‌ام، از همین رو از من خواست که ناراحت نشوم. گفتم: چیز مهمی نیست، اما مشکل روشن بهتر است که حل شود. شنیده بودم که آنیسا، همسایه‌ی سمت راستم، عضو شورای بند است. با او درباره‌ی روشن حرف زدم و او بلافاصله گفت:

همین امشب موضوع را در شورای بند مطرح کرده، آن را حل و فصل می‌کنیم. فردای آن روز روشن از قرنطینه بازگشت و به تخت فرحناز در سالن چهار نقل مکان کرد و فرحناز نیز به تخت او منتقل شد. بدین ترتیب با تدبیر شورای بند، مشکل روشن حل شد. این‌ها نمونه‌هایی از رویدادهای زندگی در زندان است.

مسابقات ورزشی

ورزش از سرگرمی‌های مهم در زندان بود. گذشته از پیاده‌روی و ورزش‌های فردی و گروهی، فائزه دو تیم والیبال تشکیل داده بود که هر روز عصر، با یکدیگر بازی می‌کردند. من و دوستانی که به پیاده‌روی می‌رفتیم، مجبور بودیم صبر کنیم تا بازی آنها تمام شود. گاهی آنها بازی خود را دیر تمام می‌کردند و ما با اعتراضی دوستانه از آنها می‌خواستیم که دست از بازی بکشند تا هنگام پیاده‌روی توپ به سر و کله‌ی ما نخورد. بازی پینگ‌پنگ نیز در گروه‌های متعدد در باشگاه جریان داشت و فائزه گروه‌ها را برای مسابقه آماده می‌کرد. روز مسابقه همه دعوت شدیم. قرار بود پس از اعلام نتیجه از حاضران در حیاط با کیک و قهوه پذیرایی شود. من و بعضی از دوستان در حیاط در انتظار پایان مسابقات نشستیم. عده‌ای نیز در باشگاه تماشاچی بودند و صدای تشویق‌های آنان به گوش ما می‌رسید. بالاخره بازیکنان و تماشاچیان با هیاهو و هیجان به حیاط سرازیر شدند. مسابقه تمام شده و نفرات اول تا سوم مشخص شده بودند.

من و یکی از بچه‌ها را از روی نیمکت بلند کردند و گفتند که به آن نیمکت احتیاج دارند. قرار بود آن نیمکت سکویی شود برای بالا رفتن قهرمانان پینگ‌پنگ به منظور دریافت مدال. مرا نزدیک نیمکت بردند تا مدال نفرات دوم و سوم را به آنان تقدیم کنم. یادم نیست مدال نفر اول را چه کسی داد. مدال‌ها را خود زندانیان طراحی و تهیه کرده بودند. پذیرایی نیز

با خنده و شادی انجام گرفت و روزی دیگر برای زندانیان به غروب نزدیک شد.

ریحانه و سمیرا سر خود را تراشیدند

یک روز در بند هیاهویی برپا شد. ریحانه و سمیرا سر خود را تراشیده بودند. ریحانه که دو کلبه آن طرف‌تر از من سکونت داشت، با سر کچل و روغن زده آمد و از من خواست که به سرش دست بزنم. سرش صاف و چرب بود. مجبور شدم دستم را پس از کشیدن بر سر او صابون بزنم. ریحانه می‌گفت که همیشه دلش می‌خواست که یک بار سرش را تیغ بزند و حالا در زندان مناسب‌ترین وقت برای این کار بود. بچه‌ها می‌گفتند که اگر کسی به عنوان اعتراض سرش را بتراشد، با او برخورد خواهد شد. به ریحانه گفتم: حالا که سرت را تراشیده‌ای، می‌توانی بدون روسری به ملاقات بروی، زیرا دیگر مویی برای پنهان کردن نداری. او گفت: نه، اصلاً دوست ندارم که مأموران سر کچلم را ببینند. روسری سرم خواهم کرد.

تمرین مراقبه در زندان

مرضیه معلم بازنشسته‌ای بود که ۵۷ یا ۵۸ سال سن داشت. او به نحله‌ای از عرفان هندی علاقه‌مند بود که در آن توسط یک مرشد هندی از راه دور به یک گروه یا گروه‌هایی آموزش داده می‌شد. مرضیه به همین دلیل بازداشت و به تحمل پنج ماه حبس محکوم شده بود. حالا با شمارش معکوس، روزهای آخر حبسش را می‌گذراند. او یکی دو بار هنگام پیاده‌روی نزد آمد و از افکار خود و آموزش‌هایی که دیده بود برایم سخن گفت. وی اظهار تمایل کرد که روش پاک‌سازی ذهن را به من آموزش دهد. عنوانش برایم جذاب بود. واقعاً چقدر عالی است اگر بتوان ذهن و فکر را تحت کنترل درآورد و هر آنچه را که اضافی است، مثل آشغال از آن بیرون ریخت. این کار حتماً

با تمرین و مراقبه‌ی فراوان امکان‌پذیر است. مرضیه گفت: برای رسیدن به این هدف، هر روز ساعت معینی باید به مراقبه و تمرین پرداخت. قرار شد چند شب ساعت هشت، زمانی که من شامم را خورده‌ام و تا کتاب‌خوانی با مریم یحیوی زمان باقی است، نزدم بیاید. اولین شب آمد و هر دو، روی تخت روبروی یکدیگر نشستیم. پرده‌های تختم را کشیدم و در آن هیاهو و سر و صدای بند، مثلاً خلوت‌گاهی برای مراقبه مهیا شد. من دوزانو جلوی مرشدم نشستم و به سخنان او گوش فرادادم. او گفت: ابتدا چند نفس عمیق بکش، که کشیدم. سپس گفت: چشمانت را ببند و تمرکز کن و هر وقت گفتم «شروع کن»، سعی کن همه‌ی افکار خود را از مغزت بیرون کنی و به هیچ چیزی فکر نکنی و تا هنگامی که من چیزی نگفته‌ام، همین طور مراقبه را ادامه دهید. گفتم: چشم.

چشمانم را بستم و سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم و فقط به بیرون ریختن افکارم بپردازم. پس از مدتی گفت: شروع کن. ذهنم انگار دستپاچه شده بود. فکرهایم به هم تنه می‌زدند و از دستم می‌گریختند تا آنها را دور نریزم. نمی‌توانستم دم آن موش‌ها را بگیرم و بیرون بیندازمشان. دائماً با خودم تکرار می‌کردم: به چیزی فکر نکن! پس از چند دقیقه مرشد، خود را به سمت من کشاند و نزدیک گوشم آرام گفت: چه حسی داری؟ گفتم: هیچ. او خود را عقب کشید و گفت: خب، حالا اولش است. به تدریج درست می‌شود.

فردا شب باز آمد و همین اعمال تکرار شد. دوباره در گوشم گفت: چه حسی داری؟ باز گفتم: هیچ و او باز خود را عقب کشید و همان طور که خود امیدوار بود، به من نیز امیدواری داد که شب‌های آینده اثر این مراقبه را خواهم دید. من شب بعد قبل از ساعت هشت از تختم به جای دیگری رفتم. شب بعد از آن نیز همین‌طور. یک روز که در تختم دراز کشیده و پرده‌ها را بسته بودم، ناگهان شنیدم که مریم حاج‌حسینی به کسی می‌گوید: خانم

وسمقی خوابیده است. من بی‌خبر از همه جا گفتم: نه، نخوابیده‌ام، بیدارم و پرده را کنار زدم که مرشد را دیدم. او که فهمیده بود از مراقبه می‌گریزم و شاید مأیوس شده بود که بتواند برای مغزم کاری کند، کاسه‌ای کوچک نخود پخته برایم آورده بود تا مگر استخوان‌هایم را از پوک شدن نجات دهد. چند روز هر بار بیست تا سی نخود در کاسه برای من می‌آورد و با اینکه به خوبی پخته نشده بودند، مجبور بودم آنها را بخورم. این‌ها هم بخشی از جریان زندگی در زندان و رعایت آداب دوستی است. بعد از آنکه مرضیه کاسه‌ی نخود را به من داد و رفت، مریم گفت: بابا، مثلاً من می‌خواستم شما را خلاص کنم. گفتم: لا اقل قبلاً به من می‌گفتی که سوتی ندهم. مرضیه قبل از آزادی یک مهمانی ترتیب داد و به عده‌ای از جمله من نهار داد. او یک لیف بلند نو نیز به من داد که بسیار مغتنم بود.

زندانبانان

زندانبان را می‌توان رکن اصلی زندان دانست، چرا که بدون او هیچ مکانی زندان، و هیچ انسانی زندانی نمی‌شود. شغل زندانبانی مثل برخی دیگر از مشاغل، معمولاً از شغل‌هایی است که انسان‌ها ناگزیر به انجام آن می‌شوند و معمولاً انتخاب خود آنان نیست. معمولاً کسی به شغل زندانبانی افتخار نمی‌کند، بلکه بسیاری از آنان حتی شغل واقعی خود را از دیگران پنهان می‌سازند. بعضی شغل‌ها با اموری سر و کار دارند که خوشایند انسان‌ها نیستند. مثلاً قصابی (نه به معنای فروختن گوشت، بلکه به معنای ذبح حیوانات) در افکار عمومی شغل مطلوبی نیست و هرگاه بخواهند صفت بی‌رحمی را به کسی نسبت دهند، او را قصاب می‌خوانند. کسی که گرفتن جان حیوانات شغل اوست، بی‌تردید رفته رفته به قساوت قلب مبتلا می‌شود. شستن مردگان نیز اگر به شغل تبدیل شود، همین پیامد را دارد. این شغل نیز در میان مردم وجهه‌ی مطلوبی نداشته و صاحبان این شغل نیز معمولاً

ناگزیر به آن کار روی می‌آورند. زندانبانی را نیز باید در شمار مشاغلی قرار داد که معمولاً افراد ناگزیر به انجام آن می‌شوند و اگر می‌توانستند، آن را رها کرده و به شغلی دیگر می‌پرداختند. وجه اشتراک مشاغلی که برشمردم، این است که صاحبان آنها با چیزی سر و کار دارند که خوشایند هیچ کس نیست. کشتن یک موجود جاندار، عواطف هر انسان عادی را برمی‌انگیزد. همانطور که هر انسانی، از کشته شدن می‌هراسد، از کشتن نیز گریزان است. همه‌ی انسان‌های عادی از مرگ می‌گریزند و دوست دارند که آن را به هر نحوی به تأخیر بیندازند. از همین روست که علم می‌کوشد راه‌های به تأخیر انداختن مرگ را بیابد. سر و کار داشتن هر روزه با مردگان، در واقع مواجهه با مرگ است یعنی چیزی که انسان به طور طبیعی از آن دوری می‌کند. شاید به همین دلیل است که کمتر کسی تمایل دارد شغل مرده‌شوری را انتخاب کند.

جدا ماندن از خانواده، دوستان و جامعه و محروم شدن از همه‌ی چیزها و کارهایی که دوست داری، از دست دادن بخش مهمی از آزادی است که تحمیل آن بر انسان از جمله بزرگ‌ترین رنج‌ها محسوب می‌شود. زندان همه‌ی آزادی را از زندانی نمی‌گیرد، اما او را با محروم ساختن از بخشی از آزادی به رنج می‌افکند. زندان نمی‌تواند آزادی اندیشیدن را سلب کند. در دنیای امروز زندان، نمی‌تواند آزادی بیان را از زندانی سلب کند. یک زندانی گاهی می‌تواند از زندان پیام خود را به همه‌ی جهان برساند، اما او در هر حال در زندان است.

اپیکتئوس، برده‌ی اندیشمند یونانی، آزادی را فراتر از مناسبات معمول زندگی می‌دید و می‌خواست آن را از هر گونه تعدی و تجاوز دور نگه دارد. روح آزاده‌ی او نمی‌خواست بپذیرد که بردگی، آزادی او را پایمال می‌کند. از همین رو، او آزادی را برابر با «در اختیار داشتن اصل رهایی بخش تشخیص درست و داور» می‌دانست^۱، چرا که این اصل در هر شرایط و هر مکانی،

۱. چگونه آزاد باشیم، اپیکتئوس، ترجمه نسترن صارمی، نشر چرخ، ۱۴۰۰.

همواره در اختیار انسان است. تعبیر فلسفی اپیکتتوس از آزادی نمی‌تواند رنج‌هایی را که او خود به عنوان یک برده تحمل کرده و دردهایی را که یک زندانی و اسیر تحمل می‌کند هیچ و پوچ سازد. این رنج‌ها و دردها واقعی هستند. انسان در هر شرایطی می‌خواهد آزاد باشد. او نمی‌خواهد به هیچ روی حق آزادی را واگذار کند و به همین دلیل هنگامی که آزادی، مورد تهدید قرار می‌گیرد، می‌کوشد آن را به گونه‌ای تعبیر کند که از دسترس تهدیدها دورش سازد. یک زندانی نیز ممکن است معنای آزادی را آن قدر تقلیل دهد تا زندان نتواند آن را از وی سلب کند.

محور بحث در اینجا زندانبان است، نه زندانی. بنابراین می‌خواهم به اختصار به تأثیر محیط زندان بر زندانبان بپردازم. به نظر من از آنجا که زندانبان خود را در تحمیل درد و رنج بر زندانی سهیم می‌داند، مادامی که یک انسان عادی بوده و به قساوت قلب مبتلا نشده باشد، از رنج و درد انباشته شده در زندان، تأثیر می‌پذیرد. من از سخنان و رفتارهای زندانبانان متعددی دریافتم که آنان از شغل خود رنج می‌برند. برخی از مأموران و زندانبانان در اوین افراد تحصیل کرده‌ای بودند. آنان نیز مانند دیگران در جریان اخبار و اطلاعات قرار داشته و از نارسایی‌های جامعه آگاه بودند. در مقایسه با سال ۱۳۹۶ دریافتم که مأموران و زندانبانان نیز همگام با جامعه به جلو حرکت کرده‌اند. در سال ۱۳۹۶ یک مأمور زندان، فقط زمانی که با من تنها بود از وضع موجود اظهار نارضایتی می‌کرد، اما حالا مأموران در حضور یکدیگر نیز به نقد وضع موجود می‌پرداختند. تا آنجا که من دیدم رفتار قابل توجه مشترک در میان تمام کادر زندان، اعم از مأموران، زندانبانان و کادر قضایی و بهداری، این بود که در برابر زندانیان رفتار آرامی داشتند و با آنان به مجادله نمی‌پرداختند و حتی در برابر پرخاش و تندى آنها نیز معمولاً سکوت اختیار می‌کردند. بررسی علت این رفتار مشترک، حتی اگر مبتنی بر یک دستورالعمل باشد، حائز اهمیت است.

در دهه‌ی شصت، بنا بر خاطراتی که از زندانیان آن دوران انتشار یافته، بسیاری از کادر زندان رفتار خشنی داشتند. از اطلاعات عمومی که از آن دوران در دست است، می‌توان فهمید که بسیاری از کادر زندان در آن زمان افرادی کم‌سواد و گاه حتی بی‌سواد بودند. اوین امروز هرچند از برخی جهات بسیار متفاوت از اوین گذشته است، اما این بدان معنا نیست که بی‌عدالتی در آنجا کم‌رنگ شده است. بی‌عدالتی در جمهوری اسلامی ریشه‌هایی عمیق دارد که مبارزه با آن را دشوار می‌سازد. بند زنان فقط یکی از بندهای زندان اوین است. در این زندان بندهایی مانند ۲۰۹ و ۲ الف متعلق به وزارت اطلاعات و سپاه پاسداران وجود دارد که اخبار ناگواری از آنها به گوش می‌رسد. برخوردهای خشونت‌بار در بخش‌های گوناگون زندان همچنان اتفاق می‌افتد و مقصود من از توصیف رفتار زندانبانان نفی وجود خشونت در زندان نیست.

شغل انسان بر شخصیت و جایگاه اجتماعی او تأثیر دارد. خانواده نیز از شغل اعضای آن تأثیر می‌پذیرد. به نظر من همان طور که یک زندانبان علاقه ندارد به دیگران بگوید که زندانبان است، فرزند و همسر او نیز اکراه دارند که شغل واقعی پدر، مادر و همسر خود را بر دیگران آشکار سازند. این گونه پنهان‌کاری‌ها حاکی از این واقعیت است که زندانبانی، شغل مطلوبی نیست، در حالی که انسان باید اشتغال به کاری داشته باشد که برای وی مطلوب است. مسئولیت زندانی شدن افراد با حاکمان و دستگاه قضایی است، اما مباشرت زندانبان در سلب آزادی زندانی را نمی‌توان نادیده گرفت. سلب آزادی به‌ویژه از زندانیانی که گناهی مرتکب نشده‌اند، مانند اکثر زندانیان سیاسی و عقیدتی، می‌تواند اثر روانی ناگواری بر زندانبانان داشته باشد، به‌ویژه اگر زندانبان فردی شریف و باوجدان باشد.

به نظر من اموری که بر شخصیت فردی، اجتماعی و خانوادگی انسان‌ها اثر مطلوبی ندارد، نباید به شغل تبدیل شوند. زندانبانی نیز از جمله‌ی آن امور

است. بسیاری از زندانبانان در اوین می‌دانستند که زندانیان سیاسی اکثراً افرادی هوشمند، آگاه و نسبت به جامعه‌ی خویش دلسوز و مسئولیت‌پذیرند. آنان می‌فهمیدند که نقدهای زندانیان سیاسی به حکومت و عملکرد حاکمان غالباً درست و بجاست. از همین رو از اینکه زندانبان چنین کسانی باشند، ناخشنود بودند.

زندگی، سراسر مبارزه است

فائزه وقتی از مرخصی برگشت، خندان و بانشاط می‌گفت: دلم برای زندان تنگ شده بود. زندان را دوست دارم. دخترم مونا می‌گوید خاک بر سرت، همه می‌خواهند از زندان خلاص شوند، تو می‌خواهی به زندان بازگردی؟ فائزه یک روز نزد من آمد و کنارم روی تخت نشست و گفت: به من که در زندان خیلی خوش می‌گذرد و از هر فرصتی برای خوش بودن استفاده می‌کنم. من در پاسخ به او گفتم: خیلی خوشحالم که در زندان به تو خوش می‌گذرد و امیدوارم که همیشه همین طور باشد، اما من فکر می‌کنم که ما در زندانیم برای آنکه چیزی در کشور تغییر کند. بعد از سکوتی سنگین به حرف‌های دیگری پرداختیم. او اما روزی دیگر به من گفت: جوانانی که تازه به زندان می‌آیند و افراد قدیمی و صاحب نام را می‌بینند، با خودشان می‌گویند این‌ها بودند کسانی که درباره‌ی آنان سخنان زیادی می‌شنیدیم؟ این جوانان از زندان که می‌روند، حالشان از مبارزه به هم می‌خورد و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کنند. به او گفتم: پس ما وظیفه داریم کاری کنیم که چنین اتفاقی نیفتد.

با آنکه یک شب من و فائزه یک ساعت در باشگاه پیاده‌روی کردیم و از هر دری سخن گفتیم، اما وارد بحث‌های جدی درباره‌ی مبارزه و سخنان طعنه‌آمیز خود او نشدیم. سخنان تلخ و سنگین او حکایت از آن داشت که سوءتفاهماتی میان همبندی‌ها به وجود آمده و یا آنکه فائزه به برخی رفتارها

نقد داشت. من هنوز زود می‌دانستم که با دوستان وارد این گونه بحث‌ها بشوم و یا بخواهم سؤالاتی بپرسم که بوی کنجکاوی داشته باشد.

بعداً که فائزه نامه‌ای را منتشر ساخت، من تصمیم گرفتم سطور حاضر را در این کتاب بیاورم. او در نامه‌ی خود همین عبارت را به کار برده و می‌گوید: «مشاهداتم در زندان حالم را از هر مبارزه‌ای به هم می‌زند». به گمان من زندانیان به اندازه‌ی کافی با یکدیگر گفت‌وگو نمی‌کردند و سوءتفاهماتی اگر میان آنان وجود داشت، برای رفع آنها نمی‌کوشیدند. همه‌ی عرصه‌های زندگی قابل نقد است. مبارزه‌ی سیاسی یکی از مهم‌ترین سطوح مبارزه است که بی‌گمان می‌تواند عرصه‌ی مهمی برای نقد باشد. در بند زنان اوین و حتی بند مردان، جز افراد وابسته یا هوادار سازمان مجاهدین، بقیه به صورت فردی مبارزه می‌کردند. در مبارزه‌ی تشکیلاتی، تشکیلات روش مبارزه را تعیین می‌کند، اما در مبارزات فردی، افراد با توجه به افکار، روحیات، تجربیات و اهداف خود روشی را در مبارزه در پیش می‌گیرند. بروز اشتباه و خطا نیز در این مسیر اجتناب‌ناپذیر است. انتقاد از یک تشکیلات که هدف خود را مبارزه با یک نظام سیاسی قرار داده، بسیار آسان‌تر است از نقد افرادی که با یک نظام سیاسی، هر یک به شیوه‌ی خود مبارزه می‌کنند. هر تشکیلات یا فردی که مبارزه می‌کند، به میزان اشتباهاتی که مرتکب شده و به تصحیح آن نمی‌پردازد، لاجرم هزینه می‌پردازد و مهم‌ترین هزینه، می‌تواند کاهش اعتبار آن تشکیلات یا فرد باشد.

دوستان به‌ویژه همبندیانی که مدتی طولانی ناگزیرند در کنار یکدیگر و در شرایط نامناسب زندان زندگی کنند، می‌توانند دوستانه به طور مستقیم یا غیرمستقیم یکدیگر را نقد کنند. اما آنچه که به نظر نویسنده باید مورد دقت و توجه قرار گیرد، تفکیک اصل «مبارزه» از «مبارز» است. مبارزه در زندگی اجتماعی و سیاسی، یک ضرورت است، چرا که هیچ جامعه‌ای از بی‌عدالتی و کثرتی مصون نیست. مبارزه در همه‌ی جوامع در همه‌ی سطوح و عرصه‌ها

همواره بوده، هست و خواهد بود.

در ایران امروز، مبارزه به‌ویژه مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی، بسیار عریان شده است، چرا که کشور ایران از ساختار معیوب و آسیب‌زای سیاسی رنج می‌برد. استبداد دینی به همه‌ی شئون زندگی ما چنگ انداخته و همه کس و همه چیز را زخمی کرده است. ضرورت مبارزه برای تغییر در جوامعی که هنوز از استبداد فردی عبور نکرده‌اند، یک اصل انکارناپذیر است. به یقین ما نیاز داریم که درباره‌ی شیوه‌های مدنی مبارزه، اعم از فردی، تشکیلاتی و گروهی بحث کنیم. فضای امنیتی و پلیسی در جمهوری اسلامی فرصت بحث‌های آزاد در این باره را از همه سلب کرده است. شیوه‌های مبارزه و عملکرد و رفتار مبارزان، همواره از موضوعات قابل نقد است. مبارزات نیز به مرور زمان، همگام با تحولات فکری و اجتماعی دست خوش تغییر و تحول و دگرگونی می‌شوند، اما مبارزه هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود. آنچه نویسندگان بر آن تأکید دارد این است که با انتقاد از رفتار و عملکرد برخی مبارزان، نباید به اصل مبارزه آسیب زد. وضعیت هر کشور و جامعه‌ای گویای آن است که مردم دارای چه توانایی و ظرفیتی بوده و نخبگان و مبارزان، از چه نیرو و استقامتی برخوردارند.

ابلاغ رأی دادگاه به وکیل

روز ۲۶ فروردین از دفتر بند مرا خواستند. خانم میرزایی، رئیس بند زنان، گفت: وکیلان در دادگاه است و با شما کار فوری دارد. با ایشان تماس بگیرید. با استفاده از وقتِ تلفن یکی از دوستان به موبایل علیزاده طباطبایی زنگ زدم. او و محمد در دادگاه انقلاب بودند. رأی بدوی شعبه‌ی ۲۶ به وکیل ابلاغ شده بود. او که با دلسوزی پیگیر پرونده‌ام بود، تلاش می‌کرد هرچه زودتر من آزاد شوم. او می‌خواست بداند که آیا به رأی صادره اعتراض دارم یا نه. با آنکه من مکرراً به محمد تأکید می‌کردم که خود را خسته نکند

و به هر جا که لازم نیست مراجعه نکند، او اما باز همراه وکیل به دادگاه رفته بود. من گفتم: از آنجا که دادگاه انقلاب را به رسمیت نمی‌شناسم و رأی آن را معتبر نمی‌دانم، لذا به آن اعتراض نمی‌کنم و باقی امور را به احترام وکیل و همسر به آن دو سپردم. دادگاه مرا به چهار ماه حبس تعزیری و پرداخت یک میلیون تومان جزای نقدی محکوم کرده بود.^۱ رأی دادگاه سنگین نبود اما ظالمانه بود.

با توجه به عدم اعتراض به رأی صادره، رئیس شعبه ۲۶ (ایمان افشاری) یک پنجم از مجازات را تخفیف داد. به این ترتیب حبس به ۹۶ روز و جزای نقدی به هشتصد هزار تومان کاهش یافت. از نظر من دادگاه انقلاب و محاکمه در آنجا و احکام آن، همه جنبه‌ی شوخی و بازی دارد. این دادگاه ابزاری است در دست نیروهای امنیتی برای اعمال فشار بر مخالفان، از تنبیه و گوشمالی گرفته تا اعدام. دادگاه انقلاب به فرمان مقامات بالا می‌خواست مرا گوشمالی دهد.

محمد با توجه به وضعیت جسمانی‌ام، مایل نبود که من حتی یک روز دیگر نیز در زندان بمانم. او نگران من بود و من، نگران او. به او توصیه می‌کردم که چند روز به شمال برود و به بچه‌ها سر بزند و آب و هوایی عوض کند. خواهرش شمس نیز هم نگران من بود و هم نگران محمد. از همین رو سر زدن به شمس و بچه‌ها می‌توانست موجب آرامش همه‌ی آنها شود. محمد اما می‌گفت: اصلاً نمی‌توانم. مگر می‌شود تو آنجا باشی و من به شمال بروم. رایحه و مهدی و دانیال به خانه‌ی خود در شمال رفته بودند، زیرا دانیال باید به مدرسه می‌رفت. خواهرانم و بعضی از دوستانم گاهی به محمد سر می‌زدند.

یک روز که از زندان زنگ زدم، فیروزه صابر و مینو مرتاضی نزد محمد بودند. با آنان صحبت کردم و از اینکه به او سر زده‌اند، از ایشان تشکر کردم.

۱. تصویر رأی دادگاه در پیوست شماره‌ی هشت آمده است.

یک روز نیز وقتی با محمد تماس گرفتم، برادرش محمود نزد محمد بود. از او خواهش کردم که بیشتر به محمد سر بزند و او نیز به خواهش من جواب مثبت داد. او هر بار با بسته‌های متعدد غذا که همسرش، فائزه می‌پخت به دیدن محمد می‌رفت. یک روز محمد گفت: محمود و خواهرانت آن قدر غذا آورده‌اند که نمی‌توانم آنها را بخورم. با آنها چه کنم؟ گفتم: نگران نباش. آنها را در فریزر بگذار تا هر وقت که آمدم، چند روز غذا نیزم! او نیز همین کار را کرد و وقتی که آزاد شدم، دو سه وعده غذا در فریزر داشتیم.

دینا قالیباف به اوین آمد

اواخر فروردین ماه دینا قالیباف را به اوین آوردند. دینای جوان، خبرنگار و دانشجوی دانشگاه شهید بهشتی بود. در همان اولین شب حضورش در اوین، عده‌ای در سالن دو گرد آمدم تا داستان بازداشت او را بشنویم. او در آن جمع خلاصه‌ای از ماجرای خود را گفت. من بعداً جداگانه جزئیات دستگیری‌اش را از او سؤال کردم که برای پرهیز از تکرار مطالب، همه‌ی ماجرا را در همین جا بیان می‌کنم.

دینا و دوستش بدون حجاب وارد ایستگاه متروی صادقیه در تهران می‌شوند. دینا کیف پولش را در دست داشت که جلوی گیت مترو یک پلیس به سمت او آمده، کیف پولش را می‌کشد و انگشت شستش را فشار می‌دهد. دینا مقاومت می‌کند، اما پلیس کیف پول را از او گرفته و بند کیف روی دوشش را می‌کشد و دینا را کشان کشان به اتاق پلیس می‌برد و در آنجا با دستبند مچ یک دست او را به صندلی می‌بندد. آن پلیس سپس شوکری را که در دست داشته به دینا نزدیک می‌کند و دینا از ترس خود را روی صندلی به عقب می‌کشد که به همین دلیل مچ دستش از فشار دست‌بند کبود می‌شود. در آن اتاق چهار پلیس مرد و یک پلیس زن حضور داشتند. دوست دینا حالش بد شده بود که پلیس زن او را به دستشویی می‌برد. در این حال، پلیس

دیگری به سوی دینا آمده و دست خود را بر سر و صورت او می‌کشد. دینا و دوستش از آنجا به مقر دیگر گشت ارشاد، واقع در خیابان گیشا نزدیک کلانتری ۱۳۶ نصر منتقل شدند. بنا به گفته‌ی دینا به آن مقر گشت ارشاد، وزرای گیشا می‌گویند. در آنجا برای دینا و دوستش پرونده‌سازی شده و از آنان عکس گرفتند.

او سپس به خانه رفته و آن اتفاقات را در یک توثیت شرح داده بود. او گفته بود که به وی تعرض جنسی شده است. پلیس فتا بدون تحقیق از صحت و سقم گفته‌ی دینا، او را در خانه بازداشت کرده و به مکانی نامعلوم، نزدیک دادگاه انقلاب برده بودند. دینا پس از یک شبانه‌روز، از آن محل به بازداشتگاه آگاهی شاپور منتقل شده، دو شبانه‌روز نیز در آنجا محبوس شده بود. به این ترتیب او سه شبانه‌روز در بیرون اوین بازداشت بود و سپس به دستور بازپرس شعبه‌ی ۵ دادرای اوین، ناصر جلالی، به اوین انتقال می‌یابد. اتهام او نشر اکاذیب ثبت شده، در حالی که علت واقعی برخورد با دینا، حجاب بود. شبی که دینا به اوین آمد، نرگس محمدی پس از اطلاع از داستان او، با استفاده از تلفن دوستش سپیده قلیان، موضوع را رسانه‌ای کرد و چنان که دینا در توثیت خود آورده بود، اعلام کرد که توسط پلیس به این دختر جوان تعرض جنسی شده است.

صبح فردا بند کمی ملتهب شد. خانم میرزایی به طبقه‌ی بالا آمده بود و کنار نرگس روی صندلی نشسته و آرام با او حرف می‌زد. تخت من نزدیک میز و صندلی نرگس بود. من از حضور خانم میرزایی مطلع نبودم. نرگس به من گفت: صدیقه جان! خانم میرزایی اینجا هستند. معلوم بود که خانم میرزایی درباره‌ی پیام شب گذشته‌ی نرگس داشت با او حرف می‌زد. دینا را از دفتر بند صدا زدند. وقتی دینا رفت، میرزایی نیز رفته بود. دینا به من گفت که رئیس زندان (فرزادی)، آقای نیری (قاضی ناظر زندان)، یک مأمور مرد و یک مأمور زن و خانم میرزایی در دفتر حضور داشتند. نیری ماجر را از

دینا پرسیده و به او گفته بود که خانم محمدی به دروغ ادعا کرده که به شما تجاوز شده است.

دینا کل ماجرا را برای نیری و حاضران تعریف کرده، تأکید کرده بود که به او تعرض جنسی شده است. سپس فایل صوتی نرگس را آورده بودند و معلوم شد که او نیز واژه‌ی تعرض جنسی را به کار برده، نه تجاوز. دینا گفت که حاضران، کبودی دست او را دیدند و تأیید کردند که رفتار پلیس با او تعرض جنسی بوده است. آنان، بنا به گفته‌ی دینا، سپیده‌ی قلیان را نیز فراخواندند که دینا و من از گفت‌وگوی او با گروه حاضر در دفتر اطلاعی نیافتیم. نرگس نیز به دفتر فراخوانده شد که از رفتن امتناع کرد. نرگس احتمال می‌داد که به دلیل رسانه‌ای کردن ماجرای دینا می‌خواهند او را تبعید کنند، اما خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد.

وقتی که من آزاد شدم (چنان که خواهد آمد) دینا را به بیمارستان بردند و چنان که بعد از آزادی از دینا شنیدم، فردای آزادی من، او با وثیقه‌ی پانصد میلیون تومانی آزاد شد. دینا بعدها به اتهام نشر اکاذیب، به دو سال حبس تعلیقی محکوم شد. دوست او نیز به اتهام کشف حجاب، به جزای نقدی محکوم شد. دینا گفت که از پلیس متعرض که نامش «گرامی» است، شکایت کرده، اما به شکایتش رسیدگی نشده است و آن پلیس همچنان در ایستگاه متروی صادقیه مشغول کار است.

در جمهوری اسلامی جای شگفتی نیست که دینا به عنوان قربانی و شاکی به دو سال حبس تعلیقی و پنج سال اعمال نظارت بر او محکوم شود و نرگس محمدی، به دلیل دفاع از دینا و اعتراض به تعرض آن پلیس به یک زن جوان، به یک سال حبس تعزیری محکوم شود، اما پلیس متعرض و مجرم همچنان بدون هیچ واهمه و نگرانی به کار خود ادامه دهد. دستگاه قضایی در بسیاری از موارد مشابه، همین گونه عمل کرده است. به طوری که وقتی یک مأمور و یا نهاد حکومتی جرمی را مرتکب می‌شود، به‌ویژه اگر شاکی

یک شهروند عادی باشد معمولاً نمی‌تواند امیدوار باشد که به شکایتش رسیدگی شود. اگر این گونه مأموران محاکمه، مجازات و برکنار شوند، چه کسی اوامر حکومتی را اجرا کند؟ سرکوب معترضان و توهین به آنان بخشی از سیاست حکومت برای حفظ خویش و تضعیف مخالفان و معترضان است. از نظر یک حکومت سرکوبگر مأموری که به معترضان دست‌درازی می‌کند و با آنان رفتاری خشونت‌بار و غیراخلاقی دارد، خاطی محسوب نمی‌شود. در حکومت استبدادی به‌ویژه از نوع دینی، حاکمیت قانون به معنای عرفی و متداول آن در جهان، معنایی ندارد. در چنین حکومتی قانون، امری ظاهری و تزینی است که اهمیاتی نسبت به اجرای آن وجود ندارد. تنها چیزی که باید اجرا شود، فرمان‌های پنهانی است که از بالاترین مقام حکومتی به نهادها ابلاغ می‌شود. از همین روست که دادگاه رسیدگی‌کننده به جرایم سیاسی، دادگاه انقلاب است که تحت نفوذ مستقیم نهادهای امنیتی و به عبارتی، ابزار سرکوب در دست حکومت است.

در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانم که از زن جوان تحصیل‌کرده‌ای یاد کنم که در بازداشتگاه گشت ارشاد در همدان، سال‌ها پیش از این جان باخت. دکتر زهرا بنی‌عقوب، تنها دختر یک خانواده‌ی بسیار محروم بود. از آنجا که او با نامزدش در همدان (شهر محل طبابتش) در یک پارک نشسته بود، توسط گشت ارشاد بازداشت می‌شود. مأموران گشت ارشاد نامزد زهرا را آزاد کرده، اما او را به بازداشتگاه می‌برند. بنا به گفته‌ی پدر زهرا، نگهبان او یک نانوی بسیجی بود. والدین زهرا وقتی از بازداشت دخترشان مطلع شدند، به سرعت از تهران به سوی همدان حرکت کردند و با خود سند یک خانه را بردند تا در صورت لزوم برای آزادی دخترشان وثیقه بگذارند. آنان وقتی به در بازداشتگاه رسیدند، با این پاسخ مواجه شدند: به پزشکی قانونی مراجعه کنید.

درک حال مادر و پدری که در چنین شرایطی با جنازه‌ی دخترشان در

پزشکی قانونی مواجه می‌شوند، بسیار مشکل است. مادر زهرا را دیدم. او پس از ماه‌ها و شاید خیلی بیش از آن، هنوز عکس دخترش را به سینه چسبانده بود و نمی‌توانست حتی یک کلمه حرف بزند. مادر و پدر آن قدر هراسان بودند که تنها پسرشان را از ترس آنکه مبادا او را هم از دست بدهند، از خانه به جای دیگری فرستاده بودند. پدر زهرا می‌گفت که شکایتش، با وجود مشخص بودن متهمان مورد رسیدگی قرار نگرفته و مراجعاتش به همی نهادهای مربوطه، حتی نهاد رهبری، بی‌پاسخ مانده است. پیگیری‌های او فقط یک نتیجه داشت که آن هم اخراج از محل کارش بود. بازداشت و قتل زهرا بنی‌یعقوب در بازداشتگاه ارشاد در مهرماه ۱۳۸۶، کم‌اهمیت‌تر از قتل مهسا امینی در بازداشتگاه ارشاد در شهریور ۱۴۰۱ نبود، اما می‌توان گفت که توان جامعه در آن زمان برای اعتراض، بسیار کمتر از ۱۴۰۱ بوده است. باید اضافه کنم که در ساختار جمهوری اسلامی، همه‌ی درها و دریچه‌ها برای سوءاستفاده و ارتکاب فساد به‌ویژه برای خدمتگزاران حکومت باز است.

فراموش کاری رئیس بهداری زندان

شش یا هفت روز پس از آنکه گزارش بیمارستان فارابی درباره‌ی معاینات چشم من تحویل بهداری زندان داده شد، به دفتر بند مراجعه کردم تا از اقدامات بهداری در این باره مطلع شوم. انتظار می‌رفت که بهداری، گزارش را به پزشکی قانونی ارسال کرده و موضوع صدور گواهی عدم تحمل حبس را پیگیری کرده باشد. خانم میرزایی با دکتر موحد، رئیس بهداری، تماس گرفت و پس از قطع تماس به من گفت که هنوز اقدامی صورت نگرفته است. از او خواستم که با دکتر موحد تماس بگیرد تا من خودم با وی صحبت کنم. میرزایی تماس را برقرار کرد. از دکتر موحد پرسیدم که پس از دریافت گزارش بیمارستان فارابی، چه اقدامی کرده است؟ با کمال تعجب او با طفره رفتن و لکنت گفت: «... اصلاً فراموش کردم که مدارک را به

پزشکی قانونی بفرستم. من با ناراحتی و لحن شماتت‌آمیز گفتم: شما، رئیس بهداری، موضوعی با این اهمیت را فراموش کرده‌اید؟! و پس از یک هفته هنوز مدارک را به پزشکی قانونی نفرستاده‌اید؟! به نظر شما این ادعا اصلاً قابل قبول است؟ او گفت: پیک نداشتیم که مدارک را بفرستیم. پاسخ دوم او، از پاسخ اولش نیز بدتر و ناموجه‌تر بود.

برداشت من این بود که این تعلل و تأخیر نیز بخشی از برنامه‌ی اعمال فشار بر من است. من از آغاز خود را برای تحمل حبس آماده کرده بودم، اما این بدان معنا نبود که خود را مستحق مجازات حبس بدانم و در برابر آن، سکوت و یا اعلام رضایت نمایم. من با اعمال هر گونه مجازات و توهین به زنان به دلیل نحوه‌ی پوشش آنان، مخالف بوده و هستم. از همین رو نسبت به زندانی شدن خودم نیز معترض بودم و از آنجا که آن را عادلانه نمی‌دانستم، حاضر به سپردن کفالت و وثیقه برای آزادی‌ام نبودم.

به خانم میرزایی گفتم که به رفتار دکتر موحد و کوتاهی بهداری در ارسال مدارک به پزشکی قانونی، اعتراض دارم و می‌خواهم با رئیس زندان صحبت کنم. من مدتی منتظر تماس با رئیس زندان ماندم. میرزایی پس از مدتی گفت: رئیس زندان در دفترش نیست. گفتم با هر مسئولی که می‌تواند در این رابطه به من توضیح بدهد، تماس بگیرد. او در تماس گرفتن تعلل می‌کرد. من در راهرو روی صندلی نشستم و گفتم که به عملکرد بهداری معترضم و باید یکی از مسئولان زندان در این باره به من پاسخ دهد. آن روز چهار ساعت در آن راهرو، مقابل دفتر رئیس بند زنان نشستم. خانم میرزایی پس از مدتی به من گفت: مدارک به پزشکی قانونی ارسال شد. به وکیلان بگویید فردا برای پیگیری به آنجا برود. من باز هم اصرار داشتم که با یکی از مسئولان زندان صحبت کنم، اما هیچ‌یک با من حرف نزدند. پس از چهار ساعت آنجا را ترک کردم. یکی از مأموران در آهنی ته راهرو را باز کرد و من با یکی از بچه‌ها به طبقه‌ی بالا رفتم. به وکیل‌م زنگ زدم و گفتم که فردا جهت

پیگیری موضوع عدم تحمل به پزشکی قانونی برود.

در طول مدتی که در زندان بودم، با بهداری زیاد ارتباط داشتم و برداشتم این بوده و هست که بهداری زندان به وظیفه‌ی اساسی خود که درمان زندانی بر اساس استقلال و سوگند پزشکی است، عمل نمی‌کند. پزشکان هیچ‌گاه، چه در بند و چه در بهداری، زندانی را بدون حضور یک مأمور ویزیت نمی‌کردند. معاینه‌ی زندانی نیز بسیار ابتدایی و سطحی بود. روزی در بهداری در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم، به عملکرد بهداری و کوتاهی نسبت به درمانم اعتراض کردم. پزشکی که پایین پایم ایستاده بود، پاهایم را تکان داد و گفت: خانم وسمقی! اینجا هتل نیست. به او گفتم: می‌دانم، اما شما آیا پزشک هستید یا نه؟

برای بهداری نیز عادی شده بود که در امر درمان زندانیان، سهل‌انگاری شود. فردای آن روز هنگام عصر، به وکیلیم زنگ زدم و او گفت: به پزشکی قانونی رفتم و موضوع را پیگیری کردم. آنان گفتند یک ماه دیگر مراجعه کنید. به نظر می‌رسید که پزشکی قانونی نیز با دادگاه و زندان هماهنگ عمل می‌کند.

پیشنهاد آزادی مشروط

همه‌ی مدارک لازم برای صدور گواهی عدم تحمل حبس به زندان و پزشکی قانونی ارائه شده بود، اما به نظر می‌رسید که دستگاه قضایی و وزارت اطلاعات که ضابط پرونده‌ی من بود، مایل نبودند مرا با استناد به این مدارک آزاد کنند. آنان به طور هماهنگ، آزادی مشروط را پیگیری و پیشنهاد می‌کردند.

روزی از دفتر بند صدایم زدند. خانم میرزایی ورقه‌ای را به من داد و گفت که وکیلان هم‌اکنون در دادسرای اوین است و برایتان درخواست آزادی مشروط کرده است و شما باید زیر درخواست ایشان را امضا کنید.

گفتم: می‌خواهم وکیل‌م را ببینم. او با کسی تماس گرفت و بعد به من گفت که با این ملاقات موافقت نشد. گفتم: چرا؟ گفت برای اینکه شما روسری سر نمی‌کنید. گفتم: اما من یک بار با وکیل‌م ملاقات کردم. او پاسخ داد که آن یک بار استثنا بود و دیگر اجازه نمی‌دهند. با وکیل‌م که از دادسرا خارج شده بود تماس گرفتم. از او درباره‌ی پیامدهای آزادی مشروط پرسیدم و گفتم که من هیچ تعهدی را نمی‌پذیرم. او تأکید کرد که هیچ پیامدی برایتان ندارد. باز جهت اطمینان پرسیدم برای آزادی مشروط نیازی به کفالت و وثیقه نیست. درست است؟ او گفت: بله، هیچ مشکلی نیست. زیر درخواست مرا امضا کنید. به مأموران گفتم که فائزه را صدا کنند تا بیاید و درخواست آزادی مشروط را برایم بخواند.

فائزه آمد و درخواست را برایم خواند و تأیید کرد که نام و امضای سید محمود علیزاده طباطبایی زیر آن است. سپس من نیز آن را امضا کردم و به میرزایی دادم و گفتم: چرا موضوع عدم تحمل پیگیری نمی‌شود و نسبت به پاسخ پزشکی قانونی که به وکیل‌م گفته بود یک ماه دیگر مراجعه کند اعتراض کردم. تا آنجا که در خاطر‌م هست، به مسئولان زندان نیز گفتم که به کوتاهی آنان در پیگیری این موضوع، معترض‌م. وکیل‌م یکی دو روز بعد که برای پیگیری آزادی مشروط به دادگاه انقلاب رفته بود، به او گفته بودند پرونده اینجا نیست و به دادرای اوین ارسال شده است. او به دادسرا رفته بود که در آنجا نیز با همین پاسخ روبرو شده بود که پرونده اینجا نیست.

نامه به نهادهای حقوق بشری

احساس من این بود که نهادهای گوناگون قضایی، زندان، پزشکی قانونی و وزارت اطلاعات، هماهنگ با یکدیگر دارند من و وکیل‌م را به بازی می‌گیرند. برای آنان سخت بود که مرا بدون رفتن به دادگاه، بدون سر کردن روسری و بدون سپردن کفالت و وثیقه آزاد کنند. از همین رو دست دست

می‌کردند تا ببینند در چه شرایطی بهتر است مرا آزاد کنند. تصمیم گرفتم با توجه به اینکه مسئولان قضایی، امنیتی و زندان بسیاری از حقوق مرا به‌ویژه به عنوان یک زندانی، نقض کرده و بدون توجه به شرایطم، در آزاد کردنم تعلل می‌کنند، به نهادهای حقوق بشری نامه‌ای بنویسم.

همزمان با شروع به تنظیم نامه، به وکیل زنگ زدم و به او گفتم که چنین تصمیمی دارم و درخواست کردم که وی به دادستان و مسئولان دیگر موضوع را اطلاع دهد. من نیز خود به رئیس بند زنان اطلاع دادم که در صورت تعلل بیشتر نسبت به آزاد کردنم، به مجامع بین‌المللی شکایت خواهم کرد. همین مطلب را به رئیس حفاظت زندان نیز گفتم. برای نوشتن نامه از بچه‌ها کمک گرفتم. در نامه ضمن انتقاد جدی از جمهوری اسلامی به دلیل اعمال فشار برای تحمیل حجاب بر زنان، به شرح وضعیت خویش در زندان پرداختم و توضیح دادم که به خاطر برداشتن روسری تحت چه فشارهایی قرار گرفته‌ام. هدفم از نوشتن این نامه آن بود که با شرح تجربه‌های شخصی و بی‌واسطه‌ی خویش، توجه مجامع حقوق بشری را به وضعیت نگران‌کننده‌ی زنان جلب کنم.

ملاقات با مسئولان قضایی زندان

صبح پنجشنبه، ششم اردیبهشت ۱۴۰۳ در بند اعلام شد که بعضی از مسئولان قضایی آمده‌اند تا زندانیان مشکلات و درخواست‌های خود را با آنان در میان بگذارند. هر چند ماه یک بار، مسئولان قضایی، چه از داخل و چه از بیرون زندان، به همین منظور در بند حضور می‌یابند. متقاضیان، نام خود را به دفتر اعلام می‌کردند تا به ترتیب برای ملاقات فراخوانده شوند. من ابتدا مردد بودم که به دیدارشان بروم یا نه. علت تردیدم آن بود که نمی‌خواستم مسئولان قضایی و زندان گمان کنند به دلیل آنکه توانسته‌اند مرا تحت فشار قرار دهند، برای پیگیری آزادی‌ام به آنان مراجعه کرده‌ام، اما بعد

اندیشیدم مهم نیست که آنان چه فکر می‌کنند.

دو دلیل مهم داشتم که می‌توانست مرا به این ملاقات ترغیب کند: اول آنکه من به دلیل مبارزه با استبداد و بی‌عدالتی در زندان بودم و برای این مبارزه زمان و مکان اهمیت ندارد. پس، در زندان هم باید مبارزه کنم و علاوه بر اعتراض به رفتارهای غیرعادلانه، حقوق خود را نیز پیگیری نمایم. دوم آنکه هر دیدار با مسئولان قضایی و زندان، فرصتی بود برای شناخت بیشتر و بی‌واسطه‌ی رفتار و افکار آنان. این دو دلیل کافی بود که تصمیم بگیرم نام خود را برای ملاقات اعلام کنم.

یکی از دوستان به طبقه‌ی پایین رفت و به دفتر اعلام کرد که نام مرا نیز در شمار متقاضیان بنویسند. خیلی زود صدایم زدند. با یکی از دوستان رفتیم پایین. از دریچه اطلاع دادم که برای ملاقات آمده‌ام. در آهنی منتهی به دفتر، که باید ساعات اداری باز باشد، بسته بود. یکی از مأموران زن آمد و در را باز کرد و فقط به من اجازه داد تا وارد راهرو شوم و در را بست. او خودش مرا برای ملاقات همراهی کرد. از او پرسیدم: چه کسانی آمده‌اند؟ گفت: آقای حمیدی، آقای مهردادی و آقای توسلی. حمیدی را قبلاً دیده بودم. او رئیس اجرای احکام و معاون قضایی زندان بود. مهردادی قاضی اجرای احکام، و چنان که مأمور گفت، توسلی معاون زندان بود.

فکر می‌کردم که آنان در دفتر بند با زندانیان ملاقات می‌کنند، اما هنگامی که وارد حیاط کوچک زندان شده و به سوی در خروجی بند رفتیم، با تعجب پرسیدم: محل ملاقات کجاست؟ مأمور گفت: بیرون بند است. یک پایم را که از در آهنی بیرون گذاشتم، مردی به من سلام کرد. از مأمور پرسیدم ایشان کیست؟ او گفت: آقای حمیدی. حمیدی در همان وضعیت که یک پای من بیرون در و یک پایم داخل بود، شروع کرد به حرف زدن با من. باید بگویم که پایه‌ی در بند بلند بود و برای عبور از در باید پا را بلند کرده و آن طرف می‌گذاشتی. گفتم: اجازه دهید کناری بایستیم و صحبت

کنیم، و از در با همراهی مأمور زن بیرون رفتم. در همین لحظه، دو مرد دیگر نیز به من سلام کردند که احتمالاً مهردادی و توسلی بودند. حمیدی گفت: محل ملاقات در یک دفتر در همین نزدیکی است، اما وقتی شنیدیم که شما می‌خواهید تشریف بیاورید، برای آنکه موجب زحمتتان نشود ما به اینجا آمدید. از او تشکر کردم، اما تعارف او را نپسندیدم، زیرا ملاقات در حال ایستاده در آن وضعیتی که توضیح دادم به هیچ وجه پسندیده نیست. به‌علاوه می‌دانستم که آنان به هیچ وجه مایل نیستند که من بدون روسری از بند خارج شوم، مگر بنا بر ضرورت. به همین جهت احتمال دادم که به این دلیل نزد من آمده‌اند.

به او (حمیدی) گفتم: چرا زندان پرونده‌ی مرا در پزشکی قانونی پیگیری نمی‌کند؟ پزشکی قانونی به وکیل‌م گفته که یک ماه دیگر مراجعه نماید. او گفت: همین دیروز نظر پزشکی قانونی به دستم رسید. دادستان با آزادی مشروط شما موافقت کرده است. اگر همین امروز وکیل‌تان به دفتر دادستان مراجعه کند، آزاد می‌شوید. پس، فوراً با وکیل‌تان تماس بگیرید. به او گفتم: امروز پنجشنبه است و ما امکان تماس تلفنی نداریم. او گفت: شماره‌ی وکیل‌تان را بدهید تا خودم با ایشان تماس بگیرم. شماره‌ی علیزاده را به او دادم. دو مرد دیگر با من هیچ حرفی نزدند. به حمیدی گفتم: پس شما نتیجه را به من اطلاع خواهید داد؟ گفت: بله، همین امروز اطلاع می‌دهم. آنان رفتند و من نیز به بند بازگشتم.

به نظرم تعیین محل ملاقات با زندانیان در خارج بند، به جهت اتفاقی بود که در ملاقات پیشین مسئولان قضایی با زندانیان در داخل بند روی داده بود. دفعه‌ی قبل، رئیس شعبه‌ی ۲۶ دادگاه انقلاب (ایمان افشاری) همراه با برخی مسئولان قضایی زندان، در دفتر بند برای پاسخگویی به زندانیان حاضر شده بودند که زندانیان در راهرو، پشت در دفتر تجمع کرده و علیه آنان شعار داده بودند، شعارهایی مانند: قاتل! برو گم شو. زندانیان همچنین

نسبت به اجرای عدالت در آینده هشدار داده بودند. نهایتاً گارد زندان مداخله کرده، زندانیان را عقب رانده و مسئولان قضایی اسیر در دفتر بند را بدون آنکه با هیچ‌یک از زندانیان ملاقات کنند از بند خارج ساختند. به گمانم، این بار مسئولان از ترس اسارت، محل ملاقات را بیرون از بند قرار داده و مأموران، زندانیان را یکی یکی به آنجا می‌بردند. آن روز هیچ خبری نشد و من نیز منتظر خبری نبودم. برخلاف ادعای حمیدی، وکیل می‌گوید که تا همین امروز که این سطور را می‌نویسم نیز هنوز از نظریه‌ی پزشکی قانونی هیچ خبری نشده است.

اعتراض به حکم اعدام توماج صالحی

اوایل اردیبهشت بود که باخبر شدیم توماج صالحی، خواننده‌ی ایرانی که ترانه‌های اعتراضی می‌خواند، به اعدام محکوم شده است. این حکم نیز یکی از احکام عجیب دستگاه قضایی جمهوری اسلامی است که همه‌ی تبعات منفی آن متوجه حکومت است، اما شاید حاکمان گمان می‌کنند با صدور چنین احکام رعب‌انگیزی، منافع‌ی نصیبشان می‌شود. واقعیات اجتماعی نشان می‌دهد که عملکرد خشونت‌آمیز جمهوری اسلامی و ارباب و تهدید روزافزون معترضان، به سست شدن پایه‌های حکومت، ریزش درونی حکومت و تقویت نیروی معترضان انجامیده است. زندانیان هر روز اخبار مربوط به این حکم را در تماس‌های تلفنی خود دنبال می‌کردند. ما می‌شنیدیم که واکنش‌های داخلی و بین‌المللی نسبت به این حکم، بسیار شدید است. از سوی زندانیان بیانیه‌ای در اعتراض به این حکم جنایت‌بار تنظیم شده بود که من نیز آن را امضا کردم. این بیانیه هفتم اردیبهشت ۱۴۰۳ انتشار یافت.^۱

۱. بیانیه‌ی «سکوت امروز ما، حکم فردای تک‌تک ماست» در پیوست شماره‌ی نه آمده است.

اعزام دوباره به بیمارستان فارابی

در مراجعه‌ی اولیه به بیمارستان فارابی که توسط زندان در ارتباط با عدم تحمل حبس صورت گرفت، چشم‌پزشک گفته بود که هرچه زودتر برای پیشگیری از زخم قرنیه باید دوباره به آنجا مراجعه کنم و در این خصوص نامه‌ای نیز به بهداری زندان نوشت. محمد وسیله‌ی مورد نیاز را که چشم‌پزشک تجویز کرده بود، با مراجعه به چند جا بالاخره تهیه کرد. از زندان درخواست کردم که هرچه زودتر به بیمارستان فارابی اعزام کنند. مهدی و رایحه نیز از متخصص قرنیه در فارابی برای صبح روز دهم اردیبهشت وقت گرفتند. مسئولان زندان با اعزام موافقت کردند.

صبح دهم اردیبهشت ساعت نه، به طبقه‌ی پایین رفتم. آن روز بند خیلی شلوغ بود و در آهنی منتهی به دفتر بند، بسته بود در حالی که ساعات اداری باید باز باشد. از دریچه‌ی در، خانم میرزایی را صدا زدم و گفتم که برای اعزام آماده‌ام. به محمد نیز گفته بودم که پیش از حرکت به او زنگ خواهم زد تا به بیمارستان بیاید.

دینا قالیباف، بیمار و رنجور، پشت در آهنی روی صندلی نشسته بود و گاهی ناله می‌کرد. او از هنگام بازداشت، سیزده روز پیش، دچار یبوست شده بود و در ده روز گذشته چند بار به بهداری زندان مراجعه کرده و پزشکان اقدام مؤثری نکرده بودند. اکنون با دل درد شدید آنجا نشسته و منتظر اعزام به بیمارستان بود.

کمی بعد خانم میرزایی از دریچه‌ی در آهنی صدایم زد و گفت: امروز آزاد می‌شوید. دستور آزادی‌تان آمده است. اگر مایلید می‌توانید به بیمارستان بروید و بعد از بازگشت، همسران برای پیگیری کارهای اداری به زندان مراجعه کنند و یا اینکه الان به ایشان بگویید با کارت شناسایی به دفتر آقای نیری (قاضی ناظر زندان) مراجعه کنند. بعد افزود: هر طور میل‌تان است. من گفتم: خب، اگر حکم آزادی‌ام صادر شده است، ترجیح می‌دهم بعداً خودم

به چشم‌پزشک مراجعه کنم. او نیز گفت: به نظر من هم این‌طور بهتر است. گفتم: حکم آزادی‌ام کو؟ آیا مطمئن هستید که صادر شده است؟ مبدا آزاد نشوم و وقت بیمارستان را از دست بدهم. در آن صورت، همه‌ی کارها را باید دوباره انجام دهیم. او گفت: نگران نباشید. در آن صورت، فردا اعزام می‌شوید. او افزود: به ما تلفنی اطلاع داده‌اند که شما امروز آزادید و حکم آن دیرتر روی سیستم می‌نشیند. همسران می‌توانند بیایند و موضوع را پیگیری کنند.

از دیگر سو شنیدم نامه‌ای که به نهادهای حقوق بشری نوشته بودم، همان روز صبح در رسانه‌ها انتشار یافته است.

من بی‌درنگ برای آنکه مبدا محمد به سوی بیمارستان حرکت کند، با استفاده از وقتِ تلفن یکی از دوستان به او زنگ زدم و گفتم که به جای بیمارستان به دفتر آقای نیری در زندان برود و ضمناً به مهدی بگوید که قرارم را با چشم‌پزشک در بیمارستان لغو کند. من فکر می‌کردم که (بنا به گفته‌ی حمیدی) حکم آزادی مشروط برایم صادر شده است.

زندان برای اعزام چند زندانی به طور همزمان، امکانات زیادی نداشت. به نظرم آن روز برای اعزام من از یک سو به بیمارستان فارابی، و از سوی دیگر، اعزام دینا قالیباف به بیمارستان طالقانی، همراه با دو تیم از مأموران با مشکل روبرو بودند، زیرا با آنکه اعزام من لغو شد، دینا ساعت‌ها با آن وضعیت همان‌جا نشسته، منتظر اعزام بود. وقتی به محمد گفتم که برای پیگیری آزادی و بردن من به خانه به زندان بیاید، خیلی خوشحال شد و گفت: فعلاً موضوع را به کسی نمی‌گویم تا از صحت آن مطمئن شویم. نمی‌دانستم که محمد قرار است چه کاری را پیگیری کند و چقدر به طول خواهد انجامید. با صبوری منتظر بودم که از دفتر بند خبرم کنند.

در این فاصله من و بعضی از دوستان که نگران حال دینا بودیم، موضوع اعزام او را پیگیری می‌کردیم. فضای بند ناآرام و ملتهب بود. با یکی از

دوستان به طبقه‌ی بالا رفتم و به بعضی‌ها اطلاع دادم که ممکن است امروز آزاد شوم. بچه‌ها خوشحالی کردند. تا ساعت چهار عصر، که نوبت تلفنم بود، با محمد تماس نگرفته بودم، زیرا فکر می‌کردم که او داخل ساختمان زندان است و موبایلش را تحویل نگهبانی داده است. فکر می‌کردم که او هنوز پیگیر کارهای اداری مربوطه است. ساعت چهار که به او زنگ زدم، جواب داد. با تعجب پرسیدم: کجا هستی؟ گفت: از ساعت یک تا حالا بیرون زندان منتظرت هستم. گفتم: نزد آقای نیری رفتی؟ گفت: بله، رفتم. او در دفترش نبود. مدت زیادی منتظرش شدم تا آنکه آمد و گفت که بیرون زندان منتظر همسران باشید تا آزاد شود.

از دریچه، مأموران را صدا زدم. میرزایی رفته بود. جانشین او آمد و به وی گفتم که همسر ساعت‌هاست که بیرون زندان منتظرم است. لطفاً به مسئولان بگویید که اگر کارهای مربوط به آزادی‌ام خیلی طول می‌کشد، به همسرم بگویم برود و فردا بیاید. سپس گفتم: در را باز کنید تا خودم با یکی از مسئولان حرف بزنم.

دینا قالیباف را به بیمارستان اعزام کرده بودند و حالا کمی آن اطراف آرام بود. مأمور زن با یکی از مسئولان زندان به نام آقای کربلایی تماس گرفت و موضوع را پیگیری کرد. سپس من نیز با او تلفنی حرف زدم. او گفت که همین الان به دادسرا (دادسرای اوین) می‌روم و شخصاً موضوع را پیگیری می‌کنم و تا نیم ساعت دیگر به شما اطلاع می‌دهم. به او تأکید کردم که مسئولان، ساعت‌هاست که همسر را منتظر آزادی‌ام نگه داشته‌اند. اگر قرار بود کارها این قدر طول بکشد، من به بیمارستان فارابی می‌رفتم و درمانم را پیگیری می‌کردم.

تا ساعت پنج خبری نشد. دوباره از دریچه مأمور را صدا زدم. او باز با کربلایی تماس گرفت و باز پاسخ این بود که هنوز دستور آزادی که تلفنی به ما اعلام شده، روی سیستم به ما نرسیده و باید منتظر بمانیم. من گفتم:

من ساعت شش به همسرم می‌گویم که برود. تلفنی موضوع را به محمد نیز اطلاع دادم. ساعت شش دوباره از دریچه مأمور را صدا زدم و او باز با کربلایی تماس گرفت. مأمور زن از قول کربلایی گفت که فکر نمی‌کنم امروز کارشان انجام شود. به همسرشان بگویند برود و فردا خبرشان می‌کنیم. به مأمور زن گفتم: بعد از آنکه همسرم رفت نگویید حالا آزادی، بیا برو. من نمی‌توانم به او بگویم بازگردد و افزودم که در آن صورت خودتان باید مرا به خانه ببرید. او گفت: باشد. به محمد که هنوز بیرون زندان منتظر ایستاده بود زنگ زدم و گفتم: ببخشید که این همه منتظر ماندی. خیلی خسته شدی. مسئولان زندان می‌گویند که امروز کارها تمام نمی‌شود. بهتر است به خانه بروی و استراحت کنی. فردا با تو تماس خواهم گرفت.

به این ترتیب محمد به سمت خانه حرکت کرد و من به طبقه‌ی بالا رفتم. لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. کمی بعد مهوش خانم برایم شام آورد. همه‌ی بچه‌ها ناراحت بودند که مسئولان زندان از صبح تا آن هنگام ما را این‌گونه سر کار گذاشته، اذیت کرده بودند. البته چنان که دوستان می‌گفتند شیوه‌ی معمول زندان همین‌گونه بود. حدود ۴۵ دقیقه بعد، مهوش خانم خندان و دوان دوان آمد و گفت: پاشید، پاشید حکم آزادی‌تان آمده است. من روی تخت نشسته بودم. سرم را میان دو دست گرفتم و گفتم: نه، امشب نمی‌روم. محمد الان یا به خانه رسیده و یا نزدیک خانه است. به او زنگ نمی‌زنم که بازگردد. ناهید، نرگس، آنیسا، فریبا، مریم حاج‌حسینی، مریم یحوی و چند نفر دیگر دورم جمع شدند. مهوش خانم گفت: من خودم می‌روم و به محمد آقا زنگ می‌زنم. می‌دانم او آن قدر خوشحال خواهد شد که خستگی از یادش خواهد رفت. سپس گفت: اگر نروی، تو را در پتو خواهیم پیچید و بیرون زندان خواهیم گذاشت تا محمد آقا بیاید و تو را ببرد. همه خندیدیم. مهوش با سرعت رفت. ناهید گفت: پاشو، پاشو تا فردا معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. ممکن است نظرشان

عوض شود. امشب باید بروی. گفتم: می‌دانم، تو به فکر خودت هستی و می‌خواهی هر چه زودتر سنگ‌پایم را از من بگیری. سنگ پا را از سبد زیر تختم برداشتم و به او دادم.

مهوش شادمان آمد و گفت: پاشو، پاشو با محمد آقا تماس گرفتم. هنوز به خانه نرسیده بود. با همان ماشینی که رفته بود، به سمت زندان حرکت کرد. او افزود. محمد آقا خیلی خوشحال شد. شما هم باید خوشحال باشید. مهوش در جمع و جور کردن وسایل کمکم کرد. وسایل زیادی نداشتیم. لباسم را عوض کردم و داروهایم را در کوله‌پشتی گذاشتم. لیف بلندی را که مرضیه به من داده بود، با صابون به آنیسا دادم. بعضی چیزها را مهوش خانم در سطل زباله ریخت. دو پتو که از مهوش گرفته بودم، به او پس دادم. روبالش نرگس را نیز به او بازگرداندم. قرار شد همان شب مینا خانم از طبقه‌ی بالای تخت ناهید به جای من منتقل شود. او شب‌ها بالای سر ناهید گاهی خروپف می‌کرد و ناهید اذیت می‌شد. مینا به ناهید گفته بود که هرگاه خروپف کردم بیدارم کن، مشکلی نیست. ناهید گفت: مشکل آن است که اگر از جایم بلند شوم تا تو را بیدار کنم، خواب از سرم می‌پرد و تا صبح بیدار می‌مانم. من راه حلی به آنان پیشنهاد کردم. گفتم: ریسمانی را به یک دست یا پای مینا ببندید، به طوری که سر ریسمان در دسترس ناهید باشد. هرگاه مینا خروپف کرد، ناهید ریسمان را بکشد و او را بدون برخاستن از جای خود بیدار کند. آنان هنوز در این تأملات بودند که قرار شد مینا به تخت من نقل مکان کند. نرگس گفت: بلند شو برویم و از بچه‌های بند خداحافظی کن. او دستش را در بازویم انداخت و روشن نیز کوله‌پشتی‌ام را پشتش انداخت و بازوی دیگرم را گرفت و همراه دیگر بچه‌ها در بند شروع به گشتن کردیم. خداحافظی از دوستان بسیار سخت بود. بغض کردم و گفتم: من بروم و شما اینجا بمانید؟ شمایی که همگی باید قبل از من از اینجا می‌رفتید. از آنان بابت دوستی‌ها، کمک‌ها و مهربانی‌هایشان تشکر کردم. از اینکه کارگری

نکرده‌ام، از آنان عذرخواهی کردم. از مریم حاج‌حسینی که گاهی نیمه‌شب‌ها بیدارش کرده بودم و او با مهربانی همراهی‌ام کرده بود، تشکر کردم. از سپیده کشاورز نیز همین طور. هر گاه از حمام می‌آمدم او زود سوارش را می‌آورد و موهایم را خشک می‌کرد. به همه‌ی سالن‌ها سر زدیم و از تک تک دوستان خداحافظی کردم. خیلی‌ها تا طبقه‌ی پایین و تا در خروجی بند سرودخوانان همراهی‌ام کردند. مریم یحیوی، شیوا اسماعیلی، فائزه هاشمی، ریحانه انصاری، مهوش شهریاری، فریا کمال‌آبادی، شادی شهیدزاده، سپیده کشاورز و... همگی کنارم بودند. تا آخرین لحظه برخی مانند شیوا، مریم و فائزه چند بار به سمت من آمدند و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. برای یکایک آنان آرزوی آزادی می‌کردم و از خداوند می‌خواستم که به زودی بیرون از زندان آنان را ببینم. نرگس را نیز نزدیک در خروجی سخت در آغوش گرفتم و به مأموران گفتم که جای او در زندان نیست. کوله‌پشتی‌ام را از روشن گرفتم و او را برای خداحافظی بوسیدم. جانشین خانم میرزایی نیز کنارم ایستاده بود.

پس از خداحافظی از همه‌ی همبندیان با او نیز خداحافظی و ربوبی کردم و گفتم که از طرف من از خانم میرزایی خداحافظی کند. جلوی در خروجی بند، پاسیاری آمد و مرا همراهی کرد. در ماشین نشستیم. کسی که پشت فرمان بود، پس از سلام و احوالپرسی، خود را کربلایی معرفی کرد. وی از مسئولان زندان بود که آن روز نیز با او تلفنی حرف زده بودم. او گفت: به وکیلان بگویند دو روز دیگر به دادسرا مراجعه کند تا هم، وسایلتان (لپ‌تاپ و موبایل) را بگیرد و هم حکم آزادی‌تان را. به اتاق منتهی به در خروجی زندان رسیدیم. در آنجا روی صندلی نشستیم تا محمد برسد. پاسیار رفت. آقای کربلایی شماره‌ی محمد را از من گرفت و به او زنگ زد و پلاک ماشین را از راننده‌ی آژانس گرفت و به نگهبان داد تا ماشین را به جلوی در اصلی زندان هدایت کند. کربلایی رفت و محمد را نزد من آورد.

آن روز پیش از غروب و قبل از بسته شدن در هواخوری، از شیوا خواهش

کرده بودم تا یک شاخه گل برای محمد از باغچه بچیند. حالا آن شاخه گل کمی طراوتش را از دست داده بود و گلبرگ‌های صورتی آن لب و لوچه‌ی خود را کمی آویخته بودند. آن را به محمد دادم. او خسته به نظر می‌رسید. از صبح تا آن هنگام در انتظار و آمد و رفت بود و مطمئن بودم که تا آن هنگام شب نه چیزی خورده و نه حتی لیوانی آب نوشیده بود. کربلایی دوباره تأکید کرد که وکیلماً حتماً پس‌فردا به دادسرا مراجعه کند و افزود که اگر مشکلی پیش آمد، با او تماس بگیرم. او شماره‌ای را روی تکه‌ای کاغذ نوشت و به من داد و تا ماشین ما را همراهی کرد. در ماشین که نشستم، گفت: خانم! ما را حلال کنید. کمی تأمل کردم و گفتم: نه، حلالتان نمی‌کنم. با تعجب گفت: حلال نمی‌کنید؟! پاسخ دادم: من شما را نمی‌شناسم، اما دستگاه قضایی و زندان ستم می‌کنند و من کسانی را که ستم می‌کنند حلال نمی‌کنم. او فقط گفت: عجب! محمد کنارم در ماشین نشست و راننده‌ی آژانس حرکت کرد. کربلایی راننده را به مسیری هدایت کرد که کمی جلوتر با مانع مسدود شده بود. نگهبانی، دوان دوان آمد و قفل مانع را باز کرد و آن را بالا برد تا ماشین ما رد شود. بعضی از دوستان که از تماس‌های تلفنی اطلاع یافته بودند که آن روز آزاد خواهم شد، چند ساعت قبل آمده بودند جلوی زندان، اما پس از ساعت‌ها انتظار به گمان اینکه آزاد نخواهم شد، رفته بودند.

ساعت، از نه شب گذشته بود که به خانه رسیدیم. در مسیر با موبایل محمد با رایحه، مهدی و دانیال حرف زدم. خواهرانم با همسران و فرزندان‌شان آمدند. حالم چندان مساعد نبود، اما نمی‌خواستم اظهار ناخوشی کنم. محمد فشارم را گرفت که بالاتر از شانزده بود. همان شب محمد و اکرم، خواهرم، و احسان، خواهرزاده‌ام، مرا به درمانگاه بردند که پس از چند ساعت مراقبت، با بهبودی نسبی به خانه بازگشتم. یکی دو روز بعد نزد متخصص قلب رفتم. دکتر پس از معاینات لازم، داروهایی را برای کنترل وضعیتم تجویز کرد. برای بهبود وضعیت قلب و ریه‌ام که تحت تأثیر

استرس زیاد، دچار مشکل شده بود، بنا به توصیه‌ی پزشک باید ماه‌ها تحت مراقبت قرار می‌گرفتم.

بنا بر تأکید کربلایی، وکیل دو روز بعد به دادگاه انقلاب و دادسرای اوین مراجعه کرد، اما هیچ پاسخی نه درباره‌ی حکم دادگاه، و نه درباره‌ی وسایلم، نگرفت. من نیز هرچه تلاش کردم تا با آقای کربلایی تماس بگیرم، موفق نشدم. او شماره‌ی تلفن‌خانه‌ی زندان اوین را به من داده بود و چند بار که تماس گرفتم، تلفنچی هر بار یکی از این پاسخ‌ها را به من داد: کدام کربلایی؟، او در دفترش نیست، امروز نوبت کشیک او نیست.

کفالت یک میلیارد تومانی

سه روز بعد از آزادی‌ام محمد گفت: می‌دانی که من مجبور شدم برای آزادی‌ات کفالت بگذارم؟ با تعجب پرسیدم: کفالت برای چه؟ به من گفتند که دستور آزادی‌ام صادر شده است. او گفت: وقتی من نزد نیری رفتم، او اوراقی را برای امضا به من دادند و گفتند چیز مهمی نیست، امضا کنید، روال معمول اداری است و من که برای آزادی تو عجله داشتم بدون آنکه اوراق را بخوانم، آنها را امضا کردم. پس از امضا چشمم به عددی افتاد که توجهم را جلب کرد. تازه فهمیدم که آن عدد، وجه‌الکفاله است. می‌دانی چقدر بود؟ گفتم: نه، لابد همان پنجاه میلیون تومانی بود که از ابتدا بازپرس تعیین کرده بود (علاوه بر وثیقه). محمد گفت: نه، مبلغ کفالت یک میلیارد تومان بود. گفتم: به تو توضیح ندادند که این مقدار وجه کفالت تعیین کرده‌اند؟ گفت: نه.

من از اینکه به این ترتیب و با شیوه‌ای آمیخته با نیرنگ از محمد امضا گرفته و مرا آزاد کرده بودند بسیار ناراحت شدم. من گمان کرده بودم که آزادی مشروط برایم صادر شده است. به محمد گفتم: برای روشن شدن قضیه فردا باید نزد نیری برویم. محمد که می‌دانست من هنوز حال خوب

نیست، مخالفت کرد و گفت: کاش موضوع را به تو نگفته بودم. ممکن است به آنجا برویم و مشکلی پیش بیاید. تو خودت به من گفته بودی که اگر بخواهم، می‌توانم کفالت بگذارم. گفتم: آری، اما نه کفالت یک میلیاردی و نه با نیرنگ و بدون توضیح. آنان مرا صدا زدند و گفتند که دستور آزادی‌ام آمده است و درباره‌ی کفالت چیزی به من نگفتند. با تأکید گفتم که حتماً باید نزد نیری برویم تا ببینیم موضوع از چه قرار است. محمد گفت: تو هنوز حالت خوب نیست. باز ناراحت و عصبانی می‌شوی و ممکن است دوباره به زندان بروی. گفتم: مهم نیست. من با ساک زندان به آنجا می‌روم تا اگر لازم بود از همان جا به زندان بروم.

به وکیل، علیزاده طباطبایی زنگ زدم و موضوع را گفتم. او گفت که فردا اول وقت نزد نیری خواهد رفت. گفتم: پس، پیام مرا به او برسانید و بگویید که من ساعت نه صبح به آنجا خواهم رفت تا کفالت را ابطال کرده و به زندان بروم. از آنجا که علیزاده وقت نداشت که بیشتر در آنجا بماند تا من و محمد به او بپیوندیم، از آقای شریف‌زاده (وکیل) درخواست کردم که به عنوان وکیل دوم، فردا همراه ما به اوین بیاید. من وسایل لازم برای زندان را دوباره در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم. فردا صبح حدود هشت و ربع، علیزاده زنگ زد و گفت که نزد نیری رفته و پیام را به او رسانده و نیری گفته است که می‌تواند یک صفر از مبلغ کفالت را کم کند. از او تشکر کردم و با محمد به سوی اوین حرکت کردیم. ساعت ۹، من و محمد به اتفاق آقای شریف‌زاده به دفتر نیری رفتیم. وقتی وارد دفترش شدیم، او بلافاصله مرا شناخت و گفت: این خانم و سمقی است؟ وکیل گفت: بله. او با صدای بلند گفت: خانم! اینجا قواعدی...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند. او مثل یک مأمور گشت ارشاد می‌خواست به بی‌حجابی‌ام اعتراض کند که به او گفتم: من برای این حرف‌ها به اینجا نیامده‌ام. با شما فقط درباره‌ی دو موضوع حرف دارم. او دیگر سخنش را

ادامه نداد. محمد مرا راهنمایی کرد تا روی صندلی بنشینم. به آقای نیری گفتم: موضوع اول گوشی و لپ‌تاپم است که هنوز به من پس نداده‌اید. او گفت: این موضوع به من ربطی ندارد. قاضی اجرای احکام باید دستور دهد. گفتم: موضوع دوم مبلغ کفالت است. برای چه چنین مبلغی را تعیین کرده‌اید و بدون توضیح از همسر امضا گرفته‌اید؟

او با فریاد گفت: مبلغ کفالت را من تعیین می‌کنم. هرچقدر بخواهم تعیین می‌کنم، پنج میلیارد تومان، ده میلیارد تومان.

من هم با صدای بلند گفتم: شما هرچقدر که دلتان می‌خواهد تعیین کنید، اما آن کسی که باید بپذیرد منم و من نمی‌پذیرم.

او گفت: باشد، نپذیرید. پس باید به زندان بروید. از جابم برخاستم و به وکیل‌م گفتم: سریعاً کفالت را ابطال کنید. من به زندان می‌روم. وکیل‌م دانست که راست می‌گویم، زیرا کوله‌پشتی حاوی وسایل لازم برای زندان را، خود او در بدو ورود به اوین، از من گرفته و تحویل نگهبانی داده بود. به نیری گفتم: راهی ندارد؟

نیری که حالا آرام شده بود، خطاب به من گفت: صد میلیون تومان خوب است؟ گفتم: نه، خوب نیست. او ادامه داد: خانم! من امروز از اول وقت تا حالا دارم کار آزادی شما را پیگیری می‌کنم. گفتم: منظورتان چیست؟ پس مرا چگونه آزاد کرده‌اید؟ گفت: به شما یک ماه مرخصی داده‌ایم که پس از اتمام، برای تمدید آن دوباره باید اقدام شود. گفتم: ببینید، نه من و نه وکیل‌م هیچ‌یک تقاضای مرخصی نکرده بودیم. جواب پزشکی قانونی برای عدم تحمل حبس نیز بنا به گفته‌ی وکیل‌م صادر نشده است. من نیز برای تمدید مرخصی اقدام نخواهم کرد و تشریفات آن، مانند رفتن نزد پزشک و غیره را انجام نخواهم داد. ترجیح می‌دهم به زندان برگردم. او گفت: ما نمی‌خواهیم که شما دوباره به زندان بروید. من برای آزادی مشروط شما نامه‌ای را برای ضابط فاکس کرده‌ام. «فراجا» پاسخ داده که ضابط پرونده‌ی شما نیست.

گفتم: پس ضابط پرونده کیست؟ گفت: وزارت اطلاعات و آنان هم هنوز جوابم را نداده‌اند، اما من اعلام کرده‌ام که اگر تا سه روز دیگر جواب ندهند، رأساً اقدام خواهم کرد. او سپس پرسید: حالا چه مبلغی برای کفالت مورد نظر شماست؟

من نشسته بودم و محمد و شریف‌زاده ایستاده بودند و چند مراجعه‌کننده نیز در اتاق حضور داشتند. نیری خیلی کوتاه آمده بود و محمد نیز با دلسوزی و نگرانی نسبت به من، کفالت سپرده بود و حتی پس از آنکه فهمیده بود یک میلیارد تومان وجه‌الکفاله را امضا کرده، به آن اعتراض نکرده بود تا مرا زودتر به خانه برگرداند. من که پیش از آن جز به سپردن التزام رضایت نمی‌دادم، حالا با توجه به وضعیت پیش آمده گفتم: حالا که می‌فرمایید پیگیر موضوع هستید و تا چند روز دیگر آن را حل و فصل خواهید کرد، با پنجاه میلیون تومان موافقم.

نیری بدون تأمل، بلافاصله گفت: باشد و مسئول دفترش را صدا زد تا پرونده را برای ابطال کفالت پیشین و سپردن کفالت جدید بیاورد. من برخاستم که آنجا را ترک کنم. نیری گفت: خانم! امروز با آمدنتان به اینجا ۹۵۰ میلیون تومان کاسب شدید. به او گفتم: یک مقام قضایی این طور حرف نمی‌زند و با محمد به سمت در اتاق حرکت کردیم. او گفت: خانم! از دیدنتان خیلی خوشحال شدم. برگشتم و تشکر کردم و به اتاق مجاور رفتیم.

کارها انجام شد و سپس برای گرفتن موبایل و لپ‌تاپ به سوی شعبه‌ی اجرای احکام حرکت کردیم، اما مأمور زنی که در ورودی آن بخش مستقر بود به دلیل نداشتن روسری، مانع ورودم شد و از من خواست که آنجا روی صندلی بنشینم تا وکیل‌م برای انجام کارها به شعبه‌ی مربوطه مراجعه کند. نزد آن مأمور زن نشستم و تا بازگشتن آقای شریف‌زاده و محمد، با او صحبت کردم. از اینکه مانع عبور من شده بود، ناراحت بود و از شرایط اظهار نارضایتی می‌کرد. او گفت: من شرم‌نده‌ام، اما از دستم کاری بر نمی‌آید. گفتم:

می‌دانم، شما مقصر نیستید. همین قدر که واقعیات را می‌دانید و رفتارتان خوب است، کافی است، و افزودم: همه چیز عوض خواهد شد. این پرده‌ها که شما را مجبور می‌کنند پشت آنها بنشینید و ما زنان را وامی‌دارند که برای کنترل پوششمان از اینجاها عبور کنیم، جمع خواهند شد. او گفت: ان‌شاءالله هر چه زودتر.

صدای آن مأمور زن محزون بود. زنان هر کجا و در هر موقعیت و شغلی که باشند، از اینکه به «زنان» توهین شود، راضی و خشنود نخواهند شد. من این نارضایتی را در صدا، سخنان و رفتار همه‌ی مأموران زن بدون استثنا احساس کرده بودم.

وقتی از آن اتاق پرده‌ای بیرون آمدم، یکی دو مأمور مرد که در آنجا ایستاده بودند نیز با احترام با من سخن گفتند و تعارف کردند که بنشینم تا خسته نشوم. محمد و وکیل آمدند. شریف‌زاده دستور لازم برای بازپس‌گیری لوازم را گرفته بود. با هم به دفتر مراجعین رفتیم. مردی پشت گیشه ایستاده بود. او مرا شناخت و گفت: خانم و سقمی! موقع ورود به زندان خودم و سایلتن را گرفتم و در انبار گذاشتم. او نامه را گرفت و گفت: الان آنها را برایتان می‌آورم. او پس از چند دقیقه بازگشت و کیف لپ‌تاپم را که حاوی لپ‌تاپ و موبایل بود به من داد. هنگام خداحافظی گفت: پیروزی! من نیز گفتم: ان‌شاءالله.

صدور رأی آزادی مشروط

وکیل طبق وعده‌ی نیری سه روز بعد برای پیگیری موضوع به دادگاه و دادسرا مراجعه کرد، اما هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود. از آنجا که سخنان مسئولان مربوطه در تناقض با یکدیگر بود و هیچ‌یک از حرف‌های آنان نیز تا آن هنگام راست از کار درنیامده بود، از هر دو وکیل خواستم که دیگر پرونده‌ام را پیگیری نکنند و فقط به آقای نیری پیغام دادم که پس از پایان

مرخصی هیچ اقدامی برای تمدید نخواهم کرد، زیرا من خواستار مرخصی نبوده‌ام. نیری به وکیل‌م گفته بود: خودتان پرونده را پیگیری کنید تا حل و فصل شود و خانم و سمنی دیگر به اینجا نیاید.

در تاریخ ششم تیرماه در حساب ثنای من دادنامه‌ای^۱ قرار داده شد که متن آن فقط یک عبارت به شرح زیر بود:

«رأی دادگاه مبنی بر حکم به آزادی مشروط صادر شد.»

به هر دو وکیل‌م اطلاع دادم که چنین دادنامه‌ای در حساب الکترونیکی قضایی من قرار گرفته است. پس از آن، هر یک از آنان که به دادگاه یا دادسرا مراجعه کردند، فقط به طور شفاهی به آنها گفته شد که با آزادی مشروط‌م موافقت شده است. من مایل بودم که از جزئیات رأی دادگاه مطلع شوم، از همین رو از وکلایم خواستم که هرگاه به دادگاه انقلاب و یا دادسرای اوین رفتند، خواستار مطالعه‌ی جزئیات دادنامه شوند و رونوشتی از آن را به من بدهند. باید توضیح دهم که دادگاه انقلاب، برخلاف قانون، هیچ‌گاه تصویر دادنامه را به شخص محکوم و یا وکیل او نمی‌دهد و آنان فقط اجازه دارند دادنامه را رؤیت کرده و از روی آن یادداشت بردارند. دلیل این امر مشخص نیست. حدس من آن است که روند دادرسی در دادگاه انقلاب و محتوای دادنامه‌های صادره‌ی آن دادگاه آن قدر از موازین قضایی دور است که تصویر هر دادنامه می‌تواند سندی علیه دادگاه انقلاب محسوب شود.

روزی موبایل من زنگ خورد. شخصی آن سوی خط خود را بهزادی معرفی کرد و گفت که پرونده‌ی مرا مطالعه کرده و از روی رأی صادره‌ی دادگاه برایم یادداشتی تهیه کرده است. او را به جا نیاوردم و از او خواستم که خود را بیشتر معرفی کند. او گفت که وکیل است و نامش محمود بهزادی‌راد است. نام او را شنیده بودم. با تعجب گفتم شما که وکیل من نبودید. گفت: بله، همین طور است، اما آقای نیری روزی زنگ زد و از من خواست که

۱. تصویر این دادنامه در پیوست شماره‌ی ده آمده است.

پرونده‌ی شما را ببینم و من نیز از روی رأی دادگاه یادداشتی برای شما تهیه کرده‌ام که برایتان خواهم فرستاد. از او پرسیدم که چرا رأی دادگاه به هیچ‌یک از دو وکیل‌م ابلاغ نشده است. او گفت: نمی‌دانم. برایم تعجب‌آور بود که به جای تماس با یکی از دو وکیل‌م، پرونده‌ام را در اختیار وکیلی که نسبتی با این پرونده نداشته، قرار داده‌اند. هنوز هم دلیل این رفتار غیرقانونی را نفهمیده‌ام، اما می‌توانم آن را به حساب بی‌انضباطی دستگاه قضایی بگذارم که مانند بازار شام، آشفته و به هم ریخته است. از دستگاه قضایی غیرمستقل نمی‌توان انتظاری جز آشفتگی و بی‌عدالتی داشت. یک هفته صبر کردم و آقای بهزادی دادنامه را برایم نفرستاد. دوباره تماس گرفتم تا آنکه وی متن یادداشت خود را تایپ کرده، از طریق ایمیل برایم ارسال کرد. جالب آنکه تاریخ آن دادنامه سوم تیرماه ۱۴۰۳ است. متن دادنامه به شرح زیر است: (متن زیر، عیناً و بدون ویرایش آورده شده و اشکالات موجود در آن، مربوط به متنی است که در اختیار نگارنده قرار گرفته است.)

«به تاریخ ۱۴۰۳/۴/۳ در وقت فوق‌العاده جلسه شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب اسلامی تهران به تصدی امضاکننده‌ی ذیل تشکیل، پرونده‌ی امر تحت نظر است. قاضی محترم اجرای احکام پیشنهاد آزادی مشروط نسبت محکوم علیها را ارسال داشته‌اند. دادگاه با عنایت به مجموع محتویات پرونده ختم رسیدگی را اعلام و به شرح آتی مبادرت به صدور رأی می‌نماید.....»

رأی دادگاه

در خصوص پیشنهاد قاضی محترم اجرای احکام مبنی بر اعطای آزادی مشروط نسبت به مجازات محکوم علیها خانم صدیقه وسمقی فرزند خدابنده موضوع دادنامه‌های به شماره‌گاه... مورخ ۱۴۰۳/۰۱/۲۱ و ... مورخ ۱۴۰۳/۰۱/۲۶

دادگاه بر اساس گزارش مسئولین زندان مبنی بر حسن اخلاق وی با امعان نظر در اوراق، محتویات پرونده، انقضای حد نصاب مقرر در قانون نظر موافق همکار قضایی در دادسرا و مصادف با ایام فرخنده‌ی عید سعید غدیر خم و خفیف بودن آثار زیانبار بزه و مسئولیت کاهش یافته نسبت به ایشان، مستندا به ... ۵۸-۵۹ از قانون مجازات اسلامی مصوب ۱۳۹۲ با این درخواست برای مدت باقی مانده‌ی مجازات حبس و معادل همان مدت موافقت می‌گردد. لیکن با رعایت مواد ۴۳- ۴۴- ۶۰- ۶۱ از همان قانون، مقرر می‌دارد ایشان در مدت باقی مانده از مجازات حبس از محاوره، ارتباط و معاشرت با اشخاص به غیر از موارد شغلی یا بستگان خودداری کرده و از عضویت در دسته‌جات سیاسی و اجتماعی یا گروه‌ها و صفحات در شبکه‌ی اجتماعی اجتناب نماید. در صورت عدم اجرای این دو دستور تا دو سال به مدت آزادی مشروط اضافه خواهد شد. رأی صادره قطعی می‌باشد.

ایمان افشاری

رئیس شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب اسلامی و دادرس دادگاه

کیفری ۲ تهران

چرا علیه حجاب شوریدم؟

تو، روسری را از سرت برداشتی برای آنکه از روسری بدت می‌آمد؟ یا در مخالفت با حجاب تحمیلی، با جمهوری اسلامی لجبازی کردی؟ یا از آنجا که دختران و زنانی در مخالفت با حجاب اجباری کشته شدند خشمگین شدی و روسری‌ات را برداشتی؟ و یا راستی، از آنجا که فکر دینی تو تحول یافته، دیگر باور نداشتی که باید روسری سر کنی؟

درست است که من سرکردن روسری را دوست نداشتم. درست است که با تحمیل حجاب همواره مخالف بوده‌ام. درست است که از کشتن زنان و توهین کردن به آنان و محروم ساختن ایشان از حقوقشان به دلیل نداشتن حجاب مورد نظر جمهوری اسلامی بسیار خشمگین بوده و هستم و درست است که فکر دینی من تحول یافته، و نه حجاب و نه هیچ آموزه‌ی دیگر دینی را فرمان خداوند نمی‌دانم، اما انگیزه‌ی من از برداشتن روسری‌ام از همه‌ی این‌ها فراتر است. من حجاب را پس زدم تا سلطه‌ای را پس بزنم که به عقل، پابند و به آزادی، دستبند زده است.

در طول دهه‌های گذشته به‌جز تهدیدهای لفظی، کتبی و حتی تهدید به قتل (زمانی که عضو شورای شهر تهران بودم که شرح آن در کتاب *حتماً راهی هست آمده*)، هشت بار به طور حضوری و یا غیابی محاکمه شده‌ام که سه بار از این محاکمات به صدور حکم منجر نشد، اما پنج محاکمه‌ی دیگر به صدور حکم حبس منتهی شد. اولین بار در سال ۱۳۷۶ و در اوج جنبش اصلاح‌طلبی به دلیل افشای مذاکره‌ی پنهانی محمدجواد لاریجانی با نیک براون انگلیسی در سفارت ایران در لندن، به دستور رئیس وقت قوه‌ی قضائیه، شیخ محمد یزدی، در دبیرخانه‌ی قوه‌ی قضائیه به صورت فرمایشی محاکمه شدم. آقای نجف‌قلی حبیبی، دبیر انجمن مدرسین دانشگاه‌های کشور نیز به دلیل صدور بیانیه‌ای اعتراضی در همین رابطه همراه با من محاکمه شد. من از نتیجه‌ی محاکمه‌ی او اطلاعی ندارم. اما نگارنده در آن محاکمه‌ی بی‌ضابطه‌ی فرمایشی، به دو ماه حبس محکوم شد. هدفم بیان تفصیل پرونده‌ها و محاکمات نیست، بنابراین صرفاً به ذکر موضوع محاکمات، اتهامات و احکام صادره، بسنده می‌کنم. در پرونده‌ی مذکور اتهام من نشر اکاذیب و تشویش اذهان عمومی بود، در حالی که وزارت خارجه‌ی وقت، محتوای مذاکره‌ی یاد شده را که خلاف منافع ملی ایران بود، تأیید کرده بود.

در سال ۱۳۷۸ به دنبال حمله‌ی نیروی انتظامی و نیروهای کمکی به خوابگاه دانشجویان دانشگاه تهران در هجدهم تیرماه، برای من که عضو و سخنگوی شورای شهر تهران بودم، سه پرونده‌ی اتهامی تشکیل شد. یکی از اتهاماتم براندازی بود. اسناد سعید مرتضوی، قاضی رسیدگی‌کننده به این پرونده‌ها، در اتهام براندازی، به شعری بود که با عنوان «کی براندازیم طرح کهنه را» در روزنامه‌ی نشاط در تیرماه ۱۳۷۸ چاپ شده بود. شاکیان این پرونده افراد ناشناس و مجعولی بودند که مرتضوی ادعا می‌کرد آنان از خانواده‌های شهدا هستند، اما هیچ‌یک از آنان در دادگاه حضور نیافتند. دو پرونده‌ی دیگر مربوط بودند به:

الف: گزارشی که بر مبنای مشاهداتم از کوی دانشگاه، صبح هجدهم تیر نوشتم که به صورت سانسور شده در نوزدهم تیر در روزنامه‌ی خرداد انتشار یافته بود. در این گزارش نوشته بودم که بنا به ادعای دانشجویان، بسیاری از اموال و اشیای متعلق به آنان در شب حمله به کوی دانشگاه مفقود شده است. شاکی این پرونده فرماندهی نیروی انتظامی بود و اتهام من، نسبت دادن سرقت به نیروی انتظامی دانسته شده بود.

ب: در شورای شهر تهران، کمیته‌ای به منظور تحقیق و تفحص درباره‌ی حادثه‌ی کوی دانشگاه تشکیل شد که مسئولیت آن با من بود. این کمیته با فرماندهی وقت نیروی انتظامی، لطفیان، مکاتبه کرد و او را برای ادای توضیحات به منظور آشکار شدن حقایق، به کمیته‌ی مربوطه و جلسه‌ی علنی شورای شهر دعوت کرد. فرماندهی نیروی انتظامی به دلیل تشکیل کمیته‌ی تحقیق و تفحص و دعوت از وی به شورای شهر، از من شکایت کرد.

چند بار برای این پرونده‌ها به دادگاه فراخوانده شدم. به سعید مرتضوی اعلام کردم که مدارک و اسناد لازم را جمع‌آوری کرده‌ام و در صورتی حاضر می‌شوم به پرسش‌های او پاسخ دهم که محاکمه، علنی و با حضور خبرنگاران باشد. گزارش حدود سیصد دانشجو را با نام و امضای آنان که هر یک جداگانه

اعلام کرده بودند که چه وسایلی از آنان در شب حمله‌ی نیروی انتظامی و نیروهای کمکی (لباس شخصی‌ها) به کوی دانشگاه، مفقود شده، از دانشگاه تهران گرفتیم. چنین محاکمه‌ای علنی هیچ‌گاه انجام نشد و این پرونده‌ها بدون صدور حکم مختومه شدند.

در سال ۱۳۹۵ هنگامی که من و همسر من در سوئد بودیم، توسط قاضی مقیسه در شعبه‌ی ۲۸ دادگاه انقلاب، به طور غیابی محاکمه و به اتهام تبلیغ علیه نظام و اجتماع و تبانی برای اخلاف در امنیت کشور، به پنج سال حبس تعزیری محکوم شدم.

در سال ۱۳۹۶ با اطلاع از حکم صادره، وقتی از سوئد به ایران بازگشتم، در همان شعبه‌ی ۲۸ دادگاه انقلاب، ظرف کمتر از ده دقیقه، با همان اتهامات یاد شده، دوباره محاکمه شده و به پنج سال حبس تعزیری محکوم شدم. (تفصیل این ماجرا در کتاب *تبعید یا زندان آمده است*)، مستندات پرونده عبارت بودند از اشعار، مقالات و اعتراضاتم نسبت به انتخابات ۱۳۸۸ که در برخی سایت‌ها انتشار یافته بود. لازم به ذکر است که حکم مذکور بعداً به حبس تعلیقی تغییر یافت.

در سال ۱۳۹۸ پس از کشتار معترضان در آبان‌ماه، بیانیه‌ای انتشار یافت که من نیز آن را امضا کرده بودم. در بیانیه‌ی مذکور به طور جدی به کشتار مردم معترض به گران شدن بنزین توسط نیروهای حکومتی، اعتراض شده بود. وزارت اطلاعات و سازمان حفاظت اطلاعات سپاه پاسداران، با همکاری یکدیگر، از میان ۷۷ نفر امضاکنندگان بیانیه، از چند تن محدود شکایت کردند. پرونده در شعبه‌ی ۲۶ دادگاه انقلاب به ریاست ایمان افشاری، مورد رسیدگی قرار گرفت که من در دادگاه حضور نیافتم. در این پرونده به طور غیابی به یک سال حبس تعزیری محکوم شدم که البته اجرا نشد.

و اما پرونده‌ی اخیر که در متن کتاب حاضر به آن اشاره کرده‌ام، به موضوع کشف حجاب مربوط می‌شود. هدفم از بیان پرونده‌ها و احکام

فوق‌الذکر، به درازا کشاندن کلام و خسته کردن خواننده نیست؛ بلکه با توجه به پرونده‌هایی که شخصاً در آنها درگیر بوده‌ام می‌خواهم این واقعیت تلخ و ناگوار را نشان دهم که وضعیت دستگاه قضایی، چقدر نابسامان و اسفبار است.

به‌علاوه می‌خواهم میان پرونده‌ی اخیر و دیگر پرونده‌ها تفکیکی مهم قائل شوم. به این معنا که از نظر من پرونده‌های پیشین، برآمده از اعتراض و مخالفت من با یک دستگاه سیاسی-استبدادی محسوب می‌شود، اما پرونده‌ی اخیرم حاصل اعتراض جدی من به دستگاه سلطه‌ی دینی است، سلطه‌ی سیاهی که از عمق تاریخ برخاسته و نه فقط زنان را به طور خاص، بلکه همه‌ی ایرانیان را در جغرافیای این سرزمین در طول ۴۶ سال گذشته مورد اذیت و آزار قرار داده است. اهمیت محاکمه‌ی اخیرم از آن رو نیست که به حبس محکوم شدم، و یا مدتی را در زندان سپری کردم، بلکه از آن روست که با پس زدن حجاب در برابر سلطه‌ای ایستادم و آن را پس زدم که همواره کوشیده‌الگویی را بر زنان تحمیل کند که از نظر من ناقض کرامت و استقلال زنان است. این سلطه، کرامت و استقلال مردان را نیز نقض کرده و عقلانیت را به سخره گرفته است. برداشتن حجاب برای من، مبارزه‌ای فکری و عملی بود با یک دستگاه ایدئولوژیک که بیش از هر چیز، بر جهل و خرافه و بی‌صدافتی استوار است.

مبارزه‌ی فکری شاید از سخت‌ترین مبارزات باشد. محاکمه به دلیل کشف حجاب و تحمل حبس و فشارهای فراوانی که برای واداشتم به تسلیم، بر من وارد آوردند، از آن رو برایم اهمیت دارد که به دنبال تحولات عمیق فکری‌ام درباره‌ی دین اتفاق افتاده است، به گونه‌ای که می‌توانم این اتفاق را یکی از فرازهای زندگی‌ام بخوانم. من که روزی برای تحصیل در حوزه‌ی دین و الهیات مجبور بودم چادر بر سر کنم، حالا به خاطر برداشتن روسری، مجبور بودم به زندان بروم. تحول فکری، امری تدریجی و گام به

گام است. شاید تحول فکری را بتوان از سخت‌ترین تحولات دانست. من مسیر سخت و طولانی میان اعتقاد به الهی بودن اسلام و برخی ادیان، تا اعتقاد به بشری بودن اسلام و همه‌ی ادیان را بی‌وقفه پیموده‌ام. با نوشتن هر کتابی، گامی در این مسیر به پیش نهاده‌ام.

زن، فقه، اسلام را نوشتم تا بگویم اسلام با برابری حقوق زنان مخالف نیست. از آنجا تا **مسیر پیامبری** راهی سخت را طی کرده‌ام. امروز نگاهم به سلطه‌ی دین بر مردمان، بسیار متفاوت از نگاهی است که یک دین‌دار به سلطه‌ی دین دارد. به نظر من سلطه‌ی دین، عقل را فلج و ناکارآمد می‌سازد. بیرون کشیدن خود از زیر بار سنگین این سلطه، کار آسانی نیست. فقط وقتی که خودت را بیرون می‌کشی، می‌فهمی که چقدر سبک‌بال و آزادی. چقدر آسمان در اختیار بال و پر توست. تا وقتی که باور داری منشأ دین، الهی است و یا تا وقتی که باور می‌کنی برخی آموزه‌های دینی جایگاه اصیل الهی دارند، مشقت وفاداری به آنها را بر خود هموار می‌سازی، اما هنگامی که درمی‌یابی که یک دستگاه سلطه‌ی دینی به نام خدا، اهدافی سیاسی را برای حفظ قدرت دنبال می‌کند، که نه وجاهت عقلی دارد، و نه حتی در آن دستگاه دینی متبوع توجیه‌پذیر است، دیگر نمی‌توانی در برابر آن ساکت بمانی. هدف از تحمیل حجاب بر زنان، تحمیل همان سلطه‌ای است که منبع قدرت آن، باور مردم و سوءاستفاده از خدا و شاید بتوان گفت که فقط، باورهایی است که مردم از دستگاه سلطه‌ی دینی اخذ می‌کنند.

حجاب به گونه‌ای که جمهوری اسلامی مدعی است، در چارچوب اسلام سنتی قابل دفاع نیست. حتی اگر حدود این حجاب در شریعت اسلامی بدون اختلاف تصریح شده بود، باز مجبور کردن زنان به رعایت آن و مجازات ایشان در صورت تخلف از آن، بر پایه‌ی شریعت اسلامی هیچ توجیهی ندارد. با این حال می‌بینیم زنان برای به دست آوردن یکی از ابتدایی‌ترین حقوق خود یعنی حق انتخاب پوشش، ده‌ها سال محرومیت، آزار و شکنجه

و حبس و مانند آن را تحمل می‌کنند. زنان در ایران، گام به گام نه فقط رنج کشیده و طعم تلخ محرومیت را چشیده‌اند، بلکه حتی جان نیز داده‌اند. دختر بچه‌های زیادی در جمهوری اسلامی به دلیل استفاده از لباس‌هایی با رنگ روشن و یا پوشیدن شلوار جین، حتی در دبستان، مورد توهین و اذیت قرار گرفته‌اند. دختر بچه‌های زیادی از انجام ورزش‌هایی که دوست داشته‌اند باز مانده‌اند. فقط به دلیل آنکه دختر بوده‌اند. آنان با چشمان خود می‌بینند که پسران هم سن و سالشان، آزادانه لباس می‌پوشند، می‌دوند، بازی می‌کنند، دوچرخه سوار می‌شوند، با یک مایوی کوچک و بدن برهنه شنا می‌کنند، با شورت کوتاه فوتبال بازی می‌کنند و....، اما آنان به دلیل دختر بودن هیچ‌یک از این کارها را نمی‌توانند انجام دهند. رویارویی با این تبعیض تحقیرآمیز، از همان کودکی موجب انباشته شدن خشم در وجود دختران می‌شود. زنان مسلمان باید بدانند که نسبت دادن تبعیضات به خدا، دروغی بیش نیست. به این تبعیض‌ها باید پایان داده شود.

قبلاً در جمهوری اسلامی اگر گشت ارشاد زن جوانی را با مردی می‌دید، به خود اجازه می‌داد که از آنان سند محرمیت مطالبه کند. دکتر زهرا بنی‌یعقوب که شرح داستان‌ش در این کتاب گذشت، به همین دلیل بی‌اساس و واهی به قتل رسید. دختران نوجوان سال‌هاست که همچون پسران نوجوان و جوان، مشتاق هستند که برای تماشای مسابقات به ورزشگاه‌ها بروند و هیجان تماشای مسابقات را تجربه کنند. جمهوری اسلامی به دلایلی واهی و بی‌اساس با این خواسته‌ی عادی و ابتدایی مخالفت کرده و همواره دختران گرد آمده در پشت درهای ورزشگاه‌ها را پس زده و تحقیر کرده است، تا آنجا که دختران برای گشودن درهای ورزشگاه‌ها به روی خویش، نیز قربانی داده‌اند، هرچند هنوز درهای ورزشگاه‌ها برای دیدن مسابقات به روی زنان باز نشده است.

سحر خدایاری، معروف به دختر آبی، دختر جوانی بود که در اسفند

۱۳۹۷ تلاش کرد وارد ورزشگاه آزادی شود تا مسابقه‌ی تیم فوتبال مورد علاقه‌اش، استقلال، را تماشا کند، اما دستگیر شد. او چند ماه بعد، از ترس محاکمه و زندانی شدن خود را در مقابل دادگاه انقلاب، آتش زد و جان باخت. زنان و دختران زیادی به خاطر پوشش خود تازیانه خورده، حبس کشیده و حتی جان باخته‌اند. رؤیا حشمتی به این دلیل تازیانه خورد و مهسا امینی و آرمیتا گراوند به همین دلیل کشته شدند. دختران حتی در مدارس، با مواد سمی مورد حمله قرار گرفتند. آیا می‌توان تصور کرد که این گونه اتفاقات در یک حکومت استبدادی غیردینی رخ دهد؟ در طول تاریخ در گوشه و کنار جهان، زنان به دلایل دینی و سنتی گاهی مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند و گاهی حتی برای پوشش آنان مقرراتی وضع شده است، اما هیچ حکومتی در طول تاریخ مانند جمهوری اسلامی با زنان در همه‌ی ابعاد زندگی، از جمله پوشش، وارد جنگ سخت و خونین نشده است.

این روزها که سطور حاضر را می‌نگارم، کشمکش سختی درباره‌ی ابلاغ لایحه‌ی خفت‌بار حجاب و عفاف در جریان است. امروز حجاب اجباری در جمهوری اسلامی به یک اهرم فشار و کارت بازی در دست اقلیت افراطی حاکم تبدیل شده است. آنان از این اهرم فشار علیه مردم به‌ویژه زنان معترض، استفاده می‌کنند. کار به جایی رسیده که جناح‌های درون قدرت نیز از این اهرم فشار علیه یکدیگر بهره می‌برند. این روزها جناح افراطی حاکم، دولت میانه‌رو را برای ابلاغ قانون بی‌اعتبار حجاب و عفاف تحت فشار قرار می‌دهد.

در جنگ میان کشورها همواره زنان یکی از اصلی‌ترین قربانیان بوده‌اند. امروز در جنگ میان جمهوری اسلامی با مخالفان و نیز جنگ میان جناح‌های درون قدرت، باز هم زنان اصلی‌ترین قربانیان هستند.

زنان ایرانی با پشت سر گذاشتن مبارزات سخت، امروز به مرحله‌ای پا گذاشته‌اند که بازگشت‌ناپذیر است؛ زیرا آنان از یک سو به حقوق خویش

آگاه شده‌اند و آنها را بی‌قید و شرط می‌دانند و از سوی دیگر به واهی بودن تبعیضاتی که به نام دین بر آنان اعمال می‌شود، پی برده‌اند. شرح رنج‌های زنان، تحت حاکمیت جمهوری اسلامی در یک کتاب و چند کتاب نمی‌گنجد. من نیز در این کتاب نتوانسته‌ام حق سخن را ادا کنم، اما کوشیده‌ام با پژوهش، عملکرد و ایستادگی خویش، به همه‌ی زنانی که در راه دفاع از هویت انسانی خود سلامتی و جان‌شان را هزینه کرده‌اند، ادای احترام کنم. این کتاب را نوشتم، برای آنکه بیش از همه، مردان آن را بخوانند، نه از آن رو که دلشان برای زنان به رحم آید، بلکه از آن رو که در خویش تأمل کنند. مردی که نسبت به مادر، خواهر، دختر و همسر خود نگاهی انسانی نداشته باشد و آنها را انسان‌هایی همانند خویش نپندارد، نسبت به خویشتن نیز نگاهی انسانی ندارد. مردان باید نگاه خویش نسبت به زنان را تصحیح کنند تا بتوانند به هستی و جهان با نگاهی نو بنگرند. ما زنان، به‌رغم همه‌ی سختی‌ها به پیش می‌رویم.

آی مردان نیک‌اندیش و آزاده! به ما پیوندید، مبدا پشت غبارها جا بمانید.

فصل چهارم

پیوست‌ها

پیوست شماره‌ی یک

بیانیه‌ی ۲۱ فعال سیاسی و مدنی

حکومت به حجاب اجباری و خشونت علیه زنان پایان دهد
اجباری کردن حجاب از آغاز، تصمیمی خطا بود که گذر زمان اشتباه بودن آن را بیشتر آشکار کرده است. اگرچه درباره‌ی وجوب و عدم وجوب حجاب، میزان آن و نیز پوشاندن موی سر برای زنان، مناقشات جدی فقهی وجود دارد اما در این باره که تحمیل حجاب محمل شرعی قابل دفاعی ندارد، چندان نمی‌توان مناقشه کرد.

واقعیت این است که سیاست حجاب اجباری و به عبارتی تعیین شکل پوشش زنان توسط حاکمیت و اجبار کردن بانوان محترم اعم از مسلمان و غیرمسلمان به پوشاندن موی سر خود، سیاستی بی‌فایده و پرهزینه بوده است که از سویی به چالش‌های جدی میان مردم و اسلام، و از دیگر سو میان مردم و حاکمیت، و مردم و مردم، انجامیده است. به دیگر سخن این سیاست برای همه‌ی طرف‌های درگیر یعنی مردم، به‌ویژه زنان، حاکمیت و اسلام هزینه‌ی فراوانی داشته است.

اگر ما می‌توانستیم با اجماع و قاطعیت بگوییم که:

الف- حجاب سخت گیرانه‌ای که توسط حکومت تعریف شده مبتنی بر حکم قطعی شرعی است،

ب- اجبار کردن بانوان محترم اعم از مسلمان و غیر مسلمان به رعایت حجاب مذکور مبتنی بر حکم قطعی شرعی است،

ج- حکومت شرعاً مجاز به مجبور کردن زنان اعم از مسلمان و غیر مسلمان به رعایت حجاب مذکور با استفاده از هر وسیله‌ای ولو زور می‌باشد،

در این صورت باز هم برای پیگیری سیاست حجاب اجباری با توجه به هزینه‌های آن و اکراه بسیاری از زنان نسبت به پذیرش آن، جای تامل وجود داشت؛ اما اکنون که در هر سه مورد فوق‌الذکر هیچ اجماع و قطعیتی وجود ندارد، پافشاری بر استمرار این سیاست اشتباهی بزرگ‌تر از اشتباه نخستین است. ارتکاب منکرات فراوان برای تحمیل حجاب به زنان آن قدر فاحش است که منکر احتمالی نپوشاندن موی سر نزد آن ناچیز است. به راستی حکومت تا کجا می‌خواهد به این تنش اجتماعی دامن بزند؟

اگر حکومت در موضوعاتی که پرداختن به آنها قطعاً وظیفه‌ی اوست، مانند مبارزه‌ی راستین با فساد اقتصادی، فقر، بیکاری، گرانی و ...، به اندازه‌ی تحمیل حجاب بر زنان هزینه کرده بود، حتماً حاصلی در بر داشت.

ما امضاکنندگان این بیانیه نسبت به استمرار سیاست نادرست حجاب اجباری و سخت‌گیری و اعمال خشونت و محدودیت‌های غیرعادلانه و غیرعادلانه به بانوان محترم هشدار داده و درخواست تجدیدنظر در این سیاست‌ها و تصمیمات نادرست را داریم. به گمان ما بهتر آن است که حکومت موضوع تحمیل حجاب را از دستورکار خود خارج نماید. مطمئناً مردم محترم و بافرهنگ این سرزمین کهن خود، مانند مردمان دیگر جوامع با این مقوله، مواجهه‌ای عقلانی و پسندیده خواهند داشت.

شهربانو امانی، مصطفی تاج‌زاده، فاطمه راکعی، زهرا ربانی املشی، علی رضا رجایی، حسین رفیعی، زهرا رهنورد، پروانه سلحشوری، احسان

شریعتی، فیروزہ صابر، طاہرہ طالقانی، طیبہ طالقانی، سمیہ طہماسبی،
حسین کروی، الہہ کولایی، فاطمہ گوارایی، فخرالسادات محتشمی پور،
احمد منتظری، آذر منصوری، صدیقہ وسمقی، فائزہ ہاشمی

پیوست شماره‌ی دو

من باید بشکفم
جهان تپید
با تپش قلب من
با شکفتنم در اندوه
شکفتنی شگفت
نستوه
من هماره شکفته‌ام
در همه جا
و در همه چیز
حتی زیر سم اسب‌های سکندر
عرب
مغول
و باز ببین چگونه می‌شکفم
زیر نعلین
زیر چکمه
من می‌شکفم
بر چوبه‌های دار
بر پنجره‌ها

در حفره‌های خالی چشم‌ها که درآمده‌اند
در پیچ و تاب گیسوان بریده
در قامت دخترکان شورشی
و حنجره‌های شوریده
من در لوله‌ی تفنگ‌ها
و دست‌هایی که بر ماشه‌هاست
حتی در جمجمه‌ی دیکتاتور
خواهم شکفت
من باید بشکفم
می‌دانی
آخر من به چشم‌ها
به قلب‌ها
و به خون‌های ریخته بر خاکم
مدیونم

صدیقه وسمقی

بهمن ۱۴۰۱

پیوست شماره‌ی سه

پوتین‌های شما کجاست؟
آی مردان جبهه‌های جنوب و غرب!
زنان کفش‌های آهنین به پا کرده‌اند
پوتین‌های شما کجاست؟
چه نشسته‌اید
که هر آنچه به دست آورده بودید
به باد رفت
دشمن به خانه‌ها زده است
به مدرسه‌ها حمله کرده است
دختران و پسران‌تان را دریده است
و چشمان زنان‌تان را نشانه رفته است
دشمن اموالتان را ربوده است
نگاه کنید
سیاه‌چال‌ها
بیشتر از حجم تمام تاریخ
پر است از جوانان‌تان
که زندگی را صدا می‌زنند
امروز روز جبهه است

امروز همه جا جبهه است
از جنوب تا شرق
از شمال تا غرب
تا قلب میهن
جوجه‌های شیطان
که هر روز سر از تخم‌ها درمی‌آورند
هوا را مسموم کرده‌اند
و بر چهره‌ی مادران لجن پراکنده‌اند
کو آن غرش‌هایی که رعد را می‌ترساند؟
کو آن گام‌هایی که زمین را می‌لرزاند؟
خانه را لجن گرفته است
آی مردان جبهه‌های جوب و غرب!
برخیزید
باید زندگی را برای بچه‌هایمان پیدا کنیم
باید دریا را بیاوریم
و لجن‌ها را بشوئیم
اینجا نباید مرداب شود

صدیقه و سمتی

اسفند ۱۴۰۱

پیوست شماره‌ی چهار

(از روزنامه‌ی اعتماد)

پشت پروژهِ حجاب‌بان‌ها

زمینه‌ی فعالیت‌های حجاب‌بان‌ها مبتنی بر بخشنامه‌ای است

که وزارت کشور در خردادماه ابلاغ کرده است.

مهدی بیگ اوغلی: وزیر کشور در شرایطی روز چهارشنبه پس از پایان نشست هیات وزیران رسماً اعلام کرد که دولت در ماجرای حجاب‌بان‌ها، مجوزی صادر نکرده که طی بخشنامه‌ای به شماره ۹۷۴۳ به تاریخ ۹ خرداد ۱۴۰۲ خطاب به برخی دستگاه‌ها، ارگان‌ها و نهادها ازجمله شهرداری تهران و مدیرعامل متروی تهران، خواستار برخورد با افرادی می‌شود که پوشش آنها از سوی این مرجع استاندارد محسوب نمی‌شود. در بند ۹ این بیانیه، آمده است: «ورود افراد در وضعیت کشف حجاب به اماکن تحت اشراف دولت منوط به رعایت پوشش قانونی بوده و در مراکزی چون ایستگاه‌های مترو و ورود آقایان به واگن بانوان جلوگیری شود. همچنین در ایستگاه‌های خلوت ممانعت از ورود افرادی که قوانین پوشش را رعایت نمی‌کنند می‌بایست به سرعت عملیاتی شود.»

این بخشنامه خطاب به بسیاری از دستگاه‌های اجرایی ازجمله آموزش و پرورش، اتحادیه‌های اصناف، وزارت صمت، شهرداری‌ها، مترو، دانشگاه‌های سراسر کشور و... ابلاغ شد. این بخشنامه در شرایطی ابلاغ

شد که وزیر کشور در شرایطی روز چهارشنبه پس از پایان نشست هیات وزیران رسماً اعلام کرد که دولت در اجرای حجاب بان‌ها، مجوزی صادر نکرده که طی بخشنامه‌ای به شماره ۹۷۴۳ به تاریخ ۹ خرداد ۱۴۰۲ خطاب به برخی دستگاه‌ها، ارگان‌ها و نهادها از جمله شهرداری تهران و مدیرعامل متروی تهران، خواستار برخورد با افرادی می‌شود که پوشش آنها از سوی این مرجع استاندارد محسوب نمی‌شود.

در بند ۹ این بیانیه، آمده است: «ورود افراد در وضعیت کشف حجاب به اماکن تحت اشراف دولت منوط به رعایت پوشش قانونی بوده و در مراکزی چون ایستگاه‌های مترو از ورود آقایان به واگن بانوان جلوگیری شود. همچنین در ایستگاه‌های خلوت ممانعت از ورود افرادی که قوانین پوشش را رعایت نمی‌کنند می‌بایست به سرعت عملیاتی شود.» این بخشنامه خطاب به بسیاری از دستگاه‌های اجرایی از جمله آموزش و پرورش، اتحادیه‌های اصناف، وزارت صمت، شهرداری‌ها، مترو، دانشگاه‌های سراسر کشور و... ابلاغ شد.

این بخشنامه در شرایطی ابلاغ شد که بسیاری از تحلیلگران دولت را به دلیل ابلاغ چراغ خاموش این بخشنامه نقد کرده و خواستار روشنگری درباره ابعاد و زوایای گوناگون آن بودند. به نظر می‌رسد، زمینه قانونی فعالیت‌های حجاب بان‌ها در مترو و بسیاری از دستگاه‌های اجرایی، خدماتی و عمومی کشورمان، مبتنی بر بخشنامه‌ای است که وزارت کشور در خرداد ماه ۱۴۰۲ ابلاغ کرده است.

احمد وحیدی اما در مواجهه با خبرنگارانی که خواستار توضیح درخصوص زمینه‌های قانونی استفاده از حجاب بان‌ها شده بودند، اعلام کرد که وزارت کشور مجوزی برای فعالیت‌های حجاب بان‌ها صادر نکرده است. علی مجتهدزاده حقوقدان درخصوص ابعاد پنهان فعالیت حجاب بان‌ها در سطح مترو و اظهارات وزیر کشور درخصوص مجوز نداشتن آنها یادآور

می‌شود: «وزیر کشور گفته مجوز خاصی برای این کار توسط این وزارتخانه داده نشده است. دو نکته در این خصوص وجود دارد؛ اولاً چرا رسماً نهاد اعطاکننده مجوز معرفی نمی‌شود. این نهاد در ازای تعیین صلاحیت افراد، کیفیت آموزش و نظارت بر اقدامات آنها مسوول است. خصوصاً اگر مردم شکایتی داشته باشند. ثانیاً آیا وزارت کشور درباره دیگر اقدامات مردمی که در قانون اساسی هم تصریح شده همین‌طور حاضر به تساهل است؟ مثلاً آیا درباره تجمعات ذیل اصل ۲۷ قانون اساسی حاضر است همین سهل‌گیری را داشته باشد؟ یا درباره امر به معروف مسوولان و دستگاه‌های حکومتی توسط مردم؟»

او در ادامه می‌گوید: «ما برای کوچک‌ترین کار تشکیلاتی و جمعی در این کشور نیازمند دریافت مجوز در قالب NGO، موسسه، انجمن و غیره هستیم. کار تشکیلاتی این «گروه‌های مردمی» ذیل چه عنوان و سازوکاری تعریف شده است؟ اساساً مفهوم گروه مردمی از نظر حقوقی و فرآیندهای دریافت مجوز فعالیت چیست و در کدام قانون آمده؟ به‌رغم گزارش‌های رسمی، شهروندان زیادی در ماه‌های اخیر از رفتار و برخورد ماموران و افراد تذکردهنده حجاب شاکی بوده و حتی آسیب دیده‌اند. اولین اثر نامشخص بودن مرجعی که این افراد به آن منتسب هستند یا از آن مجوز گرفته‌اند، نامشخص بودن مسوولیت حقوقی است که به آنها منتسب می‌شود. درباره اقداماتی که احتمال ایجاد برخورد و تنش ناظر به آنها کم نیست تجربه نیز چنین ثابت کرده، نامشخص بودن هویت فردی و سازمانی افرادی که می‌گویند مرتبط با فراجا و دادستانی هستند، چه توجیهی دارد؟ اگر به هر دلیلی هر نوع تشکی ایجاد شود، تکلیف مسوولیت قانونی آن چیست؟»

پیوست شماره‌ی پنج

ستم مضاعف بر زنان ایران

سالیان درازی است که قانون حجاب و اقدامات حکومت برای تحمیل پوشش مورد نظر خود بر زنان به یک معضل بزرگ اجتماعی، سیاسی و حتی امنیتی تبدیل شده است. حجاب اجباری دست‌آویزی شده برای هتک حرمت و کرامت زن ایرانی و پایمال کردن حقوق او. در روزگاری که گفتمان برابری حقوق انسان‌ها صرف‌نظر از جنسیت، نژاد، قومیت، عقیده و دین به دالّ مرکزی گفتمان بشریت مترقی تبدیل شده، حکومت اسلامی موضوع حجاب را برای اعمال تبعیض مضاعف علیه زنان ابداع کرده است. آنان معتقدند هر زنی که حجاب موردنظر حکومت را رعایت نکند از اکثر حقوق انسانی و شهروندی خود مانند اشتغال، تحصیل و دریافت خدمات اجتماعی، اداری، درمانی و برخورداری از احترام و حتی امنیت اجتماعی باید محروم شود. این عقیده و روش افراطی تاکنون هزینه‌های سنگینی را بر کشور و ملت به‌ویژه زنان و دختران عزیز ایران تحمیل کرده و طی یک‌سال گذشته نیز خون‌هایی از مهسا تا آرمیتا را بر زمین ریخته‌است.

اقدامات غیرانسانی و خشونت‌بار به‌منظور اجرای سیاست حجاب اجباری، نه‌تنها برای زنان ناگوار بوده بلکه برای پدران، همسران و برادران آنان و به‌عبارتی مردان ایرانی نیز تحمل این‌همه ستم بر زنان، سخت بوده است. این ظلم‌ها که بر دل و وجدان اکثریت مردم زخم و جراحت بسیار

وارد کرده، به‌آسانی التیام نخواهد یافت. حجاب تحمیلی نه‌تنها از نظر عقلی بلکه در چارچوب شریعت سنتی که حکومت اسلامی، خود را متعهد به آن می‌داند نیز هیچ‌گونه مبنا و وجاهتی ندارد. قابل توجه است که پیامدهای ناگوار این اجبار نیز حکایت از قبیح چنین سیاستی دارد. شکست تجربه‌ی طولانی و پرهزینه‌ی تحمیل حجاب، انتظار معقول لغو قانون مربوطه را پررنگ‌تر از همیشه کرده اما با شگفتی ملاحظه می‌شود که حکومت بدون توجه به این خواسته‌ی اکثریت جامعه، اقدامات خشونت‌بار خود را علیه زنان افزایش داده و بدتر از آن با فریب‌کاری و دروغ‌گویی می‌کوشد از پذیرش مسئولیت پیامدهای این گونه اقدامات بگریزد.

نامه‌ی محرمانه‌ی وزیر کشور که اخیراً توسط روزنامه اعتماد افشا شد فقط دروغ‌گویی وزیر را برملا نمی‌کند بلکه نشان‌دهنده‌ی اتخاذ سیاست‌های پنهان‌کارانه‌ای است که تصمیم‌گیرندگان آن، جرئت پذیرش مسئولیت مربوطه را ندارند. هماهنگی نیروهای مراکز مختلف و نیز مکاتبات بین‌نهادی نشان می‌دهد که پدیده‌ی حجاب‌بانی، نه یک حرکت خودجوش و مردمی بلکه یک سیاست سازمان‌یافته‌ی حکومتی است. این سیاست مخاطره‌آمیز و غیرشفاف نه‌تنها جان شهروندان را تهدید می‌کند بلکه می‌تواند برای نیروهای بی‌نام‌ونشان حکومت که مجری آن هستند نیز خطرآفرین باشد. افزایش خشم، پراکندن نفرت، ایجاد تنش و دشمنی در جامعه و نهایتاً کاهش شدید امنیت از نتایج این گونه اقدامات است که به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند قابل اغماض باشد. استمرار چنین طرحی، بی‌تردید یک جرم است که تنها در صورت وجود دستگاه قضایی مستقل، رسیدگی به آن امکان‌پذیر است. در خاتمه ما امضاکنندگان این بیانیه خواستار پایان دادن به کلیه سیاست‌های ستم‌گرانه علیه زنان در حوزه‌های گوناگون فردی و اجتماعی هستیم. ما مجدداً از مطالبه‌ی آنان در امر حجاب اختیاری پشتیبانی می‌کنیم. ما ستم مضاعفی که از طریق تحمیل حجاب اجباری بر نیمی از جامعه

۲۷۰ | چرا علیه حجاب شوریدم

اعمال می‌شود را محکوم می‌کنیم.

۲۷ آذر ۱۴۰۲

هاشم آقاجری، زهرا رهنورد، ناصر زرافشان، نسرین ستوده، عالیہ مطلب‌زاده،
مصطفی ملکیان، فرهاد میثمی، لطف‌الله میثمی، صدیقه وسمقی

پیوست شماره‌ی شش

شماره اطلاعیه: 1402/68300091053-980 شماره پرونده: 1402/6830007599824 شماره بایگانی پرونده: 0206514 تاریخ تنظیم: 1402/12/13		پسمه تقاضا دادگستری کل استان تهران شعبه 3 بازپرسی دادسرای عمومی و انقلاب ناحیه 33 (شهید مقدس «امنیت» تهران)		
ابلاغ الکترونیکی				
نام صدیقه	نام خانوادگی و سمنی	شماره ملی:	0034996362	
نوع ابلاغیه: ابلاغ اخطاریه/اختیاریه نقض مهلت جهت انجام کاری برای شخص ذی سمت و مرتبط مهلت حضور: 5 روز پس از درج در سامانه ابلاغ نوع علت حضور: دفاع از اتهام انتسابی منی ابلاغیه: نوع علت حضور: دفاع از اتهام انتسابی مقتضی است در مهلت نقض شده جهت دفاع از اتهام انتسابی مندرج در پرونده یا حتی به همراه داشتن یک نفر وکیل دادگستری، در این شعبه بازپرسی حاضر شوند. نتیجه عدم حضور جلب است.				
صادر کننده ابلاغیه: محتجی جابریان سمت: بازرس شعبه 3 بازپرسی دادسرای عمومی و انقلاب ناحیه 33 (شهید مقدس «امنیت» تهران - محتجی جابریان)		امضا صادر کننده ابلاغیه: 		
- ابلاغیه در تاریخ 1402/12/14 به سامانه ابلاغ ارسال گردید.				
همراه داشتن کارت ملی جهت احراز هویت الزامی است.				
نشانیه: تهران - انتهای شمالی بزرگراه یادگار امام - جنب درب اصلی زندان اوین - دادسرای عمومی و انقلاب ناحیه 33 (شهید مقدس) تهران				

پیوست شماره‌ی هفت

کفرخواست ۴۵ تاریخ و رسمی

Subject: _____ Date: / /

شماره پرونده ۱۴۰۲، ۱۲، ۱۶
تاریخ صدور ۱۴۰۲، ۱۲، ۱۶

انتخابات:

۱. تبلیغ علیه نظام در فضای مجازی

۲. حضور زنان در مقابل و انتظار عمومی بدون حجاب شرعی

صادر طبق انتظامی

انتشاریستی منتهی به "رای من بازارنی است" پس آن را در فضای
که به هیچ وجه منطبق به مردم نیست، نخواهم گذاشت.

و "رای منی" هم نه، همه در آن مردمان به حرکت ندرن
در انتخابات شرکت نمود

عدم رعایت حجاب شرعی در دادسرا

خودداری از اسفای اوراق قضایی

امتناع از تأمین قرار صادره

و بی با توجه به مواد ۵۰۰ و ۴۳۸ مجرم نهاده می شود.

مدت ده روز پس از بازداشت، موارد فوق الذکر از طریق
همامانه ی شما به اطلاع ایشان رسید. اما متعصم به مراجع
قضایی مراجعه ننمود.

این سند در تاریخ ۱۴۰۲، ۱۲، ۲۸ به خانم صدیق و رسمی
در زندان ابلاغ شد.

YASHA

پیوست شماره‌ی هشت

۱۴۰۳/۱۲/۲۵ - ۱۴۰۳/۸/۲۰...۷۵۹۴
 ۶۱۴
 ((رای دادگاه))

۱۳۱۹

بر اساس کیفرخواست موصوف، در خصوص اتهام خانم **و. یقه وسمقی** فرزند خداینده، متولد سال ۱۳۴۰، متأهل، تبعه ایران، شغل بازنشسته، فاقد سابقه مجرمیت کیفری، دائر بر تبلیغ علیه نظام جمهوری اسلامی در فضای مجازی - حضور زنان در معابر و انتظار عمومی بدون حجاب شرعی؛ موضوع گزارش ضابطین؛ مبنی بر این که متهم از طریق فضای مجازی در بستر اینستاگرام با تعداد بیست و هشت هزار و هشتصد نفر دنبال کننده «بادرت به انتشار پست‌هایی علیه نظام جمهوری اسلامی ایران» نموده است و از سویی نسبت به رعایت پوشش اسلامی اعتنائی نداشته و هم‌چنان به چنین رفتار خود ادامه می‌دهد. با این وصف و به لحاظ محتوای پست‌ها، مفاد آن‌ها، نحوه شناسایی، مدارک جمع‌آوری شده، تصاویر موجود، شیوه عمل ارتكابی وقوع و انتساب بزه مشهود است؛ دادگاه توجهاً به محتویات پرونده، شرح فوق، گزارش معتبر ضابطین که با اوضاع و احوال مسلم قضیه موافق است، سیر مراحل تحقیق، تطبیق رفتار ارتكابی با قوانین جزایی، مصون ماندن دلایل و امارات از شبهه و تردید، فقد دفاع مؤثر متهم، آشکار شدن رابطه ارادی بین عنصر روانی و عنصر مادی بزه، رصد فنی و فحص میدانی مأمورین و مستندات جمع‌آوری شده مربوط به عملکرد متهم که عملکرد مجرمانه را ترسیم کرده است، بزهکاری وی را محرز و مسلم دانسته است، پس با ملاحظه وضعیت ذهنی و روانی متهم و شیوه ارتكاب جرم و آثار زیان بار آن‌ها و اقدامات وی با توجه به بستر وقوع بزه، میزان تجری و تأثیرگذاری در آسیب رساندن به جامعه، با رعایت مواد ۲-۳-۴-۷-۲۷۴ قانون آیین دادرسی کیفری مصوب سال ۱۳۹۲ و به استناد مواد ۱۲-۷-۲ قانون کاهش مجازات حبس تعزیری مصوب ۱۳۹۹ و مواد ۱۸-۱۳۱ از قانون مجازات اسلامی مصوب ۱۳۹۲ و مواد ۵۰۰-۶۳۸ از کتاب تعزیرات همان قانون، با ملاحظه قواعد تعدد جرایم و اجرای مجازات اشد، نامبرده را بابت تبلیغ علیه نظام به تحمل چهار ماه حبس تعزیری و بابت بی‌حجابی در معابر به پرداخت جزای نقدی در حق صندوق دولت به میزان ۱۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال (یک میلیون تومان)، با احتساب ایام بازداشت قبلی محکوم می‌نماید. رای صادره حضوری و به موجب مواد ۴۳۱ و ۴۲۷ از قانون فوق‌الاشعار ظرف بیست روز پس از ابلاغ قابل اعتراض در دادگاه تجدیدنظر استان تهران خواهد بود. ا.ا.ا.

رای ابلاغ ۱۴۰۳/۱۲/۲۵

پیوست شماره‌ی نه

سکوت امروز ما، حکم فردای تک‌تک ماست

صدور حکم بی‌شرمانه‌ی اعدام برای توماج صالحی، هنرمند متعهد و مبارز، آن‌هم با رویه‌ای رسوا در بیدادگاه‌های نظام، یک‌بار دیگر ماهیت ضد بشری و عمق تباهی این حکومت را افشا کرد.

حکومت اسلامی این‌روزها غره از توهم اقتدار خارجی، در تمنای اقتدار داخلی از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کند. از سویی با لشگرکشی، خیابان‌ها را به میدان جنگ تن به تن با زنان آزادی‌خواه ایران تبدیل کرده و از سوی دیگر در تقلا‌ی انتقام‌کشی از معترضین و مخالفین، امیدهای جامعه را به کمین نشسته و در مقابله با مدنی‌ترین نوع مبارزه و حتی اعتراض به زبان هنر هم با نهایت بی‌رحمی واکنش نشان می‌دهد تا با احکام غیرانسانی، حبس‌های طولانی و تبعید و «طناب‌های آماده برای گردن» برابر مردم بی‌دفاع قدرت‌نمایی کند و به جامعه هشدار دهد که هر اعتراضی حتی بی‌خشونت و مدنی را هم با پنجه‌ی استبداد انتظار می‌کشد. گویی برای کین‌جویی از جامعه‌ای که «النصر بالعرب» را بی‌اثر کرده، کمر به حذف تمام منتقدین و مخالفین وضع موجود بسته و قصد دارد هر شهروند دغدغه‌مندی را در خوف سرکوب و قتل سازمان‌یافته‌ی حکومتی نگاه دارد.

پیام آمران و حاکمان حکم توماج دقیق به ما رسیده! زنه‌ار که سزای سکوت امروز ما، حکم فردای تک‌تک ماست که هر صدایی را خفه خواهند

کرد. غافل از آن‌که پایان این تباهی مطلقه با قدرت بی‌انتهای مقاومت مردم در همین خیابان‌های اشغال‌شده خواهد بود.

امضاکنندگان: گلرخ ایرایی، هستی امیری، رسول بدائی، مصطفی تاج‌زاده، امیرسالار داوودی، ویدا ربانی، حسین رزاق، رضا شهابی، نرگس محمدی، عبدالله مؤمنی، محمد نجفی، صدیقه وسمقی، فائزه هاشمی، مریم یحوی.

زندان اوین - ۷ اردیبهشت ۱۴۰۳

پیوست شماره‌ی ده

شماره دادنامه : 140368390004738837 تاریخ تنظیم : 1403/04/06 شماره پرونده : 140268920007594614 شماره پایگانی شعبه : 0300001	«بَلَا تَجْعَلُوا الْهَوٰی اِنْ تَخْلُوْا» شعبه 26 دادگاه انقلاب اسلامی تهران دادنامه	 دادگستری کل استان تهران
پرونده کلاسه 140268920007594614 شعبه 26 دادگاه انقلاب اسلامی تهران تصمیم نهایی شماره 140368390004738837 متهم : خانم صدیقه و مسقی فرزند خداپنده با وکالت آقای سید محمود علی زاده طباطبائی فرزند سیدعلی اکبر به نشانی استان تهران - شهرستان تهران - شهر تهران - اوین - خیابان کجویی - پلاک 131 اتهام: تبلیغ علیه نظام جمهوری اسلامی		
رای دادگاه مبنی بر حکم به آزادی مشروط صادر گردید . امضای صادر کننده		
تصویر برابر با اصل است. نشانی: تهران - خیابان شریعتی - ترسیده به چهارراه قصر - نبش خیابان معلم - دادگاه انقلاب اسلامی		

پیوست شماره‌ی یازده

از: مذاقه دوم دریائی بوشهر

به: فرماندهی ایستگاه یکم موادریا (عملیات)

۲۹۰۹۰۰
۲۹ / ۱۰ / ۵۹

دستور فرمایشیده پرسنل مشروحه زیر با ملکی‌کوتتر های اعزامی
آندیشان به بندر امام خمینی ترابری گردد.

فرمانده مذاقه دوم دریائی بوشهر: یثا خدا یکم رزمجو
۵۹ / ۱۰ / ۲۹

۱- خانم صدیق و ستمی (خبر کار)
۳ آقای خدائیز و ستمی (پیر خبر کار رفون)

۲۵-۰۴-۵۱
۵۹ / ۱۱ / ۱

(برگ تردد به جبهات جنگ)

بدینوسیله ابلاغ میگردد خانم صدیق و ستمی (خبر کار) مجاز میباشد
با اراده کارت شناسایی و از زوجه به حفاظتی لازم از جبهات جنگ اعلام و غیر
تهیه نماید (نظر فرماندهان منطقه) (اعتبارت ۴۸ ساعت از تاریخ صدور)

فرمانده عملیات آبادان و خرمین شهر سوهنگ شکر رزمجو

ارتش جمهوری اسلامی ایران

تاریخ : ۰۹/۱۱/۹۰

شماره: ۱۳۸۲/۲۵۲/

بہ وفاء گیارہ مہینہ

از دستار صلیبات خونین شهروآبادان

موضوع:

و ستیور همد نسبت به تخلیه نفر پرسنل مشروطه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

...ہم کی گنجینہ ہے۔۔۔۔۔ اقدام نہائیت

10-13

11-2

8.1.9 - p. 4

89, 11, 1

مکمل (حرف)

2000-2001

and the

گنبدی درگان

صبر ست ترين حال خاصي خاص

علی بن علی کزوہ

از سوی :

ردیف	شماره	ل	ملاحظات	صداد	تاریخ	مختوم
۱	صدقه	وسعی				
۲	خانیه	وسعی				
	نقطه در نظر					

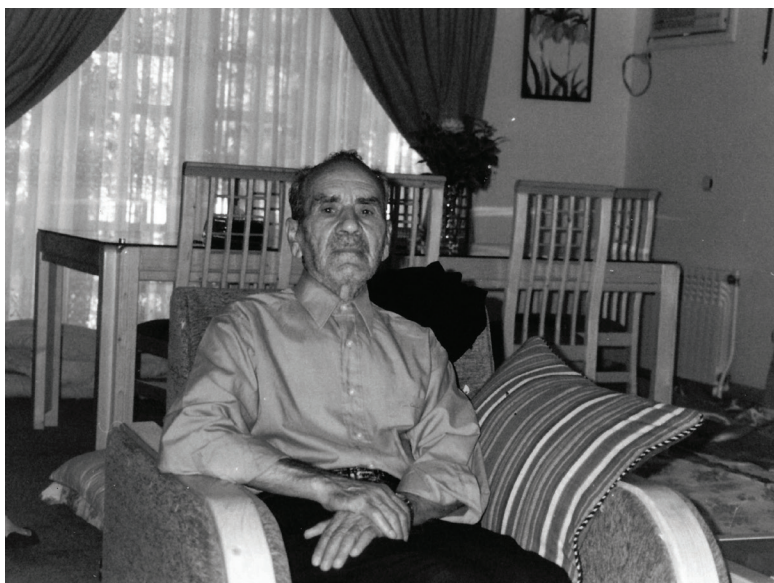
تصاویر



من و نوهام دانیال - ۱۴۰۳



من و نوهام دانیال - ساحل خزر، سال ۱۴۰۳



پدرم خدابنده و سمدی



مادر و پدرم (خدیجه جهانگیریان و خدابنده و سمدی)



جبهه‌ی بهمنشیر بهمن ۱۳۵۹



جبهه‌ی بهمنشیر بهمن ۱۳۵۹



جبهه‌ی بهمنشیر بهمن ۱۳۵۹



دبیرستان خوارزمی ۱۳۵۶



۲۲ سالگی



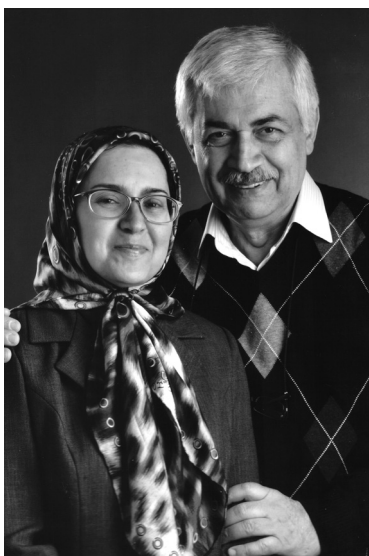
۲۴ سالگی



حج ۱۳۶۱



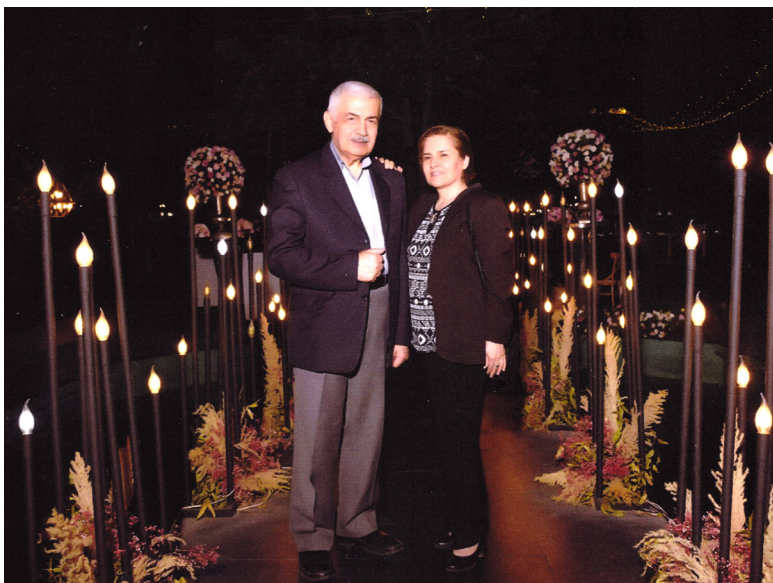
۳۰ سالگی در خانه‌ی پدری



با همسر محمد سوئد، ۱۳۹۰



سوئد ۱۳۹۰



با همسر محمد در یک مراسم عروسی، ۱۴۰۳



با دوستانمان در سوئد تابستان ۱۴۰۲



با مهوش شهریاری

چرا علیه حجاب شوریدم

صدیقه وسمقی

Why I Rebelled Against Hijab

Sedigheh Vasmaghi

صدیقه وسمقی - متولد سال ۱۳۴۰ هجری شمسی (۱۹۶۲ میلادی) - اسلام‌شناس، حقوق‌دان، شاعر و از چهره‌های شاخص در میان نواندیشان دینی است. او دانش‌آموخته‌ی دوره‌ی دکترای فقه و حقوق اسلامی در دانشگاه تهران و از اعضای هیئت علمی سابق این دانشگاه است. او در چند دانشگاه اروپایی، از جمله در آلمان و سوئد، استاد مهمان بوده و عضو افتخاری انجمن قلم سوئد است. از میان کتاب‌های او، که بعضی از آن‌ها به زبان‌های انگلیسی، عربی و سوئدی هم منتشر شده است، می‌توان به «زن، فقه، اسلام»، «بصاعت فقه و گستره‌ی نفوذ فقها»، «بارخوانی شریعت»، «مسیح پیامبری»، «حتماراهی هست» «تبعید یا زندان» و مجموعه‌ی شعر «زن به تار شکسته» اشاره کرد.



آسو

